

گزنه



جعفر شهری

گزیده

جعفر شهری



انتشارات معین - انتشارات پروین
تهران، ۱۳۲۲

«پیشکش به آنها که به من بد کرده، زحمت
رسانیده، ستم روا داشته اند.»

انتشارات معین - انتشارات پروین

شهری، جمفر
گزنه

چاپ دوم: ۱۳۷۲ ه. ش. - تهران

چاپ: چاپخانه آرمان

تیراژ: ۱۱۰۰۰ نسخه

حروفچین: مریم لک

حق چاپ محفوظ است.

تهران، صندوق پستی ۷۷۵ - ۱۳۱۴۵

حق چاپ منحصرأ محفوظ و مخصوص نویسنده

«جمفر شهری یاف» می باشد.

مقدمه

مقدمه سخنی است که هرچه کم باشد باز زیاد است و هرچه زیاد باشد باز کم، زیاد از آن جهت که کسی به آن توجه نمی‌نماید و کم از آن سبب که اصل کتاب و نشان‌دهنده مضامین و راهنمای خواننده و لب‌آبای مطالب آن می‌باشد.

هر صفحه مقدمه به اندازه کتابی زحمت فکر و مذاقه تحمیل می‌نماید که به نظر برخی چیزی است زائد که نگارنده حیث وقت نموده کاغذ سپاه کرده است، در حالیکه از نظر نویسندگان لازم که در چه مقوله سخن گفته، از نوشتن چه مقصود و هدف داشته، چه چیزی را می‌خواسته به ثبوت برساند.

به همین قرار کتاب را گرفته پشت جلدش را نگاه کرده به ورق زدن و پس و پیش کردن اوراق اول و وسط و آخرش می‌پردازند چنانکه گویی چیزی یا کسی را به تفحص و تفتیش برآمده یا مدخل خانه و مکانی را جستجو می‌کنند، غافل از آنکه آنچه می‌جویند در

مقدمه که راه دخول آن به حساب می آید می باشد.

از مقدمه شخصیت نویسنده و روحيات و خلتیات و وزن و پایه و مقدار و اطلاع و توانائی و سبک نوشته و مضمون مطالب و چگونگی و کلیات او معلوم می گردد. مقدمه معرفی نامه ای است که گوینده ناشناس را وسیله معارفه گردیده شنونده را با افکار و ذوقیات و کم و کیف او آشنا می سازد، همچنانکه نوشته روی شیشه دوا نشان دهنده محتوی آن و نبات درون، از بیان زبان و احوال بدن از صحت سقم و شادی و حزن و آرامش و تشویش از سیما ظاهر می شود.

چه بسا مردمی که کتابی را تا نیمه یا بیشتر خوانده به دور افکنده اند! برای آنکه مقدمه اش را نخوانده، نویسنده اش را نشناخته مطالب وی را با سلبقه خویش تطبیق نداده اند، و چون مقصد و مقصود او را ندانسته اند خویشتن را ملول و خسته و با نویسنده بر سر لجاج و عناد رفته اند، در حالیکه این آنها بوده اند که هم صحبت و متجانس خویش را نیافته، بلبلی بوده که با زاغ همدستان گردیده یا زاغی که با هزارستان همخانه آمده، انگبین را به خیال سرکه و نمک را به تصور شکر اختیار کرده اند، چنانچه تا این لحظه خود این نگارنده را نشناخته یا هر آینه مسبق به سابقه او بوده اند. در این نوشته غرض او را ندانسته ذوق مطالعه خویش را با حالت او تطبیق نداده اند؛ که این البته تنها به مقدمه مربوط نگردیده، چه بسا «خاصه در کتب داستانی» به متن آن نیز سرایت داشته، مانند تماشاجی کم طاقت فیلمی که به خاطر جذبه فیلم هرچه سریع تر می خواهد سر از نتیجه اش بیرون آورد، از این و آن جو یا می شود و یا مثل محصل شتابزده ای که برای درک مطالب کتابش متوسل به بُرزدن و رد کردن

سطور و صفحات آن می شود با آن رفتار می کند؛ بی خبر از اینکه این گونه مطالعه (باغ تفرج است و بس - میوه نمی دهد به کس) و نه تنها سر از آن بیرون نیاورده، درک لذت نمی کند، بلکه هم از کتاب متنفر و هم خود را ملول می سازد. در حالی که اگر طبق اصول سر در آن ببرد هم زیاده بر حد انتظار از آن برخوردار می شود و هم چه بسا «در صورت کشش داشتن و ارزشمندی اش» خواندن آن نیز تکرار بکند.

همچنین در رابطه با مضامین کتاب از کل و جزء و زیر نویس و حواشی آن، باید توجه نمود چنانچه ضرورت نوشتنشان نبود نویسنده سر و مغز خود به زیر چکش و پتک نگارش آن نینداخته، راحت و رفاه خود تباه و به همین گونه که فشار کار و تقدیرنامه روزگار دیدگان خود این نگارنده سیاه کرده است چشم جهان بین سیاه نمی نمود!

بس نبوده، مگر بر هر صفحه و سطر و جمله و کلمه و بلکه حرف و حروف آن نظر و سخنی داشته که افکندنش موجب نقصان مطلب می شده است و بسا بر جا نهادنش لزوم از سرخوانی و بلکه دوباره خوانی بیاورد. چنانچه در این کتاب که گوشه ای از زندگینامه نگارنده می باشد. گذشته و برجا گذاشتن هر سطر آن برجا گذاشتن یک و بلکه چند ماجرا می باشد. زندگینامه ای از سه چهار سال گذران که اگر سابقه صداقت نویسنده نبود به جز انکار بر آن نمی آمد. چنانچه پس از آنها پیش هم که با تفاوت های صوری هفتاد و هشت سال پس از آنها را می گذراند، اگر پر آشوب تر و پر مشقت تر نبود، آرام تر و آسوده تر نبوده. اگر حاجت اعاشه و خواهش نان بوده، هر لقمه اش را «به قول قدیمی ها که نقش شیر و شمشیر پشت سکه ها را تمثیل می زدند» باید از دهان شیر و اگر طلب دانش و علم و اطلاع و معنویات بوده از دم

شمشیر به چنگ آورم.

پس در این کتاب حکایت‌ها و شکایت‌ها و خاطره‌ها و سآتره‌ها و نکبه‌ها و شکوه‌ها به میان می‌آید که برای تهی نمودن و سبک ساختن خویش قلم بدست گرفته شده، عقده گشائی هائی است که با خواننده در میان گذاشته می‌شود، چنانکه کسی غم دل با دوستی در میان می‌گذارد و دست شکسته‌ای که درد دست برای دست شکسته آورد. در توصیه آنکه لذت چشیدگان و نیرنگ‌ندیدگان و شادزیستگان و خوش‌بینان و آئینه زنگ‌نگرفتگان خاصه بی‌خبران و نامطمعان از وضع و حال حکومت‌ها و مربیان و اجتماع و اوضاع و احوال زمان و مکان را نشاید تا سر در آن کرده اوراق آن بگشایند چه مگر واقفان به صداقت نگارنده مانع انکارشان گردد. دیگر که به حکم: در صحبت خود راه مده همچو منی را - کافسوده دل افسرده کند انجمنی را، و خود نیز راضی به آن نمی‌باشم تا خاطر صافی‌ای مکدر و احوال سنگولی ملول و غافلی آگاه و به راهی گمراه و مجتمعی پریشان و سامان‌یافته‌ای بی‌سامان گردیده، حس بدبینی و بداندیشی در اندیشه‌ها به ظهور و بروز آمده، اندیشه‌های آسوده مشوش افتاده، صفاها به زنگارها آلوده و جاده‌های مشخص بیراهه شده مظلّمه به مظالم بیفزایم.

دانشمندی که از فقر و تهیدستی از خانه و خانمان متوازی گردیده سر در بیابان نهاده بود با روستایی‌ای که با خر و خورجینی طی طریق می‌نمود برخورد و چون از محتویات خورجین او جنویا می‌شود معلوم می‌کند در یک طرف آن سکه‌های زر و در طرف دیگرش تا تعادل برقرار شود ریگ و سنگ می‌باشد. دانشمند روستائی را پیاده کرده سنگ و ریگ‌ها را به دور افکنده سکه‌ها را در

در اندازه مساوی در خورجین ریخته، می گوید این نیز ترتیب بهتر
تبادل خورجین می باشد که خر نیز از حمل بار اضافی آسوده
می باشد. روستائی چون این درایت از او مشاهده می کند و از حال و
وضع و مقصدش آگاه می شود که سرگشته ای بیش نبوده که از فشار
تنگدستی سر به بیابان گذارده است خورجین را به صورت اول
درآورده بولها را در یک طرف و سنگ ها را در طرف دیگر آن ریخته
سوار می شود و می گوید خوشا آن جهالت و حماقتی که اینهمه ثروت
با خود بیاورد و بدا آن دانش و دانائی ای که بدین پریشانی بکشانند.
کبک و قرقاول نخورده نان و سرکه شیر را به رغبت تناول می نماید و
مزه چشیده دائم در حسرت لذت طعام می باشد. هر حس از حواس
پنجگانه باصره و سامعه و ذائقه و شامه... قابل توقیف بوده می توان با
بستن مجرا آنرا معطل داشت به جز حس لامسه که فهم و شعور نیز از
ضمائم آن می باشد، چه چندانکه لمس جسم و فهم موضوعی نمود
دیگر اطلاق و تعطیل آن امکان پذیر نمی گردد. حکیمی می گفت
خوشا حال خران، خوشا حال گاوآن که آنچه بزرگان با مشقات فراوان
بدست نمی آورند آنان از آن به سهولت بهره مند می گردند، خور و
خواب و شهرت یعنی حاصل زندگی مادی که بدون تکلف از آن
ممنوع می شوند. اصل همین سه است و باقی فرع، چه در ترک جهان
و رفتن به سامان بی نشان رنج و کوفتگی به تن آن کس ماند که لذات را
بر خویش حرام داشته همه چیز خود را فدای حس ادراک و
دانستی ها نموده، حسرت و ندامت آن زمان برد که در بستن چشم از
زندگی با دسته نخستین یکسان می باشد، بحتمل که نادان به آسوده تر
کوس رحیل بنوازد و حسرت تغابن کمتر داشته باشد! مگر آن زمان که
جهان باقی را بر جهان فانی مقدم شمارد.

مرگ چیست؟ خفتن و چشم از جهان هستی بستن که نائمی را خواب درز باید و بیماری که دچار غشوهٔ بیهوشی گردیده باشد، در این صورت آیا حالت بی‌خبران و صرع‌گرفتگان آسوده‌تر نمی‌باشد؟ آیا نمی‌توان گواهی داد که مست می‌مسکر و دیوانهٔ مصروع در این احوال آسوده‌تر از متفکری که اندیشه‌های پریشان‌احاطه‌اش نموده باشد سر به بالین می‌گذارد و عمیق‌تر و شیرین‌تر به خواب رفته دیرتر برمی‌خیزد؟ که البته روی سخن در رابطه با جهان مادی می‌باشد. عکس این حالت را باید در اندیشمند حساس و کابوس‌گرفته ترسناک نگریست که روز و شبش در جهنم عذاب می‌باشد. در جواب ایراد حبات باقی نیز باید گفت: پس از مرگ نیز چه فایده که دانشمند را تجلیل کرده فرومایه را به زبان نیاورده در بوته فراموشی اندازند، بالطبع نیک و بد و زشت و زیبا نیز در فراموشی خواهند افتاد. منهای پیامبران خدا از دانشمندان جلیل‌القدرتر نمی‌شناسیم، از چندین میلیون نفر آنها امروزه نام چند تنشان را می‌توانیم به زبان آوریم؟ این چند نیز به مرور ایام مستحیل گردیده در ابهام و فراموشی خواهند افتاد. زنده بودم نانم ندادی - وقتی مردم افشره بر خوانم نهادی! به فرض ادای احترام بعدی هم تو کجا و من کجا تا از آن درک لذت نمائیم. نوش داروی پس از مرگ ستایش فاضل در ممات او می‌باشد. زن احترام به غازه را جهت زیبایی خویش می‌گذارد. یاد زندگان از مردگان جماع در خواب و به احتلام می‌باشد. به نام من به کام تو! اگر از شعر شاعری تمتع روحی برده نشود با کاغذ آن استبرا می‌نمایند و نوشتهٔ نویسنده اگر آرام‌ده و لذت‌بخش نگردد با آن مقعد پاک می‌کنند، پس یاد آنان نیز در ممات به خاطر آن است که خود استمتاع داشته باشند. تشریف خور به خاطر تعزیز راکب بود. پشت سر فلان

چه قربان قربان چه فلان به فلان بی تفاوت می باشد. نعش یتیمی را جماعتی با دلسوزی تشییع می کردند کسی پرسید از چه مرد؟ گفتند از گرسنگی! موری را آب می برد گفت دنیا را آب برد. چون من و تو نباشیم که بشنویم چه ناسزا چه دعا. چاهی را که باید انباشت چه با خاک و زباله و ماسه چه با گل و ساروج خاصه. ظلمت فراموشی همه چیز را در استار می افکند. گیرم چند صباحی گفته شد فلان که بود و چه بود، ترا و مرا که در جمع نیستیم چه سود؟ درخت خشکیده را برد و نبود آب تفاوت نمی کند. بانگ کشتی نشستگان را غرقه شدگان، و زیرآبیان نمی شنوند. چنانچه تاریکی آخر شب را تاریکی اول شب روشن نمی کند، فانی فانی را بقا نمی بخشد.

غرض آنکه دانش و بینائی جز وبال نمی باشد. حساسیت رنجوری می آورد. نیش سوزن را بدن حساس درک می کند. عضو مفلوج سکنه زده از زخمه رنج نمی برد. آن را که لنگه ای از خورجین طلا و لنگه دیگرش را سنگ کرده صحیح و غلطش نمی فهمد. خوشا به احوالش، گفت و این که خر خود براند و درس غیر آن بخواند چه اینجا تن ضعیف و دل خسته می خرنند. بوته کیمیاگری ای بوده که سروقدان را گردکمانان و ثروتمندان را خاکسترنشینان می سازد و چیزی عاید نمی دهد. نان تهی در سفره اهل خدا و آتش نخود طلا و پلومز عفر در خوان اهل جفا نهاده شده است. عاقل عیش و سرور را به غم و زاری ترجیح نمی دهد.

کسی به باربری که از او باری شیشه بر پشت داشت به ازای مزدش که با وی قرار کرده بود گفت: اگر کسی به تو گفت سلامتی بهتر از ناندروستی و ثروت بهتر از نداری و سیری بهتر از گرسنگی می باشد بشنو اما باور مکن، باربر هم بار شیشه را بر زمین افکنده گفت ترا هم

اگر کسی گفت از این بار شیشه یکی به سلامت مانده است بشنوام
 باور مکن!! آنچه درباره فضیلت و دانش گفته‌اند مهمل و بس بی پایه
 گفته‌اند! دانش آنست که دانسته شود شکم از چه ممر بهتر گوشت
 گیرد و کیسه از چه طریق پرت‌تر گردد و شهوات از چه مسیر نیکتر به
 اطفاء بیاید، مغایر آن علم و اطلاع و دانش و کتاب و مطالعه و احساس
 و مدرکات که هرچه این مواهب را زیادت‌ر نابود نموده، نابودی‌ای که
 چیزی را هم بود نمی‌سازد، روغن و چربی اشتها را ساقط می‌نماید،
 فکر و خیال لاغر می‌سازد، خار در جامه خلج‌جان می‌آورد، کک در
 تنبان زحمت می‌دهد. وجود احساس و اطلاع نیز چنین می‌باشد!

کیست که سرخ‌روئی را نهاده زردروئی و کسالت و پژمردگی و
 ممنوعیت و محرومیت را اختیار نماید؟ مگر آنکس که خبط دماغ
 داشته باشد. مطلع از مضار الکحل و مواد مخدر می‌نمی‌نوشد از آنجا
 که می‌داند مضر جگر می‌باشد و استعمال افیون و دخان نمی‌کند که
 فهمیده فساد اندیشه و مغز می‌آورد. باخبر از سود و زیان خوراکی‌ها
 از نیمی خوردنی‌ها پرهیز می‌کند و از نیم دیگر با تردید استفاده
 می‌کند. دانای خوب و بد افعال از بسا لذایت خود را محروم می‌سازد،
 در حالیکه جاهل به این امور از جمیع اینگونه نعم بهره‌وری می‌نماید.

خوب می‌خورد و خوب می‌آشامد، نیک می‌پوشد و کامل شهوترانی
 می‌کند، مال حلال و حرام در نظرش مباح و نوامیس و حقوق همه
 کس برایش محل استفاده و مقام و موقعیت به هر کیفیت برایش قابل
 افتخار می‌باشد. عاقل به کنار آب تا پل جوید، دیوانه پابره‌نه از آب
 گذشت. خود می‌فروشد، سرین می‌جنباند، سر در آغوش این و آن
 می‌نهد، تا گلو شکم‌بارگی و تا حدی بی‌خودی و بی‌خبری صرف
 مسکر و کامرانی می‌کند! مگر غرض از زندگی نه اینها می‌باشد؟!!

صدای خنده هایش از گرده ناف برمی آید چون زشت و زیبا نمی فهمد و به همین رو، زور می گوید و تجاوز می کند و از هیچ فجیعتی رو نمی گرداند و به جای کلاه سر می آورد و از کرده هایش هم احساس غرور می کند و طبعاً به مطالب می رسد و نائل به مقامات می گردد و موفق می شود. از آنجا که معایب و خوب و بد اعمال و افعال خود نمی فهمد. مگر نتیجه زندگی بهتر و نیکتر گذراندن و شادمان زیستن و موفق گشتن و برتر بودن نمی باشد؟ پس حاصل نمی شود مگر آنکه هر چه بیشتر از مدرکات دوری جسته انکار محسوسات بکند!

حانوت گندم فروش انبان گندم را از شهر به ده برمی گرداند که موری در آن بوده مبادا از خانمان آواره شده باشد در حالیکه در آن فرصت چه کسان موران نه بلکه خانمان ها را نابود و خونها را هدم و طریق ها را قطع و سامانها را یغما و نوامیس را هتک نموده و اندکی هم غم حانوت را به دل راه نداده اند، خوردنی ها را به چندین برابر اشتهای او خورده، هرچه با حدت و رغبت ارضای تمنیات نموده، از قدرت مندیهای خویش هم چه سینه ها که جلو داده چه باده ها که به غیغ غبغب انداخته اند. ابوالعلائی معری حتی در مرض موت از خوردن گوشت اجتناب کرده که جاننداری را بی جان نساخته برای طیر کشته اشک ملال می ریزد، تا آنجا که جان عزیز بر سر خودداری آن می گذارد، در حالی که در همان زمان چه بسا افراد که از مردم آزاری ها و پاپوش دوزی ها و سر بر سر نیزه کردن ها جایزه ها و انعام ها دریافت نموده چه سالها هم که بعد از او به خوبی و خرمی روزگار گذرانده اند؛ مگر فلسفه حیات مادی جز خوب خوردن و خوب پوشیدن و خوب لذت بردن و کسب حظ حلق و جلق و دلق نبوده، حُب و تنازع بقا قانون مسلم آن نمی باشد؟!۱

بعضی چشم‌ها را مانند چشم مار پرده‌ای در جلو می‌باشد که هر آینه خاک نیز در آن کنند متالم نمی‌شود و بعضی با ورزش نسیمی سیلان می‌کند، خوشا حال کوران و کران که از دیدن و شنیدن محروم می‌باشند، خوشا حال دیوانگان که ادراک خوب و بد نمی‌کنند. دیده می‌بیند و دل رنجور می‌شود، گوش می‌شنود و قلب آزوده می‌گردد. می‌گویند مورچه هر شبی را اگرچه فیل و کرگدن به اندازه خود می‌بیند، خوشا به احوال مردمی که چشم مورچه در کاسه سرشان می‌باشد و می‌توانند هر چه را تا حد بی‌تفاوتی کوچک و بی‌مقدار ملاحظه بکنند. اغماض داشته باشند. ذباب باشند که هر پلیدی را شیرینی دیده بر رویش نشسته کام برانند و نازک بینی نداشته باشند.

عنوان «از دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست» چه جمله بی‌محملی! چه رنجی می‌کشید آن بیچاره مسخ شده که دیدگانش اثر عمومی خود را از دست داده آنچه را که دیگران به خوبی و رعنائی می‌دیدند او نمی‌دید و اطرافیان را همه جانوران و درندگان می‌نگریست. چه مرارت‌ها می‌کشید آن غیب‌نگر؟ که از آن همه زائر خانه خدا فقط غلام و شترشان را زائر حقیقی و انسان واقعی می‌دید و بقیه را خوکان و گرازان و عقربان و ماران و حشرات ملاحظه می‌نمود؟! بدبخت آن قلندر یونانی که دیدگانش اطرافیان را جز سگان هاری نمی‌دید که باید مدام با چوب با آنها مقابله داشته باشد! اینهم نوعی منقصت وجود و گونه‌ای رنج چشم می‌باشد!

تمام چشم‌ها سبز را سبز و سرخ را سرخ نمی‌بینند. این نوعی قرارداد است که میان چشم‌ها بسته شده است. معکوس بینی با واقع بینی نیز نوعی رنج چشم می‌باشد. اشکال کار در این است که در میان مردم قلبی به این رنج گرفتار می‌شوند و همین قلت و کثرت

است که کار را دشوار می سازد. اگر مردم شهری همه چیز را به صورت و خاصیتی قبول کنند سازگارشان می شود، چون یکی دو تن خلاف آن را گواهی دهند ناهمواری بروز می کند.

اعداد دو یکی را همه دو قبول می کنند و یک یکی را یک زیرا بر آن قرارداد بسته اند و چون کسی دو یکی را سه و یک یکی را کمتر از یک قبول کند اختلاف بروز می کند، آنها ظاهر اعداد را دیده حکم می کنند و این باطن آنها را که دو یکی چون جمع شود بیش از اصل حاصل جمع قدرت و کیفیت پیدا می کند و یک یکی کمتر از خود یک که از اعداد جدا مانده، قهراً بی وجود کلمه و عددی دیگر بی خویش می شود و همین هنگام است که حرف یکی با اکثریت فرق کرده پذیرفته نمی شود و اینجاست که سخنش خریدار پیدا نکرده مستخره اش می کنند، نادان و نفهم و ناقص و دیوانه اش می خوانند و چون واقعیت را دیده چشمانش عقاب وار تا اعماق اندرون ها را سنجیده نظرش با دیگران که کبوتر وار جز دانه و آب در، دسترس را ندیده اند توفیر می کند، آنها از این گریزان و این خود را از ایشان بیگانه و جدا می نگرد. خویشان را غریب و تنها و بی هم زبان و بی یار و یاور دیده سر در وادی انفراد می گذارد، چنانکه گوئی از معاقبی می گریزد، خویش را از مردم پنهان داشته از همگان هراسان می شود.

چرا می نویسم؟ این حرفها را چرا می زنم؟ از نوشتن چیز خستگی روح و کسالت تن چه چیز عاید می شود؟ این همه که نوشتند و گفتند چه چیزی نصیبشان شد؟ چه چیزی را به ثبوت رسانیدند؟ کدام نادان را دانائی بخشیده کدام گمراه را به راه آوردند؟ چه تغییری در مدار زندگی و احوالات بشری توانستند به وجود آورند؟ به همین گونه که اثر توحش قلدران زمان را مشاهده می کنیم.

مگر با نوشتن و گفتن ماهیت کسی تغییر می‌کند؟! به درخت چنار گفته شود میوه بدهد و به شاخه سنجده که خودش را به قامت چنار برساند مگر نتیجه به بار می‌آورد؟ باد یاسین جهت آمرزش به گور مرده گنهکار دمیدن همین معنی دارد! نوشتن خط سفید بر روی سنگ سیاه مگر جسمیت و رنگ و باطن سنگ را تغییر می‌دهد؟ مگر با تعریف استخوان، گوسفند استخوان خوار و با تکذیب نواله گاو از آن صرف نظر می‌کند؟ کدام و سمه چشم کور را بینا و کدام سرخاب عجزه را دوشیزه یتیمی ساخته است؟! اگر با گفتن و نوشتن کسی تغییر می‌نمود باید فرزندان ابوالبشر هر یک از دیگری بهتر و بی‌عیب‌تر و اعقاب آنها ملائکه شده باشند. به جز مستثنیات و نوادر که قاعده نمی‌گردند، هر بزرگتری مربی کوچکتری گردید و هر دسته را معلمی سر برافراشت و هر جماعتی را مصلحی به تعلیم و تربیت برآمد و نتیجه این است که می‌نگریم! یک نهی خریدار هزار تعریف فروشنده را باطل می‌کند و یک تصور عاشق هزار نصیحت ناصح را خنثی می‌سازد. ریشه به سوی آب می‌رود اگر دوصد مانع ارضی بر سر راهش باشد و شاخه به طرف آفتاب می‌کشد اگر میلیونها کتاب بر رد آنها نوشته شده باشد. نوشته‌ها همه سرگرمی و بازیچه بوده که نویسندگان خود را با آنها مشغول می‌کنند، همچنانکه خوانندگان از طریق ملعبه به آن رو می‌آورند. فوق العاده‌ها و برجستگان، چه دستگیرشان شد که پیش پا افتاده‌ها دستگیرشان بشود؟ بشر اولیه جهت رفع احتیاج می‌درید و می‌برید و زور می‌گرفت و تجاوز می‌نمود. بشر امروز نیز به همان و طَیره عمل می‌کند. همچنانکه مورچه اولیه دانه به لانه می‌کشید و زنبور نخستین کندوی مسدس می‌ساخت و اکنون نیز چنان می‌کند.

هیچ چیز تغییر نمی‌کند و هیچ سنت عوض نمی‌شود. تا آنجا که نبوده کاری که تا پیش از این صورت نگرفته، حتی حرفی نبوده که زده نشده باشد. مردم خودشان را گول می‌زنند، دل خود را با خیالات خوش می‌کنند. خیالات نیز از داده‌های طبیعت می‌باشد. امید نیز وسیله مبارزه حب حیات قرار داده شده است، دروغ خمیرمایه خلاقیت می‌باشد. بشر از دیدن و شنیدن دروغ لذت می‌برد. این نیز در ذات او مستتر آمده است. گل و برگ بهاران را می‌داند خزان در عقبش پیوده، باز از آن لذت می‌برد. ناپایداری عمر را یقین دارد اما درباره خود از آن تغافل و در دیده مرگ را برای همسایه قبول می‌کند. دوست داشتن افسانه و قصه در کودکان و میل تعریف خود شنیدن بزرگسالان از جهت همین خصیصه می‌باشد، شعرهایی که بدیع و نوشته‌هایی که شاهکار شناخته می‌شوند برای دروغهای زیادتری است که در آنها به کار رفته است، گریز از حقیقت و تمایل به خلاف واقع از دیگر ضمائم دروغ دوستی می‌باشد.

دنیا بر قانون جنگ زندگی یعنی غلبه پر زور ضعیف و تیشه رو به خودی و هر که هر که گری نهاده شده او در آن عقب آرامش و آسایش و نظم و نسق و عدل و نصفت و مساوات می‌گردد و مربیان اصلی برجستگان و برگزیدگان تاکنون را نگریسته اندک تأثیری در طبیعت و چگونگی آدمیان نداشته‌اند باز برای اصلاح جامعه همچنان دلخوش و چشم به راه معلم و راهنمای دیگر می‌باشند! شیر از دروغ‌پذیری و فرار از واقعیت چه نامی بر این حالت می‌توان نهاد؟ گذشته را از حال و حال را از گذشته باید شناخت. همچنانکه با کوشش و کشش گذشتگان تغییر در اصل به وجود نیامده است، با آیندگان نیز نخواهد آمد، مگر آنکه این دل خوش‌کنک را نیز مانند

دیگر دل خوش کنک‌ها به خود قبولانده بگوئیم اینان نه تنها خود از احوال بشری و تمایلات برکنار می‌باشند بلکه تا آن حد متصرف به اشیاء می‌باشند که می‌توانند ظلمت را نور و آتش را آب و خواص و حواس و ارکان و ارواح را متغیر گردانند!

حب ریاست و بزرگی خود نیز مانند حب حیات از جمله دیگر اعطائیه‌های خلقت می‌باشد که به بشر ارزانی داشته است، این نیز زمانی از مغز سر بیرون می‌رود که کاسه سر برداشته شده باشد. او کیست که بتواند این محبت را از سلولهای دیگر مغزها بیرون کشیده خود به تنهایی بیکه تازی میدان سروری و بزرگی و آقائی آدمیان داشته باشد؟ مگر این اصلاح‌طلبی خود نیز از همین حب ریاست و بزرگی جوئی پدید نمی‌آید؟ مگر نه همین حب بوده که سرجنیانان مادی و معنوی تا امروز بشر را به بزرگی و ریاست واداشته است؟ کسی می‌گفت تاکنون دروغ نگفته‌ام یکی شنیده گفت این نیز دروغی دیگر. خود این اندیشه باز دروغی است که دل خویشان را با آن خوش کرده‌اند. تا بوده چنین بوده و بعد از این نیز چنان خواهد بود. هیچ تغییری در اصول وارد نمی‌شود. شاید در صورت اصلاح آن خیرطلب هم بتوان خرابی زیاده‌تر را گمان برد که صلاح و فلاح تا نابودی بشر غیرممکن می‌باشد، از آنجا که عین کمال خود موجب نقصان می‌گردد، هر وسیله با کارکردن رو به خرابی و استهلاک می‌رود، با نفوذ باد و باران عمارات عالیه خراب می‌شود، دستکاری زیاد هر سلامت را معیوب می‌کند.

حاصل آنکه کتاب و نوشته مثل آن افساد نکند اصلاح نمی‌نماید، هسته انار بی‌بوست نیاورد لنت نمی‌آورد. فقط تفنی است که نویسنده و خواننده خود را با آن سرگرم می‌کنند. انواع بازی‌ها مقرر

گردیده این نیز نوعی بازی می باشد. اطفال با عروسک و فرفره و قرقره و مانند آن بازی می کنند این نیز اسباب بازی بزرگسالان می باشد. بعضی جهت تحصیل دانش و بعضی برای تسهیل امور سر در آن می برند. تاجر از آن خیال منافع می پرورد و فاجر از آن تکمیل فجّر، و نیرنگ بازی و شعبده انگیزی می کند، عاشق از کتاب رموز دلبری و جلب محبت و صیدا فکنی می جوید و معشوقه طلب دلربائی و دام گستری و حيله گری و لوندی و عاشق کشی زیادت می کند، تا بزرگ و کوچک و عالی و دانی که هر یک نوآموزی های بیشتر می کنند. نوآموزی هائی که در هر یک صداقت و امانت و حقیقت و واقعیت را زیادت می رانده، دروغها و جنایتها و خیانتها و خلاف نمائی های بیشتر می آورد. آموزشهای کم کردن دیگران و فزون ساختن خویش و تفوق خود و تنزل غیر و تراشیدن اطرافیان و چسبانیدن به خود و دیگر خبائات که تا پیش از آن نداشته اند. آموزشی که شکارچی در شناخت نقاط ضعف جانوران و صیاد از گوشت و پوست حیوانات پیدا می کند، تا آنجا که باید اذعان نمود آنانی هم که کتاب ارائه طریقی کرده صراط مستقیمی آموخته به طریق ثوابی مثنوب ساخته است جز آن نبوده که دشمنی ای بزرگتر درباره ایشان مبذول داشته به خود خوری ها و نازک اندیشی ها و در خود فرو رفتگی های زیادتیشان واداشته روزگارشان را تلخ تر ساخته است.

این کتاب نیز جز آن نباشد که مشتی دیگر را سرگردان کرده آرامش افکار زیادتری را برهم زده قلوب صافی بیشتری را مکدر ساخته نیرنگ سازی و حقه بازی های اجتماعی دیگری بیاموزد، و مدعای من نیز از نوشتن آن نه جز آنکه گفته باشم بهتر از دیگران درک کرده، دانش و بینش و حرف و قلم زیادت و بهتر داشته خود را برتر و

بالا تر نشان داده افتخارات فزون تر بدست آورده خویش را مافوق
سایرین بنمایانم!

همراه این تنبّه که هزار استغفار اگر جز از طریق غبط و بغض و
خشم روان در مقال سخن تخطئه درک و دانش و قبول نفهمی و جهل
نموده باشم! چه نبود جهان هستی و ثمرات آن اگر در آن دانش و
دانشمند وجود نداشت چنانچه سیم و زر خورجین همان احمق از
یمن وجود دانشمند به وجود آمده بود، به همانگونه که از سنگ طلا
بیرون می کشد.

و افسوس از این که چرا رنج و ستم آزارندگانم بیش از آن و
آسیاسنگ کارگاه روغن کشی روزگار سراسر ما جرایم که کتاب حاضر
ورقی از دیوان آن می باشد سنگین تر و پرفشارتر از این نبود، تا امکان
می داد از بادام وجودم عصاره بیشتر چکیده بشود.

ضمناً این نکته نیز در رابطه با تصورات احتمالی ذهنی
خوانندگان عزیزم که چاپ اول آن به نظر کیمیا اثرشان رسیده، بر
تجدید چاپ آن که مبادا کسور و نقصان و زده هایی در آن راه یافته
باشد، این تقدیم اطمینان که نه تنها چیزی از آن دور نشده است. بلکه
همراه اضافاتی که در چاپ اول به ذهن نرسیده بود در این وارد شده
است. پیوست با تصحیح کامل اکمال کلام کرده است.

اکنون که یابس هائی که بافته شده در اصل بیهودگی عمل به
ظهور رسید بگذار من نیز بیهوده ای گفته، پریشانی بهم بافته، ملعبه ای
را شروع کرده گفتار بی ثمری را تحویل بدهم، چه زیان که خودی
سبک ساخته عقده ای فرو بگشایم. بیهوده ای که جز از بیهوده ای نیاید
و آشفته ای که جز از آشفته احوالی نباشد و بی سروسامانی که تنها مگر
از بی سروسامانی خبزد. بهانه ای جهت سخن گفتن که دل از

بی‌هم‌نفسی به تنگ آمده می‌خواهد تا اندکی عقده درون بگشاید و دست‌آویزی تا باری از بارهای ملال بر زمین بگذارد، بدون هیچ داعیه دیگری، و اینک سخن تا سر از کجا بیرون آورد.

خرداد ماه هزار و سیصد و هفتاد و دو شمسی

جعفر شهری

گزنه

یازده یا دوازده سالم بود که با او مربوط شدم. این عدم اطمینان به سن و سال واقعی از آن جهت است که هنوز شناسنامه مرسوم نشده بود، تاریخ ولادت ها را پشت قرآن ها یادداشت می کردند و ولادت مرا خاله (عزیز)م که تنها سواددار خانواده ما بود پشت قرآن خود یادداشت کرده بود. اسمش خانم سلطان بود و همسال خودم میان یازده و دوازده ساله. دختر کوچک زن پدرم خاورخانم. پدرم تا توانسته بودم زن اختیار کرده بود، تبدیل عیال و تجدید فراش از همه چیز برایش لذت بخش تر می آمد.

طایفه فقرا محرومیت ها را با حفظ نفس جبران می کنند. شکست های زندگی یا عاصی یا عیاش می سازد. او عصیان را از طریق عیش و شهوترانی ابراز می نمود، یا شاید انتقام می گرفت. بسا مردم که انتقام کشی را در ظلم و هلاک خویش تشخیص می دهند. غالب بزهکاران خود را به تلافی از دیگران گرفتار می کنند. چه نوامیس

عقیقه که به انتقام از شوهران خویش را تسلیم می کنند. روسپیان پا عمل خود زیادتر از خانواده ها انتقام می کشند. میگساران اکثراً کبدها را به انتقام از این و آن سوراخ می کنند. بدنامی های زیاد به انتقام از آبروی پدران و مادران منتهی می شود، پدرم نیز شاید جهالت ها و ناکامی های خویش را انتقام می کشید.

خاورخانم زن دهمینش بود. شاید هم همسر پنجاهمین! این تا آنجا بود که اطلاعش رسیده بود. کمتر کسی معایب و ناپسندیده های خویش را فاش می کند، غالباً مردم خویشان را مخفی می کنند. معایبی که از مردم افشا می شود آنهاست که باد تصادف برده های آنها را بالا می زند. آن عارف می گفت من آنم که من دانم. این گونه اشخاص که عیب خویش شناس باشند کم پیدا می شوند. هر که هر چه خطا کار و ناهنجار، خویش را نیک می پندارد. خوبی و خوب بودن در نهاد می باشد. خودفروش حرفه ای از اسناد خودفروش مستغیر می شود. می زده سیاه مست باز از تهمت مستی مکرر می گردد. پدرم نیز به همین جهات تعدد زوجات خویش را پنهان می نمود.

آن روزها زن گرفتن مایه ای نداشت، کافی بود که زن و مردی یکدیگر را دیده رغبت کنند، مردی میل زن گرفتن داشته باشد، زنی مردی را بپسندد، پسری وقت زنش باشد، یکی که فهمیده بود بس بود که اطرافیان و همسایگان را مطلع ساخته دست بالا نمایند. امر ازدواج با یک گفت و شنید سر می گرفت. مهریه دختران از پنج تا پانزده بیست تومان و از آن زنان از یک حب نبات و یک جلد کلام الله تا دو سه تومان وجه رایج بود. آن نیز تکلفی نداشت، سند ذمه و تعهد شاقی پشتوانه اش نبود، قدرت و الاستطاعه جمله تکلیفی آن بود، پرداخت آن نیز به قدرت و استطاعت مرد بسته بود. زن نیز آن را

مطالبه نمی نمود. دریافت مهریه را کسر شأن می دانستند. زن بی مهریه خود را لنگه کفش جلو راه می خواند. مهر را که داد و که گرفت از آن زمان می باشد. یک عائله چند نفری با دو قران سیر و با دو قران گرسنه بود. چندان که زنی مردی داشت که برایش لقمه نانی آورد شکر خدا می نمود، توقع و تمنائی نداشت. با یک چادر چیت و یک پیراهن بلند پوشیده بود. ماهی صد دینار پول بنداندازی، هفته ای دو سه شاهی پول حمام و سالی دو سه قران پول رخت و اسباب بزرگ نکافویش می نمود. این بود که امر ازدواج به سهولت انجام می گرفت. این خاورخانم را در اراک یا (عراق) اختیار کرده بود. اسم آن روز اراک را عراق سلطان آباد می گفتند. گویا سهام السلطان بیات آن را احداث کرده بود. ازدواج با او در سفر کربلا یا در مراجعت از آن برایش اتفاق افتاده بود. آن سفر را فراراً از دست طلبکارها و بدهکاری در پیش گرفته بود. در آن زمان راه چاره بدهکار آن بود که جلای وطن اختیار کند. راهها و بیراهه های بیابانها پر بود از بدهکارانی که سر به بیابانها می گذاردند. زن نخواستگان و کدورت یافتگان از زن و فرزند نیز فرار می کردند، کشتی گیران زمین خورده و داش مشدی های بدنام شده نیز ترک شهر و دیار می کردند. فرار از شهر و اختیار غربت آخرین دوی درد عاصیان و مستأصل شدگان بود. «درخت اگر متحرک شدی زجای بجای - نه جوراره کشیدی و نه جفای تبر» شعار اکثریت قریب به اتفاق بود. درویشان و قلندران دسته دیگر از طایفه فراریان را تشکیل می دادند. در حالت فرار زن و فرزند و مسئولیت بی معنی می گردید، جان و جسم اینگونه افراد نزدشان بر همه چیز و همه کس برتری می گرفت، تعصب و حمیت تا وقتی بود که آب و نان فراهم باشد. چه زیاد زنهایی که بیوه مرگ شده جز زمان قلیلی شوهر ندیده بقیه عمر را

به انتظار شوهر می ماندند و چه بسا اطفال که از پدر نامی شنیده هرگز آنها را نمی دیدند. فراریانی که از برزخ گریخته به جهنم پناهنده می شدند. گویا شب دیار دیگر را آفتابی گمان می بردند، یا بدبختی و مقدرات نشانی آنها را فقط در شهر موطنشان می دانسته است، پدر من نیز به همین جهات گریخته بود.

خاورسلطان که با شوهر تازه یعنی پدر من نامش خاورخانم شده بود از ازدواج ماقبلش سه دختر برایش مانده بود به نام های: صاحب سلطان و صفرا و خانم سلطان که کوچکترینش خانم سلطان همان که با من مربوط شده بود. صاحب سلطان سالش در حدود چهل و اندی بود که زن مردی صابونی به اسم مشهدی محمدعلی بود و از او سه دختر و دو پسر آورده بود. صفرا سی و چندساله شوهرش رنگرز که از او دارای دو پسر و یک دختر شده بود. گویا در فاصله میان دختر میانی و آخرین فرزندان هم آورده به عللی از دست رفته بودند که برایش جزء اسرار شمرده می شدند.

هر چه فرزند برای زن مایه مباهات می باشد به همان اندازه آوردن آن به خانه شوهر دیگر برایش باعث ننگ و سرافکندگی می گردد، در معنای بوته که گلش زینت بخش دیگری و خارش برای کس دیگر آمده است. گنجی را که محلی دیگر نهاده مارش را جای دیگر آورده اند. در تفسیر روشن تر که مهمان با طفیلی خود را کوچک احساس می کند. سربار، زیادتراز بار به چشم می خورد. با عقیده عام: بد ازنی که سرجهایش فرزندان شوهر پیشبش باشد. قیافه اش بیش از شصت سال را گواهی می نمود.

سبب این وصلت آن بوده که پدرم در ورود به اراک برای موقت به آن خانه نزول می کند، سرما می خورد و بستری می گردد.

خاروسلطان پذیرائیش می‌کند. از عذوبت هوس او در دلش جایگزین می‌گردد، عقدش می‌کند. می‌گفت به او علاقه نداشته زحمات و محبت‌هایش پای بندش ساخته است. اما دروغ می‌گفت! به محبت پای بند نبود، مادر من محبت را به او تمام کرده بود. تلافی محبت در قاموس اخلاقیش معنی نداشت. هرکس به او محبت کرده بود پشت پا خورده بود. گویا همه کس مدیون به وی و موظف به محبت او بودند. خود را از همه طلبکار می‌دانست. این سخن را بهانه تعریف حسن‌نیت قرار داده بود. مردم غالباً زشتکاری‌های خود را به حساب حسنات می‌گذارند. گدا عمل خود را مشروع‌ترین کارها می‌داند که مردم با طیب خاطر به او انفاق می‌کنند. جسم فروش کار خویش را نوعی ارتضاء نفس هم‌نوع می‌شمرد. قواد محسن‌ترین اعمال را تولید محبت میان دو بیگانه می‌داند. مهاجمین و قلدان خود را منجیان می‌شمردند. پدر من نیز از این اصل مستثنی نمی‌توانست باشد.

ما را رها کرده بود که تحمل دو بچه برایش مشکل می‌نمود، آنجا زنی با سه فرزند و چند نوه اختیار کرده بود. مادر من بیست و دو سال بیشتر نداشت که برایش به اندراس کشیده بود، آنجا زنی شصت ساله و بیشتر برایش نازنین صنم به نظر آمده بود. از خرس گریخته گیر گفتار افتاده بود. هیچ گوشمالی‌ای بهتر از آن برایش نمی‌توانست باشد! بعضی معلم‌ها به عنوان نوازش گوش بچه را همراه ریگ می‌فشرند. زهر را همراه غذای لذیذ به سگ و موش می‌دهند. طبیعت تنبیه شهوتران را از راه رنج سوزاک می‌کند. کفاره پرخوری امراض معدی و گوارش می‌باشد. جریمه و لخرجی احتیاج و تلافی کج خلقی بی‌کسی می‌شود. هر متعدی از طریق تعدی خود گوشمالی می‌شود. چنین قانونی است که مظلوم رنگ شادمانی

می نگردد. اما هر چه بود این خاورخانم زن نیک سیرت و مردم دار و برای من زن پدری مهربان بود که همواره برایش طلب مغفرت کرده ام. پدرم در جلب و فریب زنان با حرف دل خوش کنک بد طولاً داشت که در این کار به نهایت می رسید. دانسته بود که هیچ چیز به مثل دل خوش کنک مردم را ریشخند نمی کند. فهمیده بود حرف خلوا دهن مردم را بیشتر از خود خلوا شیرین می کند. عقیده داشت آدمیزاد اگر عقل کل هم باشد باز هم گول می خورد، از گول خوردن لذت می برد و غیر از ناهار و شام بقیه را گول می خورد. همین گولهاست که به آنها عشق و امید و دلگرمی داده سرپایشان واداشته به طفره و تلاش و تقلایشان وادار می کند، بالاتر از این که گول و ریشخند موجب نشاط و طول عمر می شود. هر کس هر چه کمتر گول بخورد زیاده تر ملال می برد و هر چه از گول و ریشخند دوری کند خود را به مرگ نزدیک می کند. گویا خاورخانم را هم مثل دیگران با حرف و سخن فریفته بود.

من زن پدرهای بسیار به خود دیده ام که یکی از آنها عجزوزه ای دیگر به نام جواهر سلطان بود که از لثامت و بدذاتی نقطه مقابل این خاورخانم می آمد. هر چه این خاورخانم مهربان و قابل پرستش دیده شد او بدذات و بدطینت و ظالم و بی رحم و عاری از عطف بود که تمام صفات رذیله را یکجا جمع کرده بود. شبی نبود که از بیداد او کتک نخورده و شام خورده سر به بالین بگذارم و صباحی نه که از سعایت او بدون اشک از خانه بیرون رفته باشم. گفتم دشمنی ای دیرینه از من سراغ گرفته بود که اکنون با قدرت تسلط می باید عقده آن را خالی نماید و گوئی قاتل عزیزان خویش را یافته بود که مگر با مثله او بر داغ دل خود مرهم می نهاد. وقتی نبود که معایبی از من پیش پدر

نتراشیده به زیر مشیت و لگد و چوب و سنگ و گل کمر بند اویم
 نیندازد و دقیقه ای نه که از زحمت دستورات و فرامین کشنده خویش
 آسوده ام گذارد. خوراکی و پوشاکی من در و در بندان بود که جسارت
 بر آنها در حکم سرقت و خیانت به حساب می آمد که می باید مؤاخذه
 شده با شدیدترین وجوه مورد شکنجه و آزار قرار بگیرم و مختصر
 حرف و حرکت من معایبی غیر قابل بخشش که باید پدرم با بی رحمی
 بر سر جای خویشم نشانند. این نیز نوعی جانور به نام انسان بود که به
 عنوان زن پدر بر من حکومت می نمود.

قلب ها جمله مشابه هم لیکن در ماهیت با هم فرق می کنند. دو
 گل و بوته هم شکل و رنگ یکی تقویت قلب و دماغ نموده یکی
 سرگبجه می آورد. علف سمی داخل علف مأکول می باشد. جابران و
 قاتلان مخلوط با جوامع می باشند. میر غضبان و شکنجه گران صورت
 اعضا و اندامشان خلاف دیگر مردم نمی باشد. مگس عسل و مگس
 زهر هر دو زنبور عسل دیده می شوند. باطن آدمیان با اعمال معلوم
 می شود. این دو زن پدر نیز با اعمال از هم متمایز گردیدند.
 گفتم اسم دخترک خانم سلطان بود. فخر اسامی زنان آن زمان
 بود که کلمه سلطان به دنبال اسمشان باشد: کوکب سلطان، زینت
 سلطان، زهرا سلطان، رقیه سلطان، فاطمه سلطان، خدیجه سلطان،
 گوهر سلطان... چنانچه از چهار دختر خاورخانم سه تای آنها نام
 سلطان گرفته بودند. صاحب منصبان قزاقخانه را هم که سه ستاره روی
 شانه داشتند سلطان می گفتند. کلمه شاه نیز بر سر اسم غالب مردها
 می آمد: شاه رحب، شاه حسین، شاه محمد، شاه غلام، که شاه غلام
 به مناسبت کثرت غلامها مانند: غلامحسین، غلامحسن، غلامعلی،
 غلامرضا، زیاده تر از سایر اسامی شنیده می شدند. اسامی مد روز که

اندک اندک رو به زوال گذارده جای خود را به (ملوک) و (زمان) امثال نصرت ملوک و حشمت ملوک و بدیعه زمان و طلیعه زمان و مثل آن می سپرد.

قبول عناوین سلطان و شاه از زمان کتیه نویسی های سردر اعتبار و امام زاده ها که به نام سلاطین وقت به اینگونه (سلطان - ابن السلطان و خاقان ابن الخاقان صاحبقران...) فلان و فلان شاه نوشته می شدند باب شده بود. شاید هم از عناوین امام رضا که به سلطان و شاه خراسان شناخته شده بود اقتباس شده بود که تقرب به وی داشته باشند. پذیرش اسم و عنوان کسی نشانه علاقه به صاحب نام و قرار از آن دلیل انزجار از صاحب نام می باشد.

رنگ پوستش سفید بود. چشمانش میشی گرد، صورتش مدور کمی پف آلود به قیافه بعضی دختران روستائی با کمی سرخی گونه ها، موهایش بلند کم رنگ تا نزدیک کمر. ابروانش مایل به زرد، نیمه فربه، سینه هایی کوچک، همانند مادرش با محبت. خون گرم. با صافی و صفائی کودکانه، همراه کششی طبیعی به جنس مخالف در غریزه دختران نارس، اضافه بر چشم و گوش بازی زیادتر از من، پیوست زودرسی تمایل دوست داشتن که بعضی ناشنیدنی ها از روابط مادر خود با پدر من شنیده، نادیدنی هائی که دیده بود، علاوه بر صباوت منظر من که در پسران آشنا و همسایگان کمتر دیده وی را به اشتیاق زیادتر ترغیب می نمود، در جامه حقیقت و بی رنگی و هم سرنوشتی که دو فلک زده را به هم نزدیک کرده بود.

به چه جهت من این داستان را با عشق شروع می کنم در حالیکه عشق و تعلق تحت الشعاع مسائل دیگر آن می باشد؟!

— عشق یعنی دوستی، علاقه، محبت، پیوستگی، نرمی، لطف،

رقت، طرح، توجه، اشتیاق، بیرنگی، هیجان، ملکوت، لاهوت، عصمت، طهارت، صفا، صداقت، پیوند، نهاد، طبیعت، و چون اینها عوالم واقعی طفولیت و ذات و کنه خردی و نوباوگی می باشد و آنچه به من رسیده است از آن هنگام رسیده آن را سرآغاز قرار داده ام. عشقی که در آن خدعه و نیرنگ و ریا و حيله و دورویی و خیانت و مجادله و بحث و کشمکش نمی باشد. عشق کودکی، یعنی تعلقی که قید و بند و من و ما و پست و بلند و زشت و زیبا و والا و گدا و فقر و مسکنت و جاه و منزلت نمی شناسد. شوقی که حقیقت و آسمان و ملکوت بدان حکم نموده، فعل طبیعت دست نخورده که امر به دوست داشتن و محبت می کند، امر به التذاذ از زیبایی می دهد. حقد و کینه و حسد و بدخواهی و غرض و مرض و زحرت و نفرت و شقاوت و عداوت و شهوت و آلودگی نمی داند. همه کس و همه چیز و همه جا را دوست می دارد. همه چیز را از خود و خود را متعلق به همه می داند. از آسمان و زمین و آب و آتش و زشت و زیبا و مضر و مفید خوشنود می شود. بد و خوب نمی داند. در آتش چنگ زده، خود را در آب می افکند. با مار و مور و عقرب و رطیل بازی می کند. دنبال سگ و گاو و خر و گوسفند می دود. در خاک و گل غلت می زند و در گل و خار هر دو پنجه می افکند. زن و مرد و پسر و جوان و خرد و کلان و بیگانه و آشنا برایش دوست داشتنی می باشند، برای آنکه این در سرشتش می باشد و طبیعت به او دوست داشتن را حکم کرده است، پیمانۀ گلش در قالب محبت و دوست داشتن ریخته شده است، هنوز زنگ کدورت و رنگ جماعت نگرفته است، سرخی دشمنی و سیاهی بددلی نپذیرفته است، قانون و قرارداد خواستن و نخواستن و بدآمدن و خوش آمدن با کسی منعقد نکرده است. از چه زمان تغییر کرده

وضعش دگرگون و حالتش متغییر و صفایش به تیرگی و امنیتش به ترس و دوستیش به دشمنی و اطمینانش به سوءظن تبدیل می شود؟ از آن زمان که آتش او را سوزانده، آب او را غرقه و گزنده او را آزار و درنده وی را مجروح کرده است. از گل خوشش آمده نیش خیار او اذیتش کرده، با گل و خاک بازیده سیخ و میخ و شیشه داخل آن انگشتش را دریده، دنبال سگ و گربه کرده پارس و دندان رنجش داده. خود را به گوسفند و بز نزدیک کرده آماج شاخ گردیده. از پدر کتک خورده. از مادر خشونت دیده. برادر بزرگتر حقش را برده. خواهر سعایتش نموده. غبطه و حسادت را شناخته. ترس و هراس را فهمیده. دروغ را دانسته. خیانت را دیده. غیبت و تهمت و خبرچینی و نمامی و دوبهم زنی و کژری و ناراستی ممیزش شده. نیرنگ و دورویی و چاپلوسی و پاپوش دوزی و تملق و ریا و فریب را آموخته. رنگها، دوستی های دروغین، تعریف و توصیف های کاذب، دشمنی های بسی جهت، خسوشی و قرابت های بفض آلود، کینه وری های حسادت آمیز، تضادهای منافع را نگریسته. جنگ، کین، جدال، منازعه، کشمکش ها را شاهد گشته. بیمار گردیده با داروهای تلخ و تند معالجه شده، سلامتیش با تنبیه و توبیخ تکلیف: بخور و نخور باز آمده، تفریح و بازی و جست و خیزش با بکن مکن توأم گردیده، آزادی جسم و جانیش با پوشیدنی های آزاردهنده و محدودکننده همراه گشته. افسانه شنیده واهی بوده، قصه گوش کرده خلاف درآمده، نصیحت نیوشیده از گوینده خلاف آن را دیده. مادر را دیده که مخفی سر جیب پدر رفته، پدر در خانه را کوفته اند گفته بگویند در خانه نمی باشد، برادر راست گفته کتک خورده، دروغ گفته رهیده، خواهر آشکارا چیزی را خواسته محروم گشته، پنهانی برداشته کامروا

گردیده. علائق مردم به هم منجمله بوسه و نوازش و لطف و معانقه و شوق و هیجان مخفیانه انجام شده، خشم‌ها، غیض و غضب‌ها، بدن‌گریستن‌ها، رکاکه‌ها و دشنام و ناسزاها و بر سر هم کوفتن‌ها علانیه به وقوع پیوسته، او نیز کم‌کم رنگ تعلق گرفته. صفایش به کدورت و صداقتش به دروغ و محبتش به عداوت و امنیتش به ترس و خوش‌بینیش به بدگمانی و تهورش به ترس و بی‌رنگیش به بوفلمون صفتی و امانتش به خیانت و دوستی‌هایش در استتار و دشمنی‌هایش آشکار و محبت‌ها و خواستن‌هایش معایب و نفرت‌ها و کینه‌وری‌هایش حسنات افتاده، با این آموزشها داخل جامعه گردیده است. و من از آنگونه عشق صافی پاک غیر مخلوط دست نخورده که قابل ذکر و سخن باشد حرف می‌زنم.

عشق شهوانی قابل آن ارزش نمی‌باشد که درباره آن کلام رود همچنانکه کسی درباره پوشش و خور و خواب صحبت نمی‌کند. دفع شهوت غریزی احتیاجی است مانند سایر حوائج ضروری که غیر محتاج آن علیل و ناتندرست و در هر صورت باید آن را به نوعی ارضاء نماید. مؤنثی اشتیاقی یافته مذکری میلی پیدا می‌نماید و آن را وسیله هم دفع می‌کنند، آنچنان که خوک‌ان و سگان و دیگر جانوران می‌کنند. پس آنچه قابل ستایش و مذاکره می‌باشد عشقی است که از عطوفت و مرحمت و صداقت و واقعیت و بی‌پیرایگی سرچشمه گرفته باشد، محبتی که فقط به خاطر محبت و دوستی به منصه ظهور رسیده باشد. عشاق جسم‌پرست دروغ‌گویانی بیش نمی‌باشند که از وجود معشوق حظ نفس خویش طلب می‌کنند به این گواه که چندانکه حسن صورت و التذاذ و تمتع از معشوق رخت ببرند محبت ایشان نیز برخاسته بر وجود دیگر می‌نشیند، آنچنان که چون

دانه بامی تمام شود کبوتران به بام و بامهای دیگر می روند. گریه و ناله و فریاد اینگونه عشاق برای معشوق جهت آنست که امتناع و تلذذی را که او محتاج می باشد در وجود کسی افتاده که از دسترس وی برکنار می باشد، چه بسا که چون حرمان مبدل به اطمینان و وصال و جمعیت خاطر شود لهیب عشق جای خود را به برودت سپارد. عشق واقعی قابل ستایش عشقی است که خود و رغبت و ملاحظه و انتظار و توقع و وجود و خودی و غیری در میان نبوده فقط جمال معشوق تجلی داشته باشد، عشقی که کلاغها به همجنسان و ماده غزالان به فرزندان می ورزند.

مادران آدمیان نیز با همه نمونه های غیرقابل توصیف انسانی در عشق هنوز صداقت و درستی به خرج نداده اند که آنان هم به خاطر منافع و سود آینده خویش تن به فداکاری فرزند داده اند، آنچنان که باغبان به خاطر چوب و میوه درخت تحمل زحمات درخت می کند، عشقی که مرغ دار به گوشت و تخم مرغهایش و گاودار به شیر و بهره گاوهایش می ورزد، به گواه این احوال که چون بر هر یک آنها یقین به عدم منفعت رود رشته معاشقت و مراقبت منقطع شود چنانکه گویی هرگز پیوندی نبوده است.

خاورسلطان را لغله زبانی به پدرم نزدیک کرده بود. کلماتی مانند انکح و زوجت. کلمات فرد بی مسئولیتی که همه چیز همه، بر خود او حلال می گردید. خاورسلطان مدعی عقد و پدرم می گفت او را صیغه کرده است. عدم وجود و ابراز و انکار این ظواهر برای پدرم بی تفاوت می نمود. او به هر صورت که برطرف میلش آویخته بود برایش مشروع و حلال می گردید. حرام چیزی را می دانست که به آن دسترسی نداشته باشد و هر چه را که بدان از مال و جسم دست یافته

بود طیب و حلال می شمرد. در این مورد حرف بعضی آخوندها را می زدا می گفت حفظ این امور مانند عقد و نکاح و خطبه و نوشته همه به خاطر گرفتاری های به وجود آمدن فرزند می باشد. به دلیل آنکه زن یائسه غیر قابل حمل را این شرایط لازم نمی آید. شرع و عرف تابع رضایت طرفین می باشد. غالباً انکار قواعد خطبه و نکاح می نمود. حرفش این بود که در طعم و مزه پیش از خطبه و بعد از خطبه زنان فرقی ندیده است، بلکه بعد از نکاح آنها را کم طعم تر یافته است. عقیده داشت زنان جوان خواستنی را باید با وعده و نوید و بلا تکلیف نگاهداشت که شیرین تر می شوند. گناه حرام بی قید و بند را بر ثواب حلال پردردسرا رجحان می دانست. برهانش در عدم اعتنا به دخالت آخوند و ملا در امر ازدواج این بود که کسی برای خرید نان از نانوا و گوشت از قصاب و پارچه از بازار به عاقد و ناکح رجوع نمی کند. برای آنکه باد به حلقوم انداختن ملا و ادای کلمات از مخرج آخوندی در ماهیت امر تغییر نمی دهد. خواهش مزاجت حاجتی است مانند سایر حوائج ضروری که فقط مربوط به زوجین می باشد. از این جهت زیاده تر به زنان پیر از عذرافتاده روی می نمود، با نظریه تجربی و تجارتي دیگر که اینگونه زنان قدر شوهر را نیکوتر شناخته در صورت تمکن زحمت خرج و مرارت زندگی را نیز از گرده شوهر دور می کنند. اگر در مورد اول یعنی زنان یائسه سخنانش پر بیجا نبود، اما در قسمت دوم فقط توجه به حظ نفس کرده بود. از چنان مرد خودکامه بی اطلاعی بیش از این بعید می نمود که او هر چیز را از طریق کامیابی و آسودگی خویش اجتهاد می نمود، همچنان که درباره حضانت فرزندان بی وظیفه گی را اجتهاد کرده بود. اندیشه اش به اثرات انتقالی نطفه قد نداده بود. سرگردانی و هراس زنی را که فرزند بی پدر

آورده باشد درک نکرده بود. دقتی هم نداشت تا مسائل عمیق را ادراک نماید. فکرش به این نرسیده بود که انجام امور مذهبی در درجه اول مربوط به سکون روح و آرامش خاطر می باشد. شاید چه زنانی را که با این سلیقه به کام آورده بر فرزندان آنها بی توجه مانده بود. فرزندانی که معلوم نبود با چه صفات و خلیقات پا به عرصه وجود می گذاشتند و با چه روحیات و خصائصی مخلوط جامعه می گشتند. نطفه هائی که با هیجان و روحیه خودپرستی و تجاوز و در بطونی مشوش و آسیب پذیر می گرفتند، در حقیقتی که اینگونه موجودات نابسامان نمو می کنند. مراکز تکوین و رشد جنین هائی را که با حيله و خدعه و فریب و نیرنگ به چنگ آورده بود.

نمی توانست ادراک کند زنی که با ترس بی آبرویی و تشویش بلامتکلیفی فرزند، حامله شده باشد جز طفلی مشوش متجاوز تحویل نمی دهد. مردی که با حيله و دروغ و نیرنگ زنی را متصرف گردیده فرزندش جز محیل و خادع و نیرنگ باز و دروغ زن نمی شود. بی اهمیت ترین حالات زن و مرد هنگام انعقاد نطفه بر فرزندان آنها اثر می نهد. حرف و سخن ابتدائی و قرارداد و تأمین تعهد و خطبه و کاغذ و شاهد و بینه به خاطر رفع همین هراسندگی ها و جهت آرامش ارواح طرفین مزاجت و سلامت جسم و روان موالید آنها می باشد. کسی که زن دیگری را دزدیده، زنی که به شوهر خیانت ورزیده نتیجه نطفه آنها جز دزد و خیانتکار نمی شود. صفات پسندیده حلال زاده و اطوار ذمیة حرام زاده از اثر همین دو حالت آسودگی و اضطراب می باشد. آزارندگان و متعبدیان و ستمگران فطری جز نتیجه نطفه هائی نیستند که مادرانشان مورد تعدی و تجاوز قرار گرفته اند. اخلاق و صفات افراد مناطقی که از نظر سوق الجیشی زیاده تر مورد تهاجم اجنبی قرار

گرفته اند این نظریه را تأیید می کند. به هر اندازه قُلُق و اضطراب و زور و خودسری در نطفه ای راه یافته باشد به همان اندازه نتیجه آن خودسر و زورگو و عنان گسیخته می گردد. چه سعادتى که اینگونه برادران و خواهران برای من ناشناخته مانده اند!

پس من این گفتار را از آن جهت با زمزمه عشق شروع می کنم که از آن اشاره ها دیده مرحمت ها یافته ام. محبت جذبه ای است که از میان هزاران وجود دو موجود را به هم نزدیک می کند. آهن و آهن ربا در میان صدها فلز تنها یکدیگر را جذب می کنند، کهربا میل به کاه و کاه به سوی کهربا کشیده می شود. بیهوده کسی از کسی متنفر و از کسی خوشنود نمی شود. میخ بی واسطه چکش در تخته فرو نمی رود، این مثال محبت های دروغین می باشد. در عشق تسلیم و قبول و انعطاف اولین شرط تعشق می باشد. شیر و شکر را قبول طرفین مخلوط می کند، نور صبح را پذیرش ظلمت در شب می دواند و تاریکی صبح را آغوش باز صبح درک می کند. آب در آتش بخار و در آب مستحیل می گردد، در آن یک سوخته و ناپدید و در این یک مضاعف و نیرومند و دارای وجود زیادتر می شود. این از تأثیر نرمش و قبول و همخانگی می باشد. محب و محبوب را اول خویشتن فراموشی است که به هم نزدیک می کند. عاشق صادق از محبوب جز خود محبوب نمی خواهد. محب حقیقی ادراک محاسن معشوق نمی کند از آنجا که جز محاسن از او نمی بیند. عاشق واقعی از طول مدت مصاحبت با معشوق ملول نمی گردد. کثرت معاشرت و معانقت او وی را ملول و مکدر نمی کند. قباح او تغییر در علاقه اش نمی دهد زیرا قبحی در او نمی بیند. از بسیاری تمتع وی بیزار نمی شود. صحت و بیماری او برایش بی تفاوت بلکه در حالت دوم بر او مشتاق تر می شود. خود را

خالی از اندیشه او نمی‌بیند و دائم در هول و هراس فرقت او به سر می‌برد. گذشت زمان و تغییر احوال صورت و اندام نقصان در علاقه‌اش به وجود نمی‌آورد. در برابر سؤال پرسندگان که چه چیز او را می‌پرستد بی‌جواب می‌ماند، چه همه چیزش را دوست می‌دارد. از موی سر تا ناخن پایش را دوست می‌دارد. رویش، مویش، بویش، صورتش، سیرتش، رفتارش، گفتارش، حرکاتش، اطوارش، محاسنش، قبیاحتش، سخنش، سکوتش، گریه‌اش، خنده‌اش، شرمش، جسارتش، مهرش، قهرش، همه‌اش را می‌خواهد، یعنی نخواستنی‌ای در وجودش نمی‌بیند که خواستنی‌هایش را متمایز گرداند. عشاق این چنینی تصدیق این مطالب به خوبی می‌کنند، در تجربه‌ای که خود عمری را همه در خواستن و دوست داشتن گذارده‌ام: افسوس که در خانه تهی کوفته، کاغذ نانوخته خوانده‌ام!

صحبت عشق موضوع رفع حاجت جسمی و دفع شهوات غریزی نمی‌باشد که در مرتبه والاثر قرار گرفته است. اگرچه حاصل غائی هر عشق کسب لذت جسمانی از معشوق و بهره‌وری از وی می‌باشد، اما این در درجات بی‌اهمیت و اسفل مقامات آن می‌باشد. کوره راهی است که از آن رونده را به شاهراه می‌رساند و کویر و خشکه‌زاری که در باغات و بساطین را به طرف او باز می‌کند. از عشق زبانها گشوده شده مخیله‌ها به تراوش می‌آید. صنایع و بدایع از آن به وقوع پیوسته، لطایف و ظرایف ظهور می‌کند. قلم و شعر و سخن و پیکره و اندیشه و منکشفات و رسالت و پیامبری ظاهر می‌شود. سیر روح و طی الارض و انتقال فکر و عجایب بروز می‌کند. وحدت و یکتاشناسی و پس پرده‌نگری و جان‌بینی و نادیدنی‌بینی پیدا می‌شود. تقوا و تزهّد و عصمت و طهارت و ملکوت دست می‌دهد، تا جائی که

مخلوق خالق و مصنوع صانع شده، ذره به خورشید رسیده نور علی نور می شود. چه ناسپاس پرورده ای باشم که همه این مواهب را نادیده گرفته سخن از وطیره دیگر به پیش بیاورم!

من و خانم سلطان خیلی زود به هم مربوط شدیم. صفای کودکانه و بی توقعی خیلی سریع ما را به هم مخلوط نمود. بزرگسالان یا از ترس ضرر یا از توقع منفعت جوشش اطفال را پیدا نمی کنند، همه خود را از دیگری طلبکار می دانند، زیانشان کرایه می خواهد و سلام و جواب و تبسم و گفتار و محبتشان را قائل ارزش می باشند. لیکن اطفال این عواطف را به رایگان گذارده اند، بدون انتظار پاداش آن را ایثار می کنند، جوشش و برخوردشان تجارتمی نمی باشد، معامله پایاپای و تهاوتر نمی شناسند. خنده و کشش و محبت در آستینشان می باشد، همچنان که آزرده گی و گریه را بی اختیار می باشند. زود جوشی آنها موجب زود رنجیشان می شود. عواطف بی ریای خویش را انتظار مخالف نمی برند. دل مشتاق زود رنج می شود.

نزدیک غروب بود که با پدرم از ماشین (لاری)^۱ اتاق سیمی دوازده نفره که بیست و چهار مسافر به غیر از بار در آن جای گرفته بود پیاده شده رهسپار منزل خاورخانم گردیدیم. این بار دوم بود که سوار اتومبیل می شدم.

مرتبه اول زمان زن پدر ما قبلم جواهر سلطان بود که از قم به تهران سوار ماشین می شدم. سواری درج چهار نفره ای بود که در آن نیز هفت مسافر سوار شده بود. جواهر سلطان تفتین کرده پدرم از خود رانده روانه ام نموده بود. تا به خاطر می آورم سربار کسی نبوده ام که

۱. اتومبیل هائی شبیه وانت که اطرافش را با تور سیمی محصور کرده باشند.

موجب طرد شدنم گردیده باشد. با آنکه بیش از هشت سال نداشتم پدرم تکفل مخارج مرا به عهده نمی گرفت، خودم باید کار می کردم و شکم خود را سیر می نمودم، سهل بود که باید برای جا و مکان شب نیز چیزی بپردازم. جواهر سلطان گفته بود بچه نازنین بیه، مفت خور بار می آید، باید کار کنند نان درآورد. مدرسه ام را نیز او قدغن کرده بود، همان دو سه کلاس ابتدائی را کافی دانسته بود، گفته بود سواد زیادتیر از این بچه را پررو و بی دین می کند.

گفته بود درس و سواد نان و آب نمی شود. خیلی از بی سوادها را که صاحب جاه و جلال بوده با سوادهایی را که قرآن خوانی سر قبرها می کرده اند شاهد آورده بود. پدرم از او حرف شنوی می نمود، مثل آنکه سر زیر بغلش داشته بود، یا تمرد از حرف او را در جرأت خود ندیده بود.

زن سلطه زود بر شوهر مسلط می شود. کلمه سلطه از دشنامهای آن زمان بود که از جمله معایشان به شمار می آمد، اما او بر این عیب و نقیصه تفاخر می نمود. کلمه سلطه نیز اشتقاق همین کلمه می باشد. پدرم مانند اسبی که در سلطه را کب قرار گرفته باشد از او فرمانبرداری می نمود. با همه هیبت و حدت در مقابل او موشی بود که برابر گریه قرار گرفته باشد. با مختصر تمرد حیثیت و آبرویش در معرض تلاشی او قرار می گرفت. فریادها و دشنامهایش کوبنده ترین بود، بانگ سگی که در دنیا فقط یک تن از صدای آن دچار هراس نمی شده است؟!

به پدرم گفته بود من نمی توانم کسی را بر سر سفره ام ببینم که مفت می خورد، اگرچه خودشان نیز کمتر مایه سدجوی بدست نمی آوردند. پدرم حرف او را تصدیق کرده بود. چون با دست تهی

عزیمت کرده بودند، در قم روزگارشان به عسرت تمام می‌گذشت. نان خشک آب‌زده از بهترین غذاهای ما بود که با آن شکر خدا می‌کردیم. وقتی مادرم را داشت قاب پلومرغ را از آن جهت که خلال بادامش کم بود وسط حیاط پرت می‌نمود. لحاف مخمل برایش بخارآنگیز و شمد شیر پنیر سرمازا و با هریک هزار کفر و ناسزا نثار می‌نمود. در خانه جواهر نان خشکه آب‌زده را بلع می‌نمود و لحاف چهل تکه از هم گسسته را شکرانه می‌گذارد. قدر نعمت بعد از گرفتاری به مصیبت معلوم می‌شود. ارزش بول آسوده نزد مریض شاش‌بندی می‌باشد. کافر نعمت را محنت استیصال عذرخواه می‌آید. اسب جموش با شلاق رام می‌شود!

جواهر سلطان مرا از آن جهت قبول کرده بود که قطع رابطه کلی پدرم با مادرم شده باشد. ضمناً دندان زهرآگین دشمنش بودم که باید از ریشه‌اش برآورد. موقع طلاق مادرم به او یاد داده بود که بچه‌هایش یعنی من و حسن برادر کوچکترم را خودش قبول کند. بگویند دوست نمی‌دارد فرزندان‌ش سر سفره دیگری بنشینند. حسن را همان روزهای اول طرد کرده بود، مرا هم که نمی‌توانسته نان مفت بدهد! مادرم خیلی التماس کرده بود ما را نزد خودش نگاه بدارد، خرجی و مقرری هم نخواسته بود، اما قبول نکرده بود. حسن از دو سالش بیشتر و من هم نه ساله شده بودم که قانوناً حضانت مادر سلب می‌گردید. آخوند طلاق‌دهنده هم مطابق مقررات رفتار کرده بود و میل پدرم را پذیرفته بود.

از قوانین عرف غاصب بیش از آن نمی‌شد انتظار داشت! حق‌کشی‌ها و ظالم‌پروری‌ها را همه همین قوانین کرده‌اند. غالب زورگونی‌ها و تجاوزات و مظلوم‌کشی‌ها در لوای قانون صورت

می پذیرد. قوانین مجموعاً در حالت بره موم می باشند، با آن می توان گربه و سمور و مرغ و ماهی یا شیر و سگ و گراز و پلنگ درست نمود، جمله به نظر سازنده بسته است. شرع گفته پسر بعد از دو سال به پدر می رسد، اکنون چه پدری در این امر ممنوع یا مجاز شود بدون توجه می باشد!

مادرم همه این پیش بینی ها را کرده بود. گفته بود که او بچه نگهدار و نان بده نمی باشد و بچه هایش را به گدائی وامی دارد، او گردن راست گرفته تکذیب کرده بود. گفته بود خرج تمام سال بچه ها مخارج یک شب عیاشیش می باشد. این مطالب اخیر را درست گفته بود! مال خود و دارائی پدر و مادرش را خرج عیاشی کرده بود. عرق مجلس ده تومان سر سفره اش خالی شده، فاحشه شبی پنجاه تومان روی زانویش نشسته بود، اما نگهداری بچه ها را دروغ گفته بود، هرگز او خرج زن و بچه نداده بود.

تا پدر و مادرش موجود و تمکن داشته بوده اند آنها تکفل زن و بچه اش نموده پس از آن را هم که غالب اوقات فرار کرده بود. زن و بچه وی را نمی یافته اند تا توقعی نمایند و او را با ایشان تماس نبوده تا عادت به مخارج زن و بچه نماید. اما برای خارج از منزل هرچه دعوی کرده بود درست گفته بود. جمله: بیرون روشن کن و تو خاموش کن به او اطلاق می گردید. اگر با پنجاه نفر قدم زده به عیش و سرور رفته بود مصارف هر پنجاه نفر را او پرداخت نموده بود. از ننگ و عارهایش یکی این بود که کسی برای او دست به جیب نماید. پول مفت کارنکرده پدر و نوازشهای نابخردانه مادر پدرش را درآورده بود، عزیز بی جهت و ولخرج و بی فکر بارش آورده بود. مثلی: از ته سوزن داخل می شود از دروازه تو نمی رود در او صدق به کمال می نمود.

پدرش زن برای او گرفته خودش متکفل پذیرائی شده بود و او تا بوده فقط رفته خورده، پول دستی گرفته خرج الواتی کرده بود. برای بطری شراب شاهانی تا قزوین و جهت شیشه عرق کشمش تا صحنه رفته، مظهر بلاهتی که جمالات پسر حاجی، پسر حاجی بیچاره اش ساخته بود؛

پسر حاجی ای که باید پیشاپیش همه راه رفته، سایر رفقا دنبال روش باشند. بزرگ بی جهتی که باید بزرگی و آقائی را با بذل مال و سرمایه پدر تحصیل نماید. حکم حکم وی و فرمان فرمان او باشد و کسی جرأت تخطی و جسارت در حضورش نداشته باشد. اظهار کوچکی و ادبی که به بهای خرج شبانه روزی به او تقدیم نمایند! سفره قمارهای کلانی که به افتخارش گشوده تا آخرین دینار کیسه اش را بربایند! جیزگرانی که قرضهای تومانی دو تومان به او داده همه چیزش را دریافت نمایند. همچنین قرض مرگ پدر دهندگانی که سندهای پا به مهر از او بدست آورند. قرضی که بعد از مرگ پدرش هر تومان آن را ده تومان بپردازد! بدهکاری هائی که پدرش باید همه روزه مرافعه های آنها را حل و فصل نماید. اموال و ائاثیه و طلاآلات و جواهرات زنش که در راه پسر حاجی گری هایش رفته بود، همه را گرفته خرج قمار و عرق و فاحشه و رفیق کرده بود. امروز نیز که زیرانداز و رواندازی نداشت و نانش دو سه وعده یکی می گردید تاوان آن روزها را پس می داد. بارزترین نشانه حماقت افراط و تفریط در امور می باشد. چشم احمق شب کور و نزدیک بین بوده در تاریکی و دید دور تشخیص نمی دهد؛

کلمات دم غنیمت است و فردا را که دیده متعلق به همین جماعت می باشد. دم غنیمت شمارانی که هرگز جز غم نصیبشان

نمی‌آید، خلاف عقلا که دور را نیکتر از نزدیک ملاحظه می‌کنند، با عقیدهٔ توجه به آینده که فقط همین نقطه است که باید بدان اعتنا داشته باشند. در وجوه تمایز میان این دو گروه که نادان ضروریات را فدای غیر ضرور و دانا خلاف آن رفتار می‌کند. چنانکه در علم چشم‌پزشکی نیز نزدیک‌بینی به جوانان و دوربینی مخصوص پیران می‌باشد.

زن و شوهر یعنی پدرم با جواهر سلطان تصویب کردند که من نان خودم را خودم پیدا کنم، چاره‌ای نیز جز آن نبود. جواهر دستم را گرفته با روزی دو شاهی^۱ مزد و خرج ناهاری به دکان زرگریم سپرد با قید آنکه دو شاهی را نیز به خانه برسانم. زرگر مطابق عادت شغلی مرد ممسکی بود. نان را به صورت طلا حفظ می‌نمود. وظیفه من مانند قراولان ایستادن بیرون در دکان و پائیدن جعبه آینه و مشتریان بود. جارو و نظافت داخل دکان را خودش می‌نمود. گاهی اگر به دکان داخل می‌شدم باید در خارج شدن گِل و خاک کف پا را در دکان بتراشم مبادا چیزی از گرد طلا با آن بیرون بیاید.

گفتم که در شهر قم بودیم. قمی‌ها اصولاً قناعتی و مقتصد می‌باشند. آن روزها مردم قم از شست‌های پهنشان که از بس با آنها پنیر روی نان کشیده بودند شناخته می‌شدند! استاد من خست زرگری را با خوی قمی جمع کرده بود. خرج ناهارم با او بود اما تا پیش او بودم هزگز غذای پخته به دکان او نیامده بود. هر ظهر تکه نانی با اکراه جلوم می‌انداخت که خود آن را با پنیر خورده بود. دریافت همین نان نهی نیز به تفاریق بود که گاهی نزدیک ظهر و گاهی تا به یکی دو

ساعت بعد از ظهر طول می کشید، بسته به آن بود که خود چه موقع اشتها یافته باشد، اما نمازش را سر وقت و الله اکبر ظهر می گذاشت! هر چه بود بی منت تر از نان زن پدر بود که با قاتق سرکه ابرو و نیش زبان او چاشنی می گردید. نان با منت زهر هلاهلیم می آمد. بار منت کرم را خرد می نمود. بهشت را به سرزنشش نمی خواستم. من از اول گدای متکبر می بودم!

روزی سه وقت اول صبح و پیش از ناهار و طرف عصر باید جلو دکان را آب و جارو می کردم. در این کار سخاوتی به خرج می دادم و از این سو و آن سو حریم دکان دو طرف را نیز جارو زده آب می پاشیدم، برعکس بچه قمی ها که فقط حدود دکان خود را نظافت کرده قبلاً با خط آب آفتابه آن را مشخص می ساختند. وقتی عقب فرمان استاد می رفتم یکی چند فرمان هم برای همسایگان می بردم. می گفتم از دست و پایم کم نمی آید، بلکه اصولاً توجه به این امر نمی کردم و هر کار و بیگاری را با جان و دل انجام می دادم. اصولاً در کار کردن بی قراری نشان می دادم. گویا آن را به جای بازی می گرفتم، چه بازی های کودکان من همه با آه و اسف اختلافات پدر و مادر دود شده بود. اگر بازی ای کرده بودم با گوشه چادر نماز مادرم بوده که غالباً اشک های چشمان او را پاک نمایم و شتم و ضرب های پدر که به این سوی و آن سویم بینفکند. از اینرو حرارت کودکی را با جست و خیز در جهت فرمانبری خاموش می ساختم.

هفته ای دو روز نیز کار کوره داشتیم که دم آن را می دمیدم. دمیدن دم نیز همراه واردی و اطلاع بود که همان نوبت اول به خوبی یاد گرفتم. استادم نگه داشتن مرا مربوط به بلند شدن دم دمیدن مقرر داشته بود و از جهت همان گیرائی فوق العاده به من مشتاق گشته بود.

انبانه را به لوله کوره وصل کرده سرش را با دو چوب و دو تسمه بادگیر و دستگیره ساخته بودند، اختراعی که از قرون متمادی تغییر نکرده بود. باید موقع بالا کشیدن انگشتان را از هم گشوده در آن را باز نمایم و هنگام پائین آوردن آنها را جفت کرده به پائین فشار بیاورم. با زحمتی بسیار که باید ساعتها آن کار را پی گیر داشته باشم. زمانی خلاص شده نفس می کشیدم که دود سبزرنگ از بوته متصاعد شده مواد آن ذوب گردیده باید آن را در (دریجه)^۱ جاری نماید. دکان ما زرگری بود، اما مس زیادتر از طلا در بوته ها داخل می گردید! گاهی هم بار بعضی بوته ها را نقره می نمود که نام طلای آن را که زرد رنگ می شد (نقره بار) می گفت و مس بارها را که سرخ رنگ می گردید و به نام طلای اشرفی به فروش می رساند (مسوار) می نامید، لیکن در اصل همه طلاهایش هنگام فروش طلای اشرفی بود که به مشتری به نام طلای خالص بیست و دو و بیست و چهار می فروخت که هیچگونه مضافه در آن راه نیافته بود!

قسم خوردن را از استاد زرگرم یاد گرفتم که برای مشتریان می خورد، اما از حرفه او جز دمیدن دم یاد نگرفتم که موقع ساختن کار مرا از دکان بیرون می نمود، می ترسید تا چیزی درک کرده بیاموزم. نخست علم آموزی از خصائص صاحبان فنون آزمون بود. از ترس زیاد شدن دست و آجر شدن نا نشان حتی الامکان کسی را به رموز راه نمی دادند. کلمه دزدی را نیز از همان زمان یاد گرفتم که می گفتند کار را باید دزدید نه آنکه به آدم داده بیاموزند. طلا را به پشتوانه حضرت معصومه می فروخت که او ضامن خالص بودنش باشد. گاهی هم نماز

۱. قالب و وسیله ای که فلز مذاب را در آن خالی کرده شکل می دهند.

طاعت‌هایش را اگر می‌گذاشت اگر غیر از طلا تحویل می‌دهد، اما همه روزه مراغه غیر خالص بودنشان را می‌گذارند که خریداران کله می‌شدند. مشتریان برگشته می‌گفتند طلایش را به حمام برده یا لای واجبی گذاشته‌اند سیاه شده است. در جوابشان می‌گفت نیتشان را برگردانده‌اند!

روزی برای آنکه اعتماد زنی را که به حرف و قسم‌های او اعتنا نداشت جلب کند رو به من کرده گفت: پسر تو بگو، ترا به این حضرت ما در بوته‌هایمان چه چیز آب می‌کنیم؟ جواب دادم مس، نقره، همراه طلا زن گوشواره‌ها را به زمین گذاشت به راه افتاد. استاد مرا به دکان کشیده سخت به زیر مشت و لگد گرفته بیرون انداخت که چرا دروغ گفته‌ام! تحریف کلمه را نیز در نزد او شناختم که راست یعنی دروغ و دروغ یعنی راست و مردم از اولی خوشترشان می‌آید! بیکار شدم و سرافکنده رو به خانه نهادم. مایه را به اطلاع رسانیدم. پدرم سخت برآشفته که چرا دروغ گفته‌ام! گل کمر بندش به جانم افتاد. گل کمر بندش تا به خانه جواهر آمده بودم مونس دائمی من بود. بارها به دلسوزی من گل از کمر بند گریخته از وظیفه شانه خالی کرده بود، اما مجدداً به جای خود سیخکوب شده مأمور شکنجه من گردیده بود، مأمور شکنجه‌ای که راه فرار از دو سو بر او بسته شده میخ و چرم کمر بند زور و فشار مجبورش ساخته حلقومش زیر قلاب تکلیف رفته بود. موجودی بیچاره تر از من که از دو سو رنج می‌کشید!

جواهر دو مرتبه دستم را گرفته به راه افتاده به این دکان و آن دکانم کشانید. استاد شاگرد نمی‌خواهی او جمله‌ای بود که باید من متعاقبش سلام کرده خود را به دکان دار بنمایانم. درست مانند عنثری

که لوطیش او را دور دکان‌ها برای دریافت اعانه بگرداند. هر دکاندار نظری به قیافه‌ام افکنده چانه بالا می‌انداخت. از خجالت آب می‌شدم. متاع نامرغوبی بودم که طالب نمی‌یافتم، سگ‌گری که باید دور می‌شدم. دشواری حالت‌گدایان تازه‌کاری که باید به هر کسی رو انداخته اهانت بشوند. حال روسپی عشق‌فروشی که با صد بزرگ، واخورده نظر حریف را نتواند جلب نماید. تا آخر که حلبی‌سازی قبول نمود، تنها به آن جهت که دمیدن دم را می‌دانستم.

امتحانم کرد و پشت انبانه دمم نشاند. از عهده امتحان برآمدم. روزی چهارشاهی خشکه برایم مزد قرار گذاشت، یعنی ناهارم با خودم باشد. جواهر قول گرفت مزدم را دست خودم ندهد. گفت خودم با پدرش آمده وصول می‌کنیم. این از آن جهت بود که مرتبه‌ای یکشاهی از مزدم را به مصرف ناهار رسانیده بودم! آن روز استادم ناهار را با همسایه بغلی خورده من گرسنه مانده بودم. دیگر قابل اعتماد نمی‌توانستم باشم. باید این قسم را استاد نیز ادا رک می‌نمود! در اینجا دمیدن دم استمرار داشت. دائم هاویه می‌درکوره بود و چیزی را بوسیله آن لحیم می‌نمود. زیر لوله سماور حلبی‌ها و دسته‌هایشان. لحیم آفتابه‌کهنه‌ها بیش از دیگر کارها بود. در موقع بیکاری باید میخ حلبی درست می‌کردم. حلبی‌ها را مربع یک بندانگستی بریده آنها را شیپوری به هم لوله کرده در سوراخ تسمه آهنی کرده ته آنها را می‌کوبیدم. آنها برای کوبیدن دسته‌های آفتابه‌ها بکار می‌رفتند. پرداخت و برق انداختن آهن کهنه‌هایی که به صورت طشت آفتابه‌ها درمی‌آمدند وظیفه دیگرم بود. آن وقت هنوز آهن سفید رسم نشده بود. اشیاء حلبی بیشتر از آهن سیاه‌های کهنه زنگ زده درست می‌شدند. هر شیء بعد از ساخته شدن در اختیار من قرار

می‌گرفت که آنها را به صورت بازار در آورم. باید با دوده آنها را سیاه کرده با برس موئی پرداخت کرده برقشان ببندازم. وارونه جلوه دادن را نیز از این اعمال می‌آموختم. گندم‌نمائی و جو فروشی را از این استاد یاد می‌گرفتم. این کار برای آن بود که حلبی کهنه‌ها را به جای نو به مشتری بفروشد، اما این نیز صلوات از زیانش نمی‌افتاد که مرا هم به آن امر می‌نمود!

تکلیف دیگرم بتونه دور آفتابه‌ها بود. اول این کار را چند روز جلوم انجام داد تا فرا گرفتم. نوعی خاک را به نام (مل) با روغن بذرک مخلوط کرده به دور لبه پائین آفتابه‌ها می‌مالید تا آب‌بندی شده باشند. صحیحش آن بود که آنجا را لحیم نماید اما از سر باز می‌نمود، سرهم‌بندی می‌کرد. لحیم وقت و مصرف زیادتر می‌برد و این کار به صرفه‌تر می‌آمد. چندانکه جلوی مشتری آب کرده از آن نرفته بود از او سلب مسئولیت شده بود. او نیز مرتب مرافعه این غلط‌کاری‌ها را طی می‌نمود. ماست‌مالی و سنبیل‌سازی و از من بدر بچوال‌گاه هم از همین بتونه‌کاری تعلیم می‌شد! بتونه‌هایم که آب از آنها نفوذ نمی‌نمود برایم لذت‌بخش می‌آمد. لذت کارهای زشتم که مادر بزرگم از محبت از آنها تعریف می‌نمود! کیف تقلب‌های سرکلاس و مشق درشت‌های رج زده‌ای که به جای سطر نویس به معلم تحویل می‌دادم! مشابه لذت دو قرانی قلبی که روز دوم برای استادم خورد کرده بدستش دادم!

کار دیگرم فتیله درست کردن برای چراغ موشی‌ها بود. کهنه پيله‌ها را لوله نموده در آنها می‌کردم. آنها را باید از کوچه‌ها و میان خاک‌رویه‌ها فراهم نمایم. آسان‌ترش آن بود که از سرقبرستان (شیخان) داخل زیاله‌های آنجا بدست آورم. کف دست را با سرزبان تر نمودن و

آنها را با روی زانو لول کردن کامل ترین قواعد ساختن آن بود. پنبه و فتیله نو برای آنها صرف نمی نمود. سوختن و نسوختن این فتیله ها با استاد ارتباط نداشت، خریدار دو مرتبه خود فتیله می انداخت! غرض داشتن فتیله هنگام فروش بود! حتی چراغهایی که مشتری بیرون بر صد تائی برای فروش می خرید لحیم و آب بندی نداشت. برای آنکه هیچکس از خریداران آنها دیگر به استاد مربوط نمی شدند، ناچار خودشان گچ و خاک در آنها ریخته از رفتن نفت و نشستشان جلوگیری می کردند! عذرش این بود که ارزان می خرند. می گفت پدر این مشتری ها را باید اینطور سوزاند. دفعه ای ایراد گرفتم، جواب شنیدم این فضولی ها به تو نیامده است. هر چه در هر جا می گفتم فضولی به حساب می آمد که باید زبان از آن کوتاه نمایم. پدر و مادر و بزرگترهایم را نیز همه حرفهای من فضولی می آمد. هنوز حرف غیر فضولی معلوم نشده بود!

از روز اول ورود به این دکان می شنیدم که اطرافیان از استادم درباره اختراعش سؤالاتی می کنند؟ استاد نیز به آنها با تبختر جوابهایی می داد. صحبت مربوط به ماشین دودی بود. ماشین دودی را من در جاده حضرت عبدالعظیم سوار شده بودم. یک آتشخانه و چند اطاق داشت. می گفتند سماورش که جوش آمد راه می رود ولی برای من مطلب از آن مهمتر می نمود. از قرار استاد گفته بود که او نیز می تواند ماشین دودی درست کند، دوستانش پیوسته به سراغ ماشین دودیش می آمدند.

هر روز ساعتی را به تنهایی با کوره و گاز و لحیم و ابزار در پستو می گذرانند. یک روز از صبح زود جلو دکان ما جماعتی جمع شدند و هر لحظه بر کثرت آنها افزوده می گردید، حضور این جماعت مردم

راهگذر و بیکاره را نیز به طرف خود می کشید. ازدحام عجیبی شده و مردم از سروکول هم بالا می رفتند. آمده بودند اختراع استاد مرا تماشا نمایند. ماشین دودیش تمام شده امروز روز نمایش آن بود که به همه اطلاع داده بود. چند نفر میدان را وسیع کرده معرکه مانند مردم را کنار زده، همه چشمها به وسط میدان خیره شده بود. استاد با جارو و خاک اندازی از دکان بیرون آمده وسط میدان قرار گرفت. مردم با صدای بلند صلوات فرستادند. نقطه ای از زمین را که از همه جا صاف تر بود انتخاب کرده به جارو و شن و ریگ بردای پرداخت. جارو و خاک انداز را به دکان برگردانده دو تکه ریل حلبی به اندازه چهار وجب که بر روی تراورسی از سر خود لحیم کرده بود به وسط میدان آورده بر روی زمین گذاشت. مردم همچنان صلوات فرستادند! گفت این خط ماشین دودی من می باشد. چند نفر از رفقایش ماشاءالله ماشاءالله و آفرین آفرین گفتند. به دکان بازگشته از پستو چیزی که آن را لای گونی گرفته بود آورده با احتیاط بر روی ریل گذارد. گونی را از دور آن کنار گرفته سمار آتش کرده ای که بر روی چهار چرخ قرار گرفته دودکش شیپوری برنجی ای بر سر آتشخانه آن لحیم شده بود نمایان گردید. نور آتش از زیرش تلالو می نمود و چهار چرخ کوچک لبه دار حلبی بر زیر آن تعبیه شده بود!

صدای شدید صلواتی که به آسمان برخاست. استاد به دغال ریختن و فوت کردن در آن برآمد و هر لحظه بر کثرت جمعیت که از پس هم تا صنعت استاد را تماشا کنند رسیده سرپا می جهیدند افزود. سماور جوش آمده بخار آن که از مجرای تنگی بیرون آمده صدای خفیف سوتی برمی آورد چشم ها را خیره گردانید! صلوات و بر دشمن علی لعنت پیوسته گردید. استاد گفت هم اکنون است که ماشین را به

حرکت درآورد. نفس در سینه‌ها حبس گردید و چشم‌ها از جدقه‌ها بیرون آمدند. استاد جلو رفته بوسیله دريچه‌ای که آن را گشود به امتحان کم و زیاد آتش آتشخانه سماور برآمد. دیگر طاقت مردم و منجمله خود من به آخر رسیده بود. دستمالی از جیب بیرون آورده با آن سماور را نگاهداشته با دستی دیگر میخی را که به بغل یکی از چرخهایش به جای نرّمز فرو برده بود خارج کرده دست را از روی سماور کنار کشید. سماور جنبشی نموده چرخهایش به سرعت به حرکت درآمده دو وجب به جلو رفته قرار گرفت. صدای هلهله و فریاد جماعت به آسمان برخاست.

مردم به تعریف و توصیف برآمدند. استاد گفت این نمونه همان ماشین دودی می‌باشد. تعریف از ایرانی و صنعت ایرانیان به گوشها پیچید. صدای یکی شنیده شد که هنر نزد ایرانیان است و بس، و دیگران که ماشین دودی حضرت عبدالعظیم را از روی فکر استاد ما ساخته‌اند: فرنگی‌ها چه سگی باشند که پا جا پای ایرانیان گذارند! فهمیده شد که همه خوشه‌چینان خرمن دانش ایرانیان می‌باشند! نقش‌های تخت جمشید هر کدام مدرکی شد که فرنگی‌ها اختراعات خود را از روی آنها انجام داده‌اند. استاد باد به غنّیب انداخته پای ماشین اختراعی به خودنمایی ایستاد.

من به ماشین خبره شده بودم و به رموز آن می‌اندیشیدم. لاستیک باریکی دیدم که به زیر آن گره کرده سرش را به محور چرخهای آن قرار داده است، برای بار دوم که نمایش راه رفتن آن را خواستند فهمیدم کشش لاستیک دور میله سماور را به حرکت درمی‌آورد. معما برایم حل شده بود و بی‌اختیار فریاد زدم لاستیک سماور را به حرکت درمی‌آورد. استاد به طرفم براق شد که غلط

زیادی ننمایم. بدون توجه به عکس العمل فضولی خود گفتم بدون سماور و تنوره برنجی و آتشخانه هم کش دور چرخ همین کار را می نمود. در مردم و طوطه افتاده تصدیق کنان و متلک گویان به استاد متفرق شدند.

استاد دستم را گرفته به دکان کشاند. هر چه بیرحمانه تر به زیر کتک افتادم. با سیلی اول بر روی حلبی پاره ها پرت شده از چند جای کف دستها مجروح گردیدم. چندین بار بلندم کرده بر روی حلبی هایم کوبید. لگدهائی که از روی غیظ شدید بر پشت و پهلویم نواخت و با هریک دشنامهای غلیظ که همراهم گردانید. کتک ناهمواری که تا روزها آسوده نفس نمی کشیدم و لنگان راه می رفتم. این بسته به او نبود که همه استادها ناهموار می زدند، گوئی با شاگردها خصوصت دیرینه ای داشتند که جز با کتک مستمر تسکین نمی گرفت. عطف نشان کم و خوشنشان بسیار بود. از وظایف استادی کتک زدن را به خوبی انجام می دادند. هیچ دستور و فرمانشان بدون دشنام و کتک نمی رسید. چوب استاد بهتر از نوازش مادر شمرده می شد! سرمشق خط درشتم در مدرسه نیز (چور استاد به زمهر پدر) بود. کتک هایشان دلیل نمی خواست، اما کتک من در این نوبت دلیل موجه داشت. فضولی بیجا کرده بودم. مشتش را باز ساخته بودم. باد و ورم اختراع و صنعت گریش را فروشنانیده بودم. حقیقتی را به زبان آورده بودم که می باید کتمان می کردم. مزد آن روزم نیز به هدر رفت و از دکان بیرونم انداخت. دو مرتبه بیکار گردیدم.

اکنون با چه روئی می توانستم با پدر برخورد نمایم؟ درد ملاقات او پیش کتک های استاد هیچ می نمود. کتک های او بی محابا تر از دیگران بود و سخت می نواخت، مخصوصاً اگر خبر محرومیت از

چهارشاهی درآمد روزانه را می شنید. چهارشاهی اجرت من کمکی به مخارج آنها بود، با آن نیم من نان خشکه گدائی می خریدند. هنوز شب نشده خودش آمده بود یا جواهر را فرستاده دریافت می نمود مبادا چیزی از آن را به مصرف رسانم. ناهارم از همان نان گدائی ها بود که چند تکه سهمیه ام آمده در جیبم می گذاشتم، این نانها را گدایان از درپوزه بدست آورده ثلث قیمت می فروختند. ارزانتر از این نیز می افتاد که خشک شده و در ترازو زیادتر می آمد. کلوچه قندی را بد می خوردم اکنون این نان خشکه ها برایم باقلوا بود که جویده نجویده می بلعیدم. فقر و تهیدستی چشم آنها را تنگ و شکم مرا فراخ ساخته بود، پرخور و شکم تغار خوانده می شدم که یک نانوائی نان و یک راویه آب می خواهم. جواهر هر لقمه مرا با نگاه بدرقه می نمود و بزرگترهای آن را با سقلمه به پدرم نشان می داد که چگونه می خورم. می گفتم از روزی که من پا به خانه آنها گذارده ام نان به نانشان نمی رسد.

تا مادرم بود همیشه از شکم کوچکی من تعریف می کرد و غذا را با التماس و قربان صدقه ام می خورانید، همچنین از پا قدمم همه جا می گفتم که از ساعتی که بادم در شکمش افتاد روز بروز زندگیشان بهتر شده رو به ترقی رفته اند، اکنون جواهر لقمه های مرا کله گربه ای می دید و پا قدمم را نفرین می نمود. زن پدر بود و محاسن را معایب می نگریست. دیده دوست و دشمن هر دو دچار خطای باصره می شوند. گرگ چوپان و زن پدر، مادر نمی شود.

باید خبر می بردم که پول نان آنها قطع شده است! خداوندا از این خبر چه اتفاقی می افتاد؟ پدر با من چه معامله ای می کرد؟! جواهر چگونه آتش غضب پدر را دامن می زد؟ تسامح جایز نبود و باید هر

چه زودتر به خانه رفته واقعه را بیان نمایم. اکنون ظهر فرا می‌رسید و جواهر با پدرم برای دریافت یومیۀ من مراجعه می‌کردند. مطالب مخالف به گوششان رسیده مشکل دشوارتر می‌گردید. خشونت طبع پدرم این روزها به منتها درجه رسیده بود، جزئی‌ترین اتفاق به شدت عصبانیش می‌کرد و تلافیش را سر من درمی‌آورد، از آنجا که عسرت به غایت و پریشانی به نهایت رسیده بود، آتش گرسنگی از داخل خود و از خارج دیگران را می‌سوزاند. فقر و مسکنت فرشته را شیطان می‌کند.

کرایۀ ماهی یک قران اطاقمان سه ماه عقب افتاده بود و پیرزن صاحب خانه در پاشنه کرباس اطاق معتکف گردیده بود. چادر جواهر پارچۀ اولینش به زیر وصله‌ها محو شده بود و پینه‌های ملبوس پدرم لباس تابستانیش را زمستانی ساخته بود. چیزی که با آتش مانند غذای گرم و جای فراهم شود از خانه ما رخت بر بسته نان تازه و بیات به صورت آرزوها درآمده بود. پوشیدنیمان چشمانمان و چیزی که شب زیر سر گذاریم مگر گوشمان بود، لاجرم باید تلافی این بدبختی‌ها به سر یک نفر خالی بشود و تنها آن یک نفر من می‌بودم.

از خبر اخراجم گل کمریندهای پیاپی به دور سر پدرم به گردش درآمده به جانم افتاد. جواهر می‌گفت استادش از زرنگیش خیلی تعریف می‌کرد لابد دزدی‌ای چیزی کرده بیرونش کرده است. پدرم حرفش را تصدیق می‌کرد و تا دیگر دزدی نکنم محکم‌ترم می‌زد. جواهر می‌گفت بچه دزد نباشد بهتر است و پدرم می‌گفت از زیر دست من هم بچه دزد جان سالم به در نمی‌برد و کمریندها را محکم‌تر فرود می‌آورد.

در غالب کتک خوردن‌های من جواهر به عذر نیامدن دلش

اطاق را ترک می‌کرد، اما معلوم بود تا واسطه نباشد و زیاده‌تر کتک بخورم آن کار را می‌نمود. جهان گشته‌ای بود که ظاهر سازی را نیکو می‌دانست. پدرم هم همواره گول ظاهر را خورده بود. دشمنی‌های بزرگ غالباً در لباس دوستی انجام می‌شود. بسا ظواهر فریبنده که پوشش عیوب بطون می‌باشند. نیش و زهر افعی در پس قیافه دلپسند او نهفته است. سموم کشنده را در لفافه کپسول می‌دهند.

جواهر پدرم را با امید پسرش مشهدی قاسم که در قم دکان خشکه‌پزی داشت به آن شهر کشیده بود. دکانش زیر گذر عابدین بود که روزی هم جواهر مرا برده نشان داده بود. پسرش از چهل ساله متجاوز می‌نمود و سومین فرزند خود معرفی کرده بود. بر تطمیع پدرم گفته بود پسرش جورشان را خواهد کشید اما او از اولین ملاقات رو برگردانده بود. از طبع مفت‌خوری پدرم استفاده کرده بود. پدرم را تا دیگر با مادرم برخورد و ملاقات نکند از تهران با این امید دور ساخته بود، از جهت عقده و وحشتی که از مادرم در دل گرفته بود، عقده‌ای که دل محرومیت‌کشیده از کامیاب و تهیدست از صاحب مال داشته باشد. تا آن حد که حتی ذکر نام مادرم به آتشش می‌کشید. عشق پیریش به رسوائی کشیده در شصت سالگی به شوهری سی ساله رسیده بود. پدرم برایش همچون طفل یکی یک دانه‌ای بود که دائم هراس از دست رفتنش را داشته باشد. او را از زنی بیست و دو سه ساله جدا کرده حتی الامکان باید از هم به دورشان بدارد. در تهران نیز هر روز او را از محله‌ای به محله‌ای می‌کشید. در حالت گریه ماده‌ای که فرزندانش را تأمین نداشته از خانه‌ای به خانه‌ای بکشانند. پیر بود و فسرده‌نفس، جوان قلب مرده‌اش را مسیحائی می‌نمود. غصب حقوق دیگری کرده در مرارت افتاده بود. دزد را گردآوری

اشياء مسروقه آسان اما برايش حمل و استفاده از آن دشوار می باشد. لاجرم اوضاع به بدترین وضع ممکن رسیده بود. تنها امیدشان هم که چهارشاهی اجرت روزانه من بود مبدل به یأس گردیده بود.

چاره منحصراً به فرد آن بود که باز جواهر به پسرش مشهدی قاسم رو آورد، چندین نوبت رفته رو انداخته گریه ها کرده کمک خواسته اما چیزی عایدش نگردیده بود. تنها مساعدتی که از او قول گرفته بود آن بود که فقط مرا به شاگردی پذیرفته برایم روزی پنجشاهی مزد قرار بگذارد، آن هم به شرط آنکه دیگر مزاحمتی نداشته خود را به او ننماید. درواقع مادر را نفی کرده بود. چنان می نمود که شوهر تازه مادر روحش را معذب ساخته است. غالباً زشتی اعمال افراد را دیگران احساس می کنند. زن پدر و شوهر مادر مانند خلط سینه و پیله دندان می باشند، تحملشان دشوار و دفعشان غیراختیار می باشد. وجود این دو، فرزندان را زشتی و قبیح و عار می آید، زخم کریهی است که بر ظاهر بدن داشته باشند، فاحشه پدر و مول مادر تصور می شوند. شاملین این احوال کمتر این مسئله را درک می کنند. عمل ناپسند عاملش را ناپسند نمی آید. فریاد حمار سامعه خر را آزار نمی کند، آلودگی آب خود آب را رنج نمی دهد. جواهر شوهر کرده بود اما در نظر پسرش مشهدی قاسم چنان بود که فاسق گرفته است، بدکاره ای بود که برای او ننگ آورده بود، صورتی را که من در پدر خود از گرفتن جواهر می دیدم، من نیز وی را جز بدکاره زن باره ای نمی یافتم. همراه مادرم او را وجودی از همه بالاتر و اکنون از همه حقیرتر می دیدم. آن روز قیامتش را از تمام مردم بلندتر و شخصیتش را از همه والاتر می دانستم، امروز در نظرم آنچنان کوچک و بی ارزش شده بود که جز حشره ای مردارخوارش نمی شناختم، از

صورت آدمی مسخ شده قیافه حیوانی و سباعی گرفته بود. خوکی که از گنده خواری لذت می برد و گاوی که جز شاخ زدن نمی دانست. حقارت طبع و کوچکی مقدارش را اعمالش ظاهر گردانیده بود. اعمال و رفتار هر کس معرف وجودی او می باشند. مشهدی قاسم نیز درباره مادرش به اینگونه اندیشیده بود. پیری که جوانی کرده بود و مستوره ای که پرده حرمتش با کثافت شهوت و هوس آلوده شده فضای اطرافش را متعفن ساخته بود. مادری که با عدم احتیاج امور معیشت که از طرف وی تأمین می گردیده فاسق اختیار کرده وی را به معرفی او آورده بود. معرفی ای که همان سبب طردش گردیده، یومیه اش منقطع و خودش منفور گردیده بود. اما با اینهمه باز مکر زنانه جواهر یعنی گریه ها و عذراوری های او دل مشهدی قاسم را به رحم آورده وی را به قبول شاگردی من مجبور ساخته بود.

صبح زود بیدارم نموده روانه دکان مشهدی قاسم کردند. نان صبحم از همان روز حذف گردید که به دکان نانوائی می روم و لابد آنجا سدجوع می کنم. در آنجا نیز چیزی به دست نیفتاد چه مشهدی قاسم را هم گمان آن رفته بود که صبحانه خورده آمده ام. آن روز تا ظهر هر نان تنور را با بدرقه دیدگان چشم امید می دوختم که همه به یأس می انجامید. آب دهانم که به تمنای نان پیوسته جمع می شد و فرو می دادم گرسنگیم را هر لحظه شدیدتر می نمود. هر قرصه نانی که از تنور بیرون می آمد در برابرم قرص قمری بود که با خورشید مقارنه کرده باشد. چون مشهدی قاسم دید چشمایم زیاد دنبال نانها می دوند، به مأموریت حمل سوختم فرستاد. انبار سوختش در کاروانسرای مجاور دکانش بود که باید از آنجا با کول بیاورم. برای آن کار گونی بزرگی به دستم داد که از قد خودم بلندتر می نمود. شاید

بیش از مصرف چند روز دکان را در آن صبح تا به ظهر سوخت کشیدم. گونی‌ها باید لبالب بوده سرخالی آن را قبول نمی نمود. می گفت زیر در روی را نباید یاد بگیرم. سوخت دکان او نیز مانند سایر دکانین خشکه پزی از پشگل گوسفند تأمین می گردید. باید پس از برگردن از کسی التماس نمایم تا کمک کرده گونی را به پشتم بگذارد. خالی نکرده باز می گرداند تا چشم چرانی به نانه نداشتن باشم. نان کوله‌ها و در تنور ریخته‌ها را که بعد از نانهای سلامت امید بر آنها می بستم خود برده در تغار آب نان خیس کرده‌ها می انداخت. بد نیمه روزی گذشت آن نصفه روز که همه‌اش را در حسرت و ناامیدی گذرانیدم، عذاب و حسرت گوسفند گرسنه‌ای که پیوسته از برابر او علف تازه حمل کنند. معنی جهنم را همان نصفه روز فهمیدم که چیزی جز حسرت و ناامیدی نمی باشد. بیچاره اطفال که بزرگترها بر تمنیاتشان بی توجه می باشند. امری که برای آنها جنبه حیاتی پیدا می کند در نظر ایشان بی اهمیت ترین می آید. چشم و دل سیری و قناعت و خست خود را از آنها توقع می کنند. حسابگری خویش را از ایشان می خواهند. تب دار بی اشتها همه را بی اشتها می خواهد و چه بسا که از رغبت به طعام اطرافیان رنج می برد. پدر توقع کودک را دفع الوقت و مادر خواهش او را امروز و فردا می کند بی خبر از آنکه هر لحظه از این وعده‌ها برای او سالی می باشد. لذت کودکی در خواهش دل و انبساط بدست آوردن می باشد که این نیز با غفلت بزرگترها محو می شود. چه رنج آور طفولیت من که از مواهب آن تنها محرومیت‌هایش را به خاطر می آورم!

روزهای اول کارم نظافت پیوسته دکان و آب و جارو و بیرون کشیدن سوخت و حمل خاکستر به خارج و آوردن آب و

الک کردن آرد بود، گاهی نیز دادن جواب مشتری و کشیدن نان تا کم کم که زرنگی و کارآمدیم به نظر آمد. سنگهای ترازو را توانستم بشناسم و امانت و دست پاکیم مورد امتحان قرار گرفت. از این پس موظف به ترازو شدم تا مشهدی قاسم بهتر بتواند به کار تنور و نان پزی بپردازد. امتحان امانت من به سهولت انجام نگرفت که دفعه‌ای سکه‌ای شاهی سفیدی در آرد انداخته بود که هنگام الک کردن تحویلش دادم و باری جهت خریدن شیره چهارشاهی اضافه تر داد که پشش آوردم. البته این موارد را پدرم حالیم می نمود که امتحانم می کرده است. از آن به بعد کارم فقط ترازوداری شد که نباید از آن منفک بوده باشم و چه تحسین و آفرین هایم هم می کرد وقتی ملاحظه می نمود که حتی ناهار بازارش را هم با همه شلوغ و ازدحام مشتریان به خوبی از عهده برآمده با سرعت و نظم و حواس جمعی خاصی برگزار می نمایم. تنها پائین آمدن من از دکان هنگامی بود که جهت احتیاج جسمانی تا کاروانسرا رفته مراجعت نمایم. اطلاع این پیشرفت را نیز با پرداخت یکشاهی اضافه بومیه که روی مزدم افتاده بود به سمع پدرم رسانیدم. تنها عکس العملش آن شد که ناگهان چشمانش خیره گشته نگاهش به نقطه نامعلومی دوخته شده در اندیشه عمیقی افتاد.

صبح آن شب پدرم را که خلاف همه روزه هنگام خروج من از خانه خواب بود دیدم که لباس پوشیده او نیز آماده حرکت می باشد. وقتی به کوچه رسیدیم سر پیش آورده صورتم را بوسه ای داده با آهنگی که تا آن زمان چنان ملاطفتی از او ندیده بودم گفت: آفرین پسر، پسر زرنگ خوبم که هر جا می رود همه از خوبی و زرنگی او تعریف می کنند و اضافه کرد اما امروز می دانی چه باید بکنی؟ جواب دادم باید زرنگی بیشتر داشته باشم. گفت آن به جای خود اما مطلب

مهم تر آنکه باید هر زمان فرصت یافتی و توانستی، یعنی دیدی مشهدی قاسم نگاهت نمی کند یک شاهی، صد دینار از فروشی که می کنی برداشته جانی مخفی کرده شب به من برسانی، با توجه هر چه زیادتر که کسی مواظبت نداشته باشد، درباره این موضوع به جواهرسلطان هم چیزی نباید ابراز نمائی! و وقتی از هم جدا می شدیم لحن صدایش تغییر کرده خشک و آمرانه و با تأکید گفت: اگر هم کسی از کارت سر درآورد سرت را روی سینه ات می گذارم. خداوندا این چه تکلیفی بود که پدر به من نمود؟ اگر کار خوبی بود چرا دستور داد بدون اطلاع دیگران به انجام برسانم و اگر بد بود چرا مأمورم گردانید؟! حتماً که کار صحیحی نباید بوده باشد، چه پولها متعلق به مشهدی قاسم می باشد و شب به شب هم به من مزد می دهد، یعنی این تکلیف دزدی است که پدرم کرده است؟ گمان نمی کنم! اگر دزدی باشد که درباره دزدی واهی خود ساخته زنش مرا آنهمه به زیر کمر بند نمی انداخت! پس برای چه من باید از پولهای دخل برداشت نمایم؟ یعنی اگر مشهدی قاسم بفهمد مرا تنبیه نمی کند؟ حتماً که تنبیه می کند. پدرم کار نکرده را که آنطور کتک بزند مشهدی قاسم کار کرده را چه خواهد کرد؟ پروردگارا اگر نکنم چه بکنم؟! شب جواب پدرم را چه بدهم؟ چند تکه ترکه کلفت دیشب کنار اطاق گذارده بود، حتماً برای من اگر پول نبرم گذارده بود! در کار خود حیران گردیدم. درماندگی همین احوال می باشد. بیچارگی امری است که اختیار آن از کف بیرون رفته باشد؟

آن روز شاید بیش از یک ساعت طول کشید تا خود را به دکان رسانیدم. هر روز بیش از چند صلوات که مادرم بادم داده بود صبح ها که از خانه بیرون می روم بفرستم زیادتر راه نبود، اما گویی امروز

فرسنگها دور شده بود. پایم به جای جلو به عقب می کشید، کشش بدن برایم دشوار می نمود. با هر تصور عمل می لرزیدم. وحشت سراپایم را گرفته گوئی از هم اکنون تمام مردم به حرکات من چشم دوخته اند. چاره منحصر بود، پدر دستور داده بود، از مکتبخانه و کتاب اول مدرسه اطاعت پدر تأکید شده بود! محبت مادر و اطاعت پدر سرلوحه تمام دستوراتم آمده بود، هیچوقت حرفی از بی مهری مادر و بی مهری پدر به میان نیامده بود تا قابل ترمد بوده باشند. پدر و مادر همه چیزشان خوب و قابل ستایش توصیف شده بود. فرشتگانی معرفی شده بودند که نواقصی در رفتارشان خلق نشده بود، هر کس مادر و پدر شده بود بلافاصله ملائکه شده روحش به اعلایین طهارت و درستی و فهم و درایت احسان و مروت پیوسته بود. همه محاسن با وی قرین و جمیع ناپسند از وجودش رخت بسته بود. پدر جز خیر و خوبی پسر نخواسته، مادر غیر از تربیت و خوشی و سعادت فرزند آرزو نکرده بود. تنها همین دو نفر دلسوز و مهربان معلوم شده بودند که مگر پروردگار در این صفات به آنها شبیه شده بود. آن هم در لفظ جمع و بی آنکه تمایزی در بینشان منظور بشود. در این صورت پدر که بد فرزند را نخواسته دستور خلاف صادر نمی کند، لابد که مصلحتی در این تکلیف می باشد، پس ناگزیر فرزند باید اطاعت نماید! اطاعتی که حق نداشته باشد حتی در چگونگی خود و فرامینش اندیشه چه رسد به اینکه اعتراض بکند.

تنها به قاضی رفتن که طبع بشر را به شنیدنشان عادت داده اند! مطالبی که جز مثنی کلمات فریبده نمی باشند. کلماتی که خود گوینده نیز به آنها معتقد نبوده در ادایش تنها به خاطر نظم جامعه تعصب به خرج می دهد. جملاتی قراردادی که نسل ها به هم دست

بدست می‌کنند. سرابهائی که با آن خود و اعقاب و اخلاف را فریب بدهند. حسابهای تیشه رو به خودی و عقاید تدوین شده‌ای که نام آنها را رحم و شفقت و نوع پروری و انصاف و خیرخواهی و زیردست‌نوازی و مهر به فرزند و عشق و محبت و صفا و وفا و مانند آن گذارده‌اند. شفقتی که قصاص برگوسفند می‌کند! یا برداشت عده‌ای از اهل ایمان بر آکل حیوانات که آنها را با کشتن و خوردن از مقام سفلی حیوانی به درجه علوی انسانی سوق می‌دهند! کلمه شیوای شهادت که فرمانده به گوش سرباز می‌خواند و خود از آن اجتناب می‌کند. بایستگی‌هایی مانند بخشش و سخاوت و رحم و عاطفه و حقشناسی و عفت و تقوا و امانت و راستی که از دیگران انتظار می‌کشند.

زودباوری و خوش‌باوری از خصوصیات آدمیان می‌باشد. حیوانات صامت به این زودیه‌ها اغوا نشده چیزی از کسی باور نمی‌کنند. اگر عمری از خوان نعمت آدمی‌ای روزگار گذرانده باشند باز همچنان از وی احتراز می‌جویند. چه کز خوئی و بدرگی انسانها را درک کرده‌اند. اولاد آدم مگر این مسائل را در روزگاران به استنباط بیاورد، چه بسا که در روزگاران نیز نائل به درک آن نمی‌گردد. از آنجاکه دورغ‌گویانش زیاد و راست‌گویانش اندک بوده‌اند.

مادر من تا زمانی که اوضاع و احوال بر وفق مرادش بوده و می‌توانسته تحمل نماید مرا فرزندی دلبند می‌خوانده که لحظه‌ای دوریم برایش غیرقابل تحمل می‌آمده، چندانکه حالات مخالف آن ظهور نموده، بی‌وفائی شوهر و عدم تمتع و غلبه هوو و نبودن تأمین معاش رو آورده با بی‌رحمی تمام رهایم ساخته به اختیار دشمنم گذارده، پدر چندانکه فقر و تهیدستی غلبه نموده معاشش به خطر

افتاده نه تنها عاطفه پدری از یاد برده بلکه خوی شقی ترین درندگان گرفته به مقبوحترین عملم واداشته است. در حالیکه هر یک نام آن را مصلحتی و خیریه نهاده خویشتن را به نوعی مبرا ساخته اند، قوانین و قراردادهای اجتماعی که بنا به حفظ قانون حاکمیت قوی به ضعیف نیز صحه به اقوال و کردارشان نهاده همچنان در ملکوت مادر و روح القدس بودن پدر ابرام داشته، اندک اندیشه ناشایست را درباره ایشان محکوم نموده فرزندان را به قبول مصلحت بینی و اطاعتشان وادار ساخته است. شغال خروس را طمع می سازد که از آواز او خوشش می آید و سگ گربه را می درد که فرط علاقه و غنچ و دلال او بی خودش گردانیده است و گربه موش را غذا می کند از بس به نوع او عشق می ورزد، مانند آن کلفتی که چون بچه اربابش را کشته کوفته ساخته می خورد در پاسخ مؤاخذه می گوید از بس به او محبت به هم رسانیده از وی سیر نمی شده می خواسته وی را قسمتی از وجود خویش ساخته با او پیوستگی مدام داشته باشد، که «کوفته حسن» که نام کودک بوده ضرب المثلش می گردد. شاید هم این مصلحت بینی که می خواسته از مرارت زندگی و مشکلات جهان آسوده اش بکند! پدر و مادر من نیز خیر مرا آنطور تشخیص می دهند! خیری که دزد و روسپی و قواد از پی گیری اعمال خود برای فرزندان خویش می اندیشند! هر که را اعمال و اندیشه های خویش پسندیده می آید.

چون مریض تبداری خود را به دکان رسانیدم. ترس و وحشت سراپایم را فرا گرفته آتش از وجودم زیانه می کشید. در و دیوار دکان برایم بیگانگانی شده بودند که من از آنها رمیده آنان از من نفرت می کردند. گوئی جزء جزء اشیاء و ابزار دیده و دقت شده حرکات مرا می نگریستند.

مشهدی قاسم پای تنور نان می بخت و من جلوتر ازو نشسته بودم. جایم نشسته و ترازویم کوتاه بود، ترازوی مرغی کوتاه روسی با میله مدبرهای زیاد. روی مشهدی قاسم به دستگاه و تنور و پشتش به من و روی من به طرف خارج و پشتم به مشهدی قاسم قرار گرفته بود. انجام مأموریت دقت و توجه زیاد را لازم می نمود. پیوسته برگشتن و به مشهدی قاسم نگرستن سوء ظن به وجود می آورد، بی ملاحظه گی نیز خطراتی دربر داشت. ناظر هر چه چگونه امکائی به وجود نیامد چه مشتری کم و مشهدی قاسم حواسش به من و هر دم مطلبی عنوان می نمود.

کم کم ظهر فرا می رسید و مشتری بسیار و انجام کار نزدیک و دل من هر چه بیشتر در سینه به طپش می افتاد! صدای ضربان قلبم به گوشم می رسید. بانگی که پیوسته مرا از اقدام به عمل باز می نمود، اما صدایش به پای نهیب پدر نمی رسید. نوای مظلومی که در برابر فریاد ظالم بلند شده باشد. ارتعاش سراپایم را فرا گرفته بود. بدنم سرد شده گفتمی در میان برف و یخم گذارده اند. چنین حالتی را فقط چهار پنج سال پیش در بیماری تب و لرز بر خود دیده بودم. در شلوغی کار و گرما گرم نان کشیدن و گرفت و داد یک شاهی از پولها را رها کرده به زیر ترازو انداختم! نفس در سینه ام تنگ گردید چنانکه کهنه در نایم فشرده شده است. جان در قالبم فشرده گشت به مثابهی که در منگنه ام گذارده اند. دهانم از ترس خشک شده، چشمانم گوئی از حدقه خارج گردیده به روی سکه می افتادند. جای سکه محل مناسبی نبود و چنین می نمود که مشهدی قاسم را به طرف خود می خواند. پنداشتی گوسفند بره ای است که از مادر و گله دور افتاده فریاد و فغان راه انداخته است. صدایش به گوشم می خورد که می گفت مرا در دخل

پول انداخته به دیگر یارانم برسان. قیافه اش چشمان و تصویر کلماتش سامعه ام را آزار می داد. بیتابی می کرد. رسوائی راه انداخته بود. شیرخواره ای را می مانست که از آغوش مادر جدا شده باشد. دزد زده ای که دزد دزد به راه انداخته کمک می طلبید. باید این مایه شر و عذاب را از برابر چشم دور می ساختم. بعضی خطاها تصورشان عذاب آورتر از نفس امر آن می باشد. می خواستم برداشته در دخلش اندازم، قیافه خشونت بار پدر و مطالب صحبتش مانع آن می گردید، چه اگر در ظاهر درخواست کرده بود در باطن تکلیف و تهدید نموده بود. به علاوه نیمی از راه را رفته برایم سواد منزل پیدا شده بود. از روی زمینش برداشته در زیر کفه ترازویش گذاردم!!

آنجا نیز مانند بچه گریه ای که زندانش کرده باشند سروصدا به راه انداخت! دخل پول یعنی همجنساش را می خواست. اشیاء جملگی دارای قوه ناطقه می باشند اما گوشها بی محلیشان می کنند. حرف کودکان را با همه عصمت و طهارت بزرگترها قبول نمی کنند. اگر روی زمین راه گریز از جرمش به سهولت دست می داد که غفلت شده خارج دخل افتاده است آنجا مسلم بود که سوء نیتی در کار بوده است. چنین بود که برای جلب توجه مشهدی قاسم کفه ترازو را به حرکت درمی آورد. بچه نحسی بود که با هیچ تخوینف و نوازش آرام نمی گرفت. وای اگر مشهدی قاسم به عللی به پای ترازو آمده کفه آن را برداشته سکه از زیر آن به زمین می افتاد! با این ترتیب مکانش در آنجا جایز نبود و باید جای دیگر پنهانش نمایم. جایی که از چشم انداز و حدود بدگمانی به دور بوده باشد. برداشته به زیر تشکچه اش گذاردم. چه ترس و لرزها داشت هر بار که محل او را تغییر می دادم. باید مدتها دزدانه مترصد پشت سر باشم تا گاهی که مشهدی قاسم را

سرگرم کار و روبرو به تنور بیابم. جایش در آنجا تا حدی مناسبتر می نمود. صدایش در زیر تشکچه خفه شده بود اما بخاری بود که بیرون جهیده باشد، امکان قرار را از من سلب می نمود. به هر صورت که پا عوض کرده جابه جا می شدم باز آسوده ام نمی گذاشت. به رقص درآمده بودم. این حالت مشهدی قاسم را متوجه می نمود. باید از دکان خارجش نمایم.

برداشته در جیب انداخته اجازه گرفته به بهانه ادرار راه کاروانسرا را در پیش گرفتم. داخل مستراح شدم. محلی را می جستیم که پنهانش نمایم. هیچ جای آن به نظرم معتبر نمی آمد و امین نمی نمود، اما گریزی نیز از دستش نبود که باید از خود جدایش نمایم. گوشه ای را کنده زیر خاکش کردم. آن مرده شیطان زده را به خاک سپردم. اخفای جنایتی که عجالتاً با محو آثار جرمش از تشویش آن آسوده می شدم، اما به زودی مسئله ای دیگر جانشین آن می شد. با بردن یکشاهی پدر قانع نمی گردید از آنجا که پنجشاهی مزد مراندلند می نمود که کمتر از خرج شامم می باشد. چه رنجی بردم تا نزدیک غروب که یکشاهی دیگر بر آن افزوده شب به پدر رسانیدم. خیلی تشویق شدم، بارک الله پسر شنیدم!

فردا زحمت این کار کمتر و روز بعد کمتر از آن شد. اهمیت هر عمل برای بار نخست آن می باشد. قبح فعل بد بار اول آزار می دهد. دشواری سخن در کلمات نخستین آن می باشد. زیادتر صدمه و فشار از حرکت اول بردونده می آید. هر عمل مستهجن بد و امر دل و جان را می لرزاند. کودک ترسش از گریز نخستین از مدرسه می باشد، ترسنده ها جمله از امور اولین ترسیده اند. من نیز از این خاصیت مستثنی نمی بودم.

صد دینار و سه شاهی و مانند آن پدر را قانع نمی ساخت. دو شاهی را به ده شاهی رسانیدم و هنوز زیاده طلبی داشت. این نیز خصلتی است که آدمیان را اسیر ساخته است. زیاده خواهی یکی از بیچارگی های او می باشد. این همان بیماری است که آفت آسایش می باشد. این نیز مشکل تازه من بود که با آن مواجه می گشتم. مگر چندبار در روز می شد بهانه بول کرده دکان را ترک نمود؟ اگر مشهدی قاسم حساب نگه می داشت چه می شد؟! تا چه مقدار که به پدر برسانم کافی می شود؟ تا کی باید به این کار ادامه بدهم؟! جمله ای را که شنیده بودم می گفتند ماه زیر ابر نمی ماند آزارم می داد. معنیش مگر نه اینست که این کار در اختفا نمی ماند؟ به که می توانستم از این مصیبت پناه ببرم؟!

ده شاهی به سه عباسی و هفتصد دینار و چهار عباسی و نهصد دینار رسید که برای پنهان کردن هر شاهی صد دینارش باید یک نوبت ترازو را ترک کرده خود را به مستراح برسانم. کم کم ترس و دلهره اش اندک و لذت و رضایتش افزون می گردید. از اینکه می توانستم هر روز بر پرداختن خویش افزوده چهره پدر را زیادتر از هم بگشایم بر خود می بالیدم. باز شنیده بودم که تخم مرغ دزد شتر دزد می شود، لابد که سرقت شتر زیاد از دزدی تخم مرغ کیف می دهد. چه بسا کارهای زشت که به مرور مایه افتخار می گردد. آنکس که از اسناد کلمه دزد بوقلمون صفت چندین رنگ عوض می کند در آخر تعریف کارهایش از لذیذترین موضوعاتش می شود. بدکاره ای که هر چه بیشتر کام دهی و ارتضاء را سرفرازی دانسته به همگان فخر می فروشد اوایل شرمندگی ها داشته خودخوری ها می کرده است. آنچنان که پدر من نیز در اولین وهله بیان موضوع تا مدتها قدرت تکلم

از او سلب گردیده بود و مقصودش را در هزار لفافه پیچیده و بعدها بدون محاباکم و زیاد آن را چانه زده تکلیف بیشتر می نمود.

آن روز تا ناهار بازار نه بار دکان را ترک کرده به کاروانسرا رفته هر بار صد دینار برده در مستراح پنهان کرده بودم. زمین خاکی و انباشته از کاه و پهن چهارپایان کاروانسرا بود که در آن این کار به سهولت انجام می گرفت. مقابل گودال نشیمن گوشه ای طرف چپ محل اختفای پولها بود که اختیار شده بود. از آن جهت که هر آینه سرزده کسی داخل شود مرا در حال رفع حاجت نگریسته خیال بدی نیندیشد و آزادی عمل داشته باشم. خاکها را بر روی آخرین سکه برگردانده آماده خارج شدن گردیدم. از پشت در صداها و رفت و آمدهای مختلفی را احساس کردم که غیر معمولی می نمود. دلم فرو ریخت و در جای خود میخکوب گردیدم. چهره خطر مانند تصور جن در تاریکی از اطراف صورت می نمود. خطاکار ذکی و هوشیار می شود. گریه دزد خطر را قبل از وقوع حس می کند. بزهکار را حس ششم قوی تر از سایر حواس می باشد.

دلهره کشنده ای مستولیم گردید. توقف بیهوده و خارج شدن غیر ممکن می نمود. واضح بود که اینهمه جماعت دفعتاً برای قضای حاجت نمی آمدند. تأمل و توقف به طول انجامید. در مستراح به صدا درآمد با گفتن اهن پاسخ دادم که کسی در آن می باشد. چندی دیگر با به پا کرده وقت گذرانیدم. صدا تکرار و مکرر شد. در پیچ و تاب افتادم. از هر زاویه مستراح راه گریزی می جستیم اما جز ناامیدی نتیجه ای بدست نمی آوردم. از چاکهای تخته در مستراح نظر به بیرون افکندم. چندین نفر که بیش از کمر به پائین آنها پیدا نبود پشت در پابه پا می کردند. تنها چاره آن بود که ناگهان در را گشوده پا به گریز

گذارم، اما مثل آنکه وزنه‌ای پاهایم را به زمین میخکوب کرده بود. به زحمت در را که گوئی آن نیز به من ترحم کرده از باز شدن خودداری می نمود گشوده خود را بیرون افکندم. دو نفر در طرفی و دو نفر از طرف دیگر خود را کنار کشیده راه باز کردند. مشهدی قاسم نیز پشت جرز یکی از طویله‌ها کمین کرده بود. دستهای جمله پشت سر قرار گرفته بود. کاروانسرا دار و چندتن از حمالهای کاروانسرا به این ترتیب دهانه کاروانسرا را اشغال کرده بودند. سر چوب کلفت یکی از آنها از میان پاهای از هم گشوده‌اش به نظرم رسید. چشمهای غضبناکشان به چشمانم دوخته شد و دستهایشان با چوبهای زمختشان ظاهر گردیدند و حلقه میدان را که گشوده بود تنگ کرده در محاصره‌ام گرفتند.

چنین حالتی را نوبتی در شکار سگی داخل مسجد نزدیک خانه‌مان دیده بودم. سگی از سرما به مسجد و زیر منبر پناه برده بود. اهل محل خبر شده هر یک با چوب و سنگ و وسیله‌ای خود را به مسجد رسانیده دهانه و مخرجی را در اختیار گرفتند. چند تن آماده حمله به سگ گردیدند. سگ احساس خطر کرده به محراب گریخت. دنبالش کردند. پناه به زاویه سجده گاه برد. هجوم آوردند. بیچاره شده به خود پیچید و ملتسانه به استمداد برآمد. سنگش پرانند. فریاد کرد و هر چه فشرده‌تر به زاویه پناه برد. نتوانستند بیرونش رانند چوب جاروی بلندی آورده به پشت و پهلویش فرو بردند. بیرون جهید، دنبالش کردند. خواست از مسجد بیرون رود سر راهش گرفتند و به هر سوشافت عقبش نمودند و در تنگنای محاصره‌اش انداختند و به زیر ضربات چوبش انداختند. فریاد تضرعش به آسمان برخاست. جری‌تر گردیدند و ضربات را شدیدتر و پیوسته‌تر نمودند. خون از

اطرافش جهیده آجرهای کف مسجد را ملوث گردانید. گناهش غیرقابل بخشایش افتاده قتلش را واجب گردانید و بر جماعت وظیفه شد که ثوابی از این جهاد مخصوص به خود نمایند. سگ هفت جان داشت و از این صدمات از پا نمی افتاد! دو شاخه و سیخ آهنی از دکان نانوائی آوردند، یکی را در دهانش که فریاد می کشید کرده در حلقومش فشردند و یکی را در چشمانش کرده با کهنه ای دمش را گرفته همچنان که هنوز جان داشت و ناله ملتمس از حنجره دریده اش می آمد کشیده در چاه مبالش انداختند. من نیز سگ ملعونی بودم که باید به عقوبتم رسانند.

یکی از افراد کاروانسرا کنار در به پیش جهیده میج دستم را گرفت و آن دگر با چوب به قلم پایم نواخت. درد در اندروم پیچیده به فریاد برآمدم. مشهدی قاسم در مستراح را گشوده بر سر مخفیگاه پوله‌ها رفته آنها را بیرون آورده به شمردن پرداخت. مثل آنکه هنگام پنهان کردن از لای در نگاه کرده بود. گفت نهصد دینار گذارده اما باید زیادتر از این باشد. دیگران تصدیق کرده گفتند کار نهصد دینار یک قران نباید باشد. دیگر زوایای مبال را به کاوش پرداختند. محل دست خورده فقط همان نقطه بود. جیب و بغل و درز و سجافهای پیراهن و شلوار و داخل کفشم را به جستجو پرداختند. دهانم را نیز گشوده تفتیش نمودند، اما باز گفتند باید بیش از اینها باشد. به استنطاقم برآمدند. قسم خوردم. گفتند دزد از این قسم ها زیاد می خورد. در میانم گرفته حلقه وار احاطه ام کرده و به پرس و جوهای مختلف برآمدند. هیچکدام از جوابهای من قابل قبول نمی افتاد. هر کس با ضرباتی طلب جواب دلخواه خود می نمود.

شنیده بودم کلیمی ها بچه مسلمانها را محمدی می کنند، طفلی

را از مسلمانان ربوده اسمش را محمد گذارده در محاصره اش قرار داده و با درفش و جوالدوز به او حمله می کنند و هر زمان یکی به او پناه داده و چون رو می آورد او نیز به تنش جوالدوزی دیگر فرو می کند. من نیز محمدی شده بودم که به هر یک پناه می بردم صدمه او سخت تر از دیگران می آمد. ارضا نمی شدند، دزد گرفته بودند و باید به مجازات برسانند.

نظرات گوناگون ابراز نمودند. گفتند باید قطعه قطعه ام کنند. دستم را ببرند، شرع جزای دزد را دست بردن مقرر کرده بود! این حکم برای یک نوبت دزد بود در حالیکه جرم من به چندین نوبت به وقوع پیوسته بود که باید اعدام کنند. سنگسار نمایند. آتشم بزنند. التماس و زاری سود نبخشید و خدا خدا کردن و پناه بردن به او بی ثمر بود، خود خدا حکم دزد را اینطور داده بود. چهارپایه ای آورده و از گونه در آتم انداختند. چوبها حواله پاهایم شد اندام و سر و رویم آماج سرپنجه های کفش ها گردید. دهانم پر خون شده خون بینی و سر و چشمم را درهم پوشانید. پیرمرد گیوه دوز همسایمان رسیده واسطه شده نیمه جان از چهارپایه ام کشیده از کاروانسرا بیرونم انداختند.

باید خود را به پدر رسانیده نتیجه دستوراتش را به مشاهده اش برسانم. به این تصور که تنها ملاحظه این حالت دلش را به رقت آورده توقعاتش را تعدیل می کند. افتان و نالان به راه افتادم. بچه ها به هو کردند برآمده دزد دزد گفتند. مردم کوچه و کسبه دکانین با صدای آنها به تماشا شایم آمده تف تفه ام کرده به دشنام و ناسزایم کشیدند. جواهر برای ناهار از بازار دیزی خریده به خانه می برد که به هم برخورد نمودیم. معلوم شد غذاهای خوب را ظهرها که من نیستم می خورند و نان خالی و نان آب زده را برای شبها می گذارند. دزدی من

به اطلاعش رسید. دستم را گرفته به خانه کشید و چنانکه گفتی فرضیه مجهولیش ثابت شده باشد به سوی پدرم انداخت! عمل مرا که از دکان حلبی سازی گفته و او درست باور نکرده بود به رخس کشید. اضافه کرد از زیر دست آن زن بچه‌ای غیر از این به عمل نمی‌آید. مقصودش مادرم بود که اظهار می‌نمود. گفت در خانه هم بهتر از آن نمی‌باشم و جرأت آنکه چیزی را از ترس من جایی بگذارد نمی‌کند. معلوم شد پدرم جریان خودش و مرا با جواهر در میان نگذاشته بود. عواید روزانه را به نفع خود صورت سازی می‌کرده است، افشای راز نزد جواهر بی‌آبرویش می‌نمود. ترس بدگمانی مشهودی قاسم نیز مسئله دیگرش به حساب می‌آمد. باید طوری این دو را رفع و رجوع نماید. تنها راه آن بود که او نیز مرا محکوم نموده بچه دزد را به سزای عملش برساند. در اطاق بسته شده گل کمربندها به کار افتاد جواهر به دلسوزی برآمد!

اولین آفت فقر قساوت می‌باشد و دومینش عصیان و بسومین تقلب. کسی که از خود یا مردم یا مقدرات ظلم و ستم دیده باشد برایش رحم درباره دیگران بی‌معنی می‌باشد. گرفتار بلا عاصی می‌گردد آنچنان که محبوس بیگناه عاصی می‌شود. صداقت و ظهور حق نیز تا وقتی است که استغنائی طبیعی باشد و اجباری در تخلف آن نبوده باشد. کتمان حقیقت از جانب پدر از آنجهت بود که آفت فقر چشم و گوش و عقل و شعورش را کور کرده بود. از تحملش خارج شده بود تا بار تهمت همدستی بامرا نیز سربار بلایای دیگر خود گرداند. شاید هم از اینکه مقداری از مصائب روزگار خویش را بر من می‌چشاند لذت می‌برد. ظلم به نصفت و عام ظلم رسیده را آرامش می‌بخشد. کشتار دسته جمعی شکنجه مرگ را بر محکومین سبک

می سازد. زندانی اجتماعی قابل تحمل تر از انفرادی آن می باشد. ولی در هر صورت آنچه دور از شکیبائی من می آمد آن بود که به من ظلم رفته بود. بار ظلم کمر را خرد می کند. ستم ظلم قابل تحمل نمی باشد. زیاده بر ناهمواری های رفتار مشهدی قاسم و اهل کاروانسرا کتمان حقیقت پدر روحم را فشرده. آن را با هیچ دلیلی نمی توانستم تطبیق نمایم. او خودش مرا مأموریت داده بود، چگونه عمل مرا محکوم می نمود. درد این غم بزرگترم آمد. لطمه دوست کشنده تر از زخمه دشمن می باشد. کمربندهای پدر درد و آلم چوب و سرپنجه کفشها را محو گردانید. آنها به حق زده بودند و این بناحق نواخته بود. این ناحقی آتش از اندرونم می کشید. دود غضب از سرم دخان برمی آورد. از خود سبب این حال را جویا می شدم. اما هر چه فزون تر تفحص می کردم کمتر دستگیرم می شد. شاید هم از این جهت بود که طفل بودم و ضعیف و از بلایای ضعیف و زبونی چیزی نمی دانستم، باید بعدها می فهمیدم که از لوازم خردی و ضعیف است که آماج زورگوئی ها و تقلبات و تعدیات بزرگترها و قوی ترها قرار بگیرد. باید اینطور باشد: گوسفند و مرغ از ضعیف و خردی به زیر چاقو می روند و شیر و پلنگ را قدرت و توان جرأت جسارت می دهد. وقتی کبوتری داشتم و برادرم اسهال رطوبتی گرفته بود کشته به خوردش دادند و قوشی داشتم که نوکی قوی و تیز داشت فقط تماشایش می کردند! درباره کبوتر حق به جانب مادرم بود که باید او را کشته ترتیب طعام می نمود و درباره قوش حق به جانب قوش که با نک و منقار چشم زورگو را بیرون می کشید.

آن زورگوئی خیلی دردم آورد. نمی توانستم از اندیشه اش خود را بیرون بیاورم. آن روز دانستم بزرگترها خطاهایشان نیز بزرگتر

می باشد. اعمال و رفتار و حرکات و زبانشان خارج از اختیار عواطفشان بوده و در دست مصالحشان می باشد، بعدها نیز این مسئله را به کرات دریافتم: میرزا علیخان مفتش تأمیناتی داشتیم که می گفت ما دزدها را خودمان مأموریت سرقت می دهیم اما هرگاه به گیر افتند بیش از دیگرانشان تنبیه می کنیم. در خدمت سربازی رشوه بده ها را هر وقت نمی دادند بیشتر می زدند. این روایت از سخنان قابل قبول می باشد. آمده است که ظلم به زن و ظلم به طفل و ظلم به حیوانات بخشوده نمی شود، واقعیت غیر قابل انکار می باشد، از آن جهت که ظلم بر این سه دردناکتر می آید، چه مظلوم واقع شده قادر به دفاع و احقاق حق خود نمی باشند، ظلم ظالم را تا که تلافی کند مربوط به معنویات می باشد! کتمان حقیقت را نیز جهت مصلحت آن روز فهمیدم!

شب و روز بعدش از سهمیه غذا که همان نان تهی بود محروم گردیدم. می گفتند بچه دزد باید گرسنگی بخورد تا جانش بالا بیاید. جواهر می گفت راضی است نان به سگ بدهد به من ندهد که خیلی آتش گرفته بود. به دارائی پسرش دستبرد زده بودم. در هر رفت و برگشت به استنطاقم می کشید که پولها را چه کرده ام و اضافه می کرد در شکم تنارم ریخته ام، می گفت شکم من به دریاچه حوض سلطان راه دارد با این چیزها پر نمی شود. باید این حرفها را شنیده لب از لب نگشایم. پدرم آنچنان حق به جانب رفتار می نمود و حرفهای جواهر را صحنه می گذاشت که گفתי اصلاً از مآوقع اطلاعی نداشته است. من نیز باید پنهان نموده بر جگر بریزم و گرفتاری را چندان ننمایم. باز تکلیف شد که سراغ کار بروم که اگر از گرسنگی مرده ام از جانب آنها چیزی عاید نمی شود. جواهر از اینکه باز مرا به راه انداخته به این

دکان آن دکان بکشاند امتناع می نمود و می گفت نمی تواند بچه دزد را پیوسته به خود معرفی نماید، علاوه بر آنکه کسی شاگرد دست کج را به دکان راه نمی دهد، از دکان اولیش می پرسند و معلوم می شود دزد است قبولش نمی کنند. شاگردی و آقائی دکان بدرد او نمی خورد، او باید گدائی کند و داخل صحن و حرم کفش دزدی و شمع دزدی نماید. کلید عقل مرد زبان زن می باشد. جواهر از این کلید فتح بابها دیده بود. نصیب شد که به راه افتاده گدائی نمایم. از این پیشنهاد پیدا بود که گل از گل پدرم شکفته می شود چه عواید زیاده تر تحصیل می نمود. جواهر می گفت اصلاً ریختن هم برای گدائی ساخته شده است. می گفت چشم و دل گرسنگیش گداطبعیش را تصدیق می کند. تأکید شد که لباس و گیوه های پاراکنده به راه بیفتم. تهدید شدم که اگر دست خالی بازگردم پوست سرم را قلفتی می کنند. در ظاهر آن کار را توبیخ عمل زشتم قرار می دادند اما در باطن جواهر خبیث طینت خود را می رساند. این کار از من ساخته نبود و نمی توانستم تحمل نمایم. طبعم از این عمل امتناع می نمود. دزدی را بهتر و آسانتر از آن پذیرفته بودم. طبیعت با همه پلیدی امر زشت و پلید را قبول نمی کند. رغبت خیانت و دزدی در سرشت طبیعت می باشد اما از گدائی و تکدی فرار می کند، از آنجا که این علامت ضعف و زبونی و آن نشانه تجاوز و قدرت می باشد. قدرت و تجاوز به هر تقدیر طرف علاقه بشر و موجب خرسندی او می باشد و بیچارگی و ضعف و ذلت برایش اشمئزاز و کسالت می آورد.

رخت و گیوه هایم توقیف شده کیسه ای به دوشم افکنده روانه گدائیم کردند، اگرچه هرآینه با قبا پاره ها و گیوه پنجه درآمده راهیم می ساختند زیاده تر قیافه گدایانم می دادند. این کار را نمی توانستم

استعداد داشته به خود بقبولانم. جواهر گفته بود از بچه گدایان دیگر یاد گرفته بکار بیاورم، اما هر چه توجه می کردم نمی آموختم. سرشتم برای پستی و زبونی ساخته نشده بود. تا شامگاهان اطراف حرم و دور صحن و کوچه و بازار و قبرستان پرسه زده نتیجه با خروج از خانه تغییر نکرده بود، فقط در چند نقطه برابر خورندگانی که صرف غذا و عصرانه می کردند و از گرسنگی بی طاقت شده بودم پایم سست شده بود. اکنون باید بازگشته عواید روزانه و گزارش چگونگی را برابر پدر و جواهر بگذارم. پدرم را می دیدم که در نظرش تصویر کیسه نان گدائی ها و در اطراف لیفه تنبانم صورت سکه های نیم شاهی را ترسیم می کند. او دیگر کاری نداشت جز آنکه مانند عنکبوت در گوشه اطاق نشسته چشمش به دست من و جواهر بوده باشد. جواهر گاهی روزها بیرون رفته ماحصلی ترتیب می نمود، از چه طریق و از کجا به من معلوم نمی گردید. بیرون رفتن صبح زودها به نام مسجد و حرم از جمله مواقع کسب درآمدش بود چه در مراجعت بود که ماحضری جلو پدرم می گذاشت. شاید او طریق گدائی را قبلاً اختیار کرده بود.

گفتم پدرم کاری نداشت و کمتر پا از خانه بیرون می گذاشت، روباه شلی شده بود که چشم به نیم خورده دیگران دوخته بود. طبع جواهر خوی بزرگ منشی او را دگرگون ساخته بود. پسر حاجی دست به جیب چشم به دست شده بود. اگر هم با از دست دادن سرمایه پدری او آخر یکی دو هنر مانند بنائی و شاطری آموخته بود در شهر گداها برایش بی حاصل می نمود. پیدا بود که جواهر نیز از فرط علاقه به او مانع کار و کوشش و فعالیتش می گردید. عاشق بود و دوری او برایش دشوار می نمود. مصروعی بود که همواره باید تمرین و وجود او

را همزاه داشته باشد. راضی به هر سختی و مذلت بود جز آنکه ساعتی مفارقت او را تحمل نماید. عشق بی تناسبی بود که حاصلش بدبختی و تیره روزی بود که بیار می آمد. لاجرم شکم بی طاقت این عاشق و معشوق نیز با چیزی باید انباشته شود و عجالتاً وجود من بود که تنها ملجاء این امید به شمار می آمد.

شب فرا می رسید و هنوز نتوانسته بودم کاری از پیش ببرم. با همه هوشیاری و قدرت درک این هنر را نتوانستم نمایم. بارها دنبال اطفال و دیگر گدایان به راه افتاده کلماتشان را اصفا کرده مطالبشان را به سینه سپرده بودم که به کار بیارم اما زبانم برنگشته پاهایم به عقب کسی نرفته بود. هر چه هوا رو به تاریکی می نهاد حرص گدایان زیادتر شده شور و شتابشان بیشتر می گردید و ناراحتی و دلهره و آشفتگی من نیز فزونتر که پاسخ پدر را چه بدهم که ببرحم می زد و بی ملاحظه ام می نواخت. از ضربات سبلی دو سال پیش هنوز از گوش چپم چرک آبه بیرون می آمد. به من و مادرم زورش سخت می رسید. کتک های به او نیز بدتر از من بود که در آماج بیشتری قرار می گرفت. کمتر کتک خورده بود که خون از دهان و بینی سررازیر نشده ضربات لگد در بسترش نینداخته باشد. کاسه و بشقات و اسباب بازی و اثاثیه منزل را بر سر او کوفتن از جمله امور متداولش به حساب می آمد. کتک زدن های او دلیل و برهان نمی خواست و کافی بود امری خلاف میلش واقع شده غضبش را تحریک نماید.

تربیت نشده ها ناصبور بار آمده به سرعت تحریک می شوند. در محرومیت ها ظالم و شقی و خونخوار می گردند. آنها که در خردی گفته ها و خواسته هایشان وحی منزل بوده است مدعای آن در بزرگیشان اثر می گذارد. همه را تابع خواسته های خویش می پندارند.

از همه کس خود را طلبکار می دانند. جمله مردم را محکوم احکام خود می بینند. اولین محکومین آنان مستضعفین و ناتوانان و کم زورها و بی دفاعها می باشند. زن و فرزند نخستین قربانیان زورگوئی های ایشان می شوند. محرومیت کشیده ها و حسرت خورده ها و ستم دیده های دوران طفولیت دسته های ثانی این جماعت را تشکیل می دهند. اینها نیز صاحبان عقده های زورگوئی و نعدی می گردند. اندک موقعت و اختیاری عنان گسیخته شان می سازد. قسی و بی رحم و انتقامجو می شوند. از ستم به دیگران لذت می برند. با محروم ساختن دیگران و حسرت دادن آنان خشنود می شوند. تنها تلافی ستم دیدگی ها و رنج کشیدگی ها و پستی ها و دناات هایشان را در مقابله به مثل با دیگران احساس می کنند. از این رو به کارهای خبطیر دست می زنند. مشاغل جابرانه اختیار می کنند. بی عاطفه و بی رقت و آرم می شوند. تنگ چشم و بی گذشت و آزارنده می گردند. حریص به مال و منال و دلبنده جاه و جلال می شوند. فریب خوار و خودباخته زرق و برق و اسم و آوازه و ظواهر می آیند. پدر من را از این دو حالت به قوت تأثیر گذارده بود، علاوه بر دوری از سواد و علم و اطلاع و ادب و تربیت خانوادگی که یکی یک دانه و خودسر و خودرأی بار آمده بود و اکنون اندک نامرادی و عدم دسترس به تمایلات به اشتعالش می آورد و عجالاً طعمه آن آذر مشتعل جز من کسی نبود که ضعیف تر از همه و در اختیارش بودم.

بی عرضگی من در آن کار پدر و جواهر را واداشت تا آن شب فکر دیگری بیندیشند. صبح فردا به جای کیسه روز گذشته دو کیسه گونی دراز که بندی بر دهانه هر یک دوخته شده بود جلوم انداختند که به پشگل جمع کنی بروم. یک کیسه آن مخصوص پشگل و کیسه

دیگرش برای پوست انار بود که جمع آوری نمایم. دیشب که به اطاق راهم نداده بودند از زیر در که چشم در راه شام دوخته بودم جواهر را دیده بودم که گونی پاره‌ها را به هم وصل می‌کند اما مورد مصرف آنها را نمی‌فهمیدم. این کار حرفه‌ای بود که بچه درمانده‌های مثل من انجام می‌دادند. در کوچه‌ها به راه افتاده مدفوع حیوانات را مانند پشگل اسب و الاغ جمع‌آوری کرده برای سوخت به نانواها می‌فروختند. پوست انار نیز به کار رنگ صباغان می‌آمد. این کار را با آغوش باز پذیرفتم. از درماندگی شغل گدائیم می‌رهانید. خود عملی بود مانند دیگر مشاغل مشته که خیلی‌ها به آن دست می‌زدند. اگر از جمله کارهای دنی به حساب می‌آمد و در حد و نهایت خفت و پستی معرفی شده بود اما حقارت و رنگ زردی نمی‌آورد. با التماس و گدائی نان بدست آوردن به مراتب از گرسنگی مردن آسان‌تر می‌آمد. کیسه‌ها را یکی به شانه چپ و یکی را به شانه راست انداخته به راه افتادم. این کار جا و مکان و حدود و ثغور معینی نداشت که از آنجا به اقدام بیاید باید از همان اولین قدم و نخستین مشاهده مدفوع بلامعارض شروع نمایم، اما حوالی منزل و کوچه‌های اطراف آن را چشم پوشیدم چه از بچه‌های محل خجالت می‌کشیدم. این پیشه‌ای بود که جز بچه روستائیان بسیار فلک‌زده و درماندگان درجه آخر به آن دست نمی‌زدند. من پیش بچه‌ها بچه تهرانی و به درجات از بچه نیمه متشخص‌های قمی بالاتر شناخته شده بودم. تهرانی کسی بود که نان صبحانه‌اش بدون پنیر دیده نشده بود و این آوازه از تهرانی‌ها در شهر قم نقطه عطف تشخیص آنها معلوم شده بودا من نیز بچه یکی از این اهالی بودم به جز اینکه آن حیثیت در دکان مشهدی قاسم از من لکه‌دار گردیده بعضی را نظر تعجب و تنفر آورده بود، اما با آنهمه

تهرانی بودم را که لابد باید در طبقه بالاتری از آنها قرار داشته باشم نمی نمود. خجالت ثمره خودبینی و ترس از کم بینی در دیگران می باشد. خلاف واقع دیدن خویشان و حقیقت بینی دیگران را نمی پذیرفتم. هنوز نمی توانستم باور داشته باشم آن عزیز و گرمی بودن های دیرین خانواده سپری گشته ناز و نوازشهای مادرانه رخت بر بسته، لباسهای فاخر و کفش و بوتین چشم خیره کن از تنم فروریخته، دوستان پراکنده گردیده دشمنان احاطه نموده صورت بینواترین گدایان را به خود گرفته ام که از این کار و عمل ننگ و عار نباید داشته باشم. واقعیت پذیری کار مردمان عادی نمی باشد. حقیقت گرچه در عین و ظاهر و غیرواقع در وهم و رؤیا آدمی آن رؤیا و وهم را نیکوتر می پذیرد. شرم و خجالت نیز از اثر همین مخالف پذیری ها می باشد.

ناچار باید دست به کار می شدم و گزیر ناشایستگی آن اینکه هر چه زودتر خود را در آن ناشایست بیفکنم. ترس از محاربه کشنده تر از خود آن می باشد. متردد در افعال بیشتر رنج می برد. در آب افتاده حظه ای و آن را که وحشت افکندن باشد زیاده تر خوف می کند. بزمرد منعمی با الاغش می گذشت و خرش مدفوعی افکند، باید رفته آن را تصاحب نمایم، یک لقمه از نان ناهارم بود که بر روی زمین افتاده بود. مثل آن بود که همه نگاهم می کنند. تمام بچه های محله های دور و نزدیک به نظرم آمدند که به من و مدفوع خیره شده اند. دیگر نباید چشم پوشی داشته باشم، پدر تا ظهر هر دو کیسه را پر از پشگل و پوست انار خواسته بود. نان شبم نیز منوط به بردن این دو کیسه بود وگرنه باز گرسنه می ماندم. قدم به جلو نهادم اما چنان بود که واپس کشیده می شوم. در چند جا پشگل ها پراکنده شده بود و

با حرکت الاغ به پیش رفته بود، بخار از آنها تصاعد می نمود. باید هر چه زودتر به خود جنبیده آنها را جمع آوری نمایم، امکان آن داشت به تصرف دیگری درآیند. قدمی دیگر به جلو گذارده قوت قلبی به خود دادم اما گل آتش هائی بودند که برای جمع کردنشان مجبور شده بودم. مار هائی بودند که به طرفم پیف و پف می کردند. دل دل و تردد خیال، بی فایده بود، حکمی بود که درباره من صادر شده بود. ناگهان خم شد، اولین پشگل را که گرمیش مانند حرارت دست تب لازمی بدستم رسید برداشته با عجله در کیسه افکندم. دستم را تکان دادم چنانکه می خواستم انگشتانم را به دور افکنم. دومین و سومین چشمک می زدند، بدون کمر راست کردن و نظر به اطراف افکندن دولا دولا خود را به آنها رسانیده تصاحبشان کردم. از مدفع اولین حالت تهوعم عارض شده با آخرین دگرگون گردیدم، چه هر چه به آخر رسیده بود نرم تر گردیده بود. اگر افکنده های اول با سرانگشت برداشته می شدند. آخرین آنها که رقیق و پراکنده شده بودند لازم بود با تمام انگشتان کنار دو دست برداشته شوند. پوست انار جمع کنی معززترین کارها بود که به من محول شده بود اما هنوز به چشمم نخورده بود. گاه کشی در برابر سنگ کشی حریر تا کنی می باشد. در برابر اعدام زندان اب. موهبت به حساب می آمد. در ابتدا تصور این کار مو بر اندامم راست کرده بود اکنون پیش پشگل جمع کنی پوست انار جمع کنی را استقبال می کردم، این همان مرگ بود که تب پیشش آسان می نمود. بعضی عیش هاست که عزا پیششان عروسی می باشد. زحمت چوب را پیش لطف سیلی آنوقت فهمیدم. معنی از بد، بدتر را آن روز دانستم.

آن روز تا شب به هزار مرارت کیسه پشگل و نیم کیسه ای پوست انار جمع آوری کرده تحویل دادم اما رضایت خاطرشان را

فراهم نگردانید. بام طویله‌ای نزدیک منزلمان محل پهن کردن و خشک کردن آنها مقرر گردید. فردا با قرار حداقل دو کیسه و یک کیسه روانه‌ام ساختند. زشتی عمل اندک شده بهتر می‌توانستم بکار پردازم. اگر در روز پیش مدام سرم پائین و زیر چشم فضولات را دنبال می‌کردم امروز به آسانی سر را بالا داشته به اطراف می‌نگریستم و در جمع آوریشان شتابزدگی به خرج می‌دادم. پشگل و مدفوعی که تا پریروز برایم عق‌آور بود و با ملاحظه آنها راه کج می‌کردم امروز طرف اشتیاقم شده بودند که از زیارتشان لذت می‌بردم. شبیه لذتی که دوستی از دیدار دوستی بدست آورد. مشابه همکلاسی‌های مدرسه‌ام که سابقاً در کوچه ملاقاتشان می‌نمودم، اسباب بازی‌هایی که چولیشان می‌کردم، نقل و آجیل‌هایی که در بازی بچه‌ها قاپ می‌زدم، گردوها و تیله‌هایی که در خواب میان راه می‌دیدم و ولع جمع آوریشان را داشتم. مشاهده مقعد حیوانات هنگام دفع که از آن رو برمی‌گرداندم امروز برایم باغ و منظر شده بودند که به دیدگانم روشنائی می‌بخشیدند. وقتی با مادرم بودم بیش از هر چیز درشکه‌سواری را دوست می‌داشتم اما از نفرت دفع اسبهایشان از آن سر باز می‌زدم، اکنون گشایش سجاfoهای سرخ‌رنگ ماتحت همان اسبها برایم گشایش خاطر می‌آورد. بیش از هر نقطه چشمانم به مواضع آنها دوخته می‌شدند و امید بر آنها تا بخشایشی نمایند. چون ظهر شد و از هر یک گونی‌ای را لبالب کرده با تکه طنابی بسته به کول گرفتم درست به خاطر آمد خوابی را که دو سال پیش دیده بودم. ماجرا به این ترتیب شروع شده بود: روز آن شب مادرم به جایزه ورقه آفرین مدرسه‌ام که در کلاس شاگرد عالی شده بودم قبا سرداری شلوار فاستونی سورمه‌ای رنگم را که سفارش داده بود گرفته

به تنم پوشانده، کلاه پوست بره سفید رخت عیدم را بر سرم نهاده، کفش ورنی جیردارم را به پا کرده، با ورقه آفرینم به خانه مادر بزرگم فرستاده بود. همان منظره را در خواب دیدم که از بازارچه سقاخانه نوروزخان به طرف خانه مادر بزرگم می‌روم. نرسیده به وسط کوچه یک سکه صد دیناری دیدم که روی زمین افتاده بود و ذوق کسان به طرفش شتافتم، هنوز آن را ضبط نکرده بودم سکه دیگر و دیگری دیدم که به ردیف جلوراهم قرار گرفته بود. به تدریج سکه‌ها شاهی سفید و یک قرانی و دو قرانی و نیمقرانی نقره شده کم‌کم اشرفی طلا و امپریال و لیره گردیدند که سطح زمین کوچه را فرا گرفته بودند و من دیوانه وار به جمع آوریشان پرداختم. دیگر جیب‌هایم جا نداشتند و گونی شکری‌ای یافتم و پولها را در آن ریخته گونی دیگری بدست آورده انباشتم و به زحمت کنار کوچه و به روی سکوی خانه‌شان کشانیده هر دورا با طنابی به هم بسته بدوش کشیدم و از سنگینی آنها نفس در سینه‌ام به شماره افتاده بیدار گردیدم، اکنون با همان ذوق و شغف کیسه‌های مدفوع و پوست انار را به دوش کشیده به سوی بام طویله می‌بردم!

امروز محصولم از روز پیش زیادتر شده دو کیسه تا شب فراهم کرده به نظر پدر رسانیدم. چند تکه نان خشکه به دستم داد که خورده در ضمن پهن‌های دیروز را پازده خشک کرده در گونی بریزم و در رفتن سر راه به دکان نان جوپزی مشهدی خیرالله برسانم و دستور اینکه همه روزه به این ترتیب عمل نمایم. با وصف این چنانکه ادعای غبن داشت دعوا نمی‌نمود من که می‌توانسته‌ام دو گونی تا ظهر بیاورم چرا دیروز کوتاهی کرده‌ام؟ ضمناً حالیم نمود که جیره ظهروم منوط به تحویل هر چه بیشتر گونی‌ها می‌باشد و شب نیز به همین قرار که اگر

شکم سیرتر می‌خواهم باید فعالیت زیادتر داشته باشم. نصیحت می‌کرد آدمی نباید وقتش به بیهوده بگذرد و باید کاری از پیش ببرد و از تنبلی بهره‌یزد و زرننگ باشد. این نصایح به خودش مربوط نمی‌گردید! چه کمتر او را دیده بودم که دنبال کار و شغلی رفته باشد. کور خودش بود و بینای دیگران. از تیزبینی خودش را نمی‌دید و دور را می‌نگریست. جرأت آنکه این ایراد را به خود او بیاورم نداشتم اما از حرفهایش مشمئز می‌شدم، کوچکتر از کوچک و بیهوده‌اش می‌شمردم. کسی که نان خوردن را می‌گفت نشستن نمی‌خواهد و باید در همان هنگام نیز پا میان پهن‌ها بگردانم خودش حتی اندیشه کار پیدا کردن و به سراغ کار رفتن را نمی‌نمود و کاسه آب برابر چشمش را باید صدا کرده به دستش دهند. سخنانش سوهان روحی بود که زیادتر از تکالیف روزمره آزارم می‌داد.

هر گونی این پهن‌ها را چهارشاهی پول می‌دادند که مزد یک روز حلبی‌سازیم بود اما پوست انارها را نمی‌فهمیدم چون آنها را خرواری می‌فروخت. با این حساب روزی دو عباسی در روزهای اول از پهن عاید او می‌گردید که پول دو نان سنگک چارکی تازه بود که گاهی فضولتاً در سفره می‌دیدم اما هرگز جز نان خشک عاید من نمی‌گردید که گویا آن را از گداهای مخصوص من می‌خرید. قاتق کمتر نصیب من می‌شد مگر در شبهایی که از دکان مشهدی قاسم پول زیادتر تحویل داده بودم که چند ساقه تره یا پاره‌ای پیاز که با مشت متلاشی شده میانش خورده شده بود منت‌گزار من می‌گردید. روز سوم شغل جدید نیز تره مشوق و همراه نان من گردیده دستور رسید که سه چهارکیسه به جایی نمی‌رسد و باید تقلای زیادتر نمایم. بهترین مرکز برای پیشبرد این کار بستر روخانه و حوالی آن بود

که چهارپایان را برای خرید و فروش در آنجا فراهم می آوردند و جمعیتی گرد می آمدند. خاصیت اجتماعی مردمان نیز این بود که در خوردن این مأكولات انار نیز خورده پوست آنها را می انداختند، اما خالی از زحمتی نبود که دیگران نیز مرکز خود را در آنجا قرار داده بودند. در روز اول ورود بر خوردهائی میان من و دیگر بچه های همکارها واقع شد، چنانکه سگ غریبه ای به سگهای محله ای وارد شود، از آن جهت که هریک حدودی برای خود داشته و باید غصب حقوق تقدم آنها نمایم، مخصوصاً که با دو ابزار کارآمد به آن مکان وارد شده بودم. جریان ابزارهای نامبرده را باید اینطور توجیه نمایم.

در روز چهارم یا پنجم کارم بود که برای هر دانه و مشتی پشگل یا تکه ای پوست انار خم و راست شدن را بسیار وقت گیر یافتیم و درصدد برآمدیم تا طریقه ای اندیشیده زحمت خم و راست شدن را کمتر و سرعت عمل را زیاده تر نمایم، برای این کار طرح نقشه ای کرده تکه حلبی ای خم نموده کج بیل مانند برای جمع کردن پشگل ها بر سر چوبی کوفتم و تکه مفتولی بر سر چوب دیگر فرو بردم تا پوست انارها را با آن جمع آوری نمایم و بسیار نیز قابل استفاده گردیدند. طریقه کار آن بود که با مشاهده متاع اولی یعنی پشگل کج بیل را نزدیکشان قرار داده با بغل پا آنها را در آن کشیده درگونی می ریختم و با دیدن پوست انار مفتول چوب دار را بر آن فرو برده در کیسه دوم می انداختم، مخصوصاً ابزار ثانوی بسیار کارآمدتر درآمد چه با سرعت هر چه تمامتر و قبل از آنکه دیگران به آن دسترس پیدا کنند آن را در پوسته فرو برده چند پوست را در نقطه ای تصرف می کردم، تا آنجا که این اختراع اسباب حیرت بینندگان را فراهم گردانید، اختراعی که فرنگی ها باید آن را از من اقتباس نمایند! این نیز سبب دیگری بود

تا بچه های حدود رودخانه که مجال کار را از آنها می گرفتم سر بدسلوکی و مخالفت با من گذارده در برابرم جبهه بندی نمایند. آن روز با همه مزاحمت ها و کارشکنی ها مانند تنه زدن ها و کتک کاری ها در اثر داشتن آن دو ابزار کارآمد چهارکیسه در دو نوبت تا ظهر و چهارکیسه تا شب به پشت بام طویله رسانیدم که شش کیسه آن پهن و دو کیسه آن پوست انار بود و هر دو کیسه یک گونی سوخت می گردید که سه عباسی قیمت برمی گرداند، پوست انارها نیز حدود دوازده سیزده من می شدند که آنها نیز چهار و پنج شاهی قیمت داشتند و جمعاً معادل اجرت یک ناوه کش بود که بالاترین مزد عملجات آن روز به حساب می آمد، اما شب هنوز پدرم به غرو بلند درآمد که می خواستم جان کنده لااقل آنها را ده کیسه نمایم و جواهر به اوقات تلخی که آدم بیعرضه را اگر به سرگنج بفرستی دست خالی باز می گردد و ده کیسه تاکید شد که از فردا کمتر از آن را نباید تحصیل نمایم. کار رسانیدن به دکان مشهدی خیرالله و بازدن آنها هم موکول به دست کشیدن از کار شب و سحرها از هنگام اذان شد تا از کار روزانه عقب نمانده باشم.

این اوقات با آن کار طاقت فرسا که برای پُرساختن هر یک کیسه باید بیش از هزاربار خم و راست شده، کیسه از دوش گرفته به دوش گذارده با دست و پا و اندام فعالیت داشته باشم کم غذائی و گرسنگی آزارم می داد به طوری که گاهی در زیر بار کیسه ها که چون دو وزنه سنگین از این سو به آن سویم می افکندند از پا درآمده به زمین می افتادم، چه غذایم از همان چند تکه نان خشکه تجاوز نمی نمود. اصولاً از روزی که از مادر جدا شده پا به خانه جواهر گذارده بودم غذای مطبوع و شکم سیر به خود ندیده بودم. همه چیز به رویم در و

در بندان بود و خوراکی ها قطعات عتیقه ای بودند که باید از دستبرد من در محافظت کامل بوده باشند. در تهران و زمان فراخی و گشادگی نیز وضع بهتر از اینجا نداشتم و کمتر خوردنی ای به چشمم می دیدم که همه را در گنجی و دولابچه و صندوق و صندوقخانه مخفی کرده قفل و بند می نمود. روی دیگ نان تغاری پر آب می گذاشت تا نتوانم به نانها دسترس داشته باشم و میوه و خوردنی های دیگر را یا در صندوق مُقفل ساخته یا به قلاب سقف اطاق آویزان می نمود. غذاهای من معمولاً یا بی اندازه شور یا تند بودند که قادر به خوردن آنها نمی شدم و همین صورت را به نظر پدرم می رسانید که از بس زیاد برایم می کشد از جلوش زیاد می آید تا دستور کمتر کشیدن دریافت نماید. شن و ریگ و بعضی اوقات میخ و سوزن بار و بنش های غذاهای من بودند که باید با آنها کلنجار نمایم. سوزنی که نوبتی با ترید آبگوشت به سقم نشست و در آن شکست، دردسر عجیبی که منجر به شکافتن گردید برایم به وجود آورد. دندان بادام شکستم از ریگ میان غذا شکست که آن را در جوانی برای اولین دندان کشیدم. برای خیار ده دانه یکشاهی که روزی یکی از آنها را برداشتم با چوب رشته بری چندان به دور اطاق بدنالم دوید تا پدرم عصبانی شده با کمر بند به جانش افتاد اما با آنهمه تا نیم خورده آن را از دهانم بیرون نکشید نتوانست آرام بگیرد، این روزها که دیگر عذرش خواسته و بی نوائی بهانه ای کافی بود تا مرا از هر خوردنی محروم بدارد.

دائم چون سگ گرسنه به دنبال نان می دویدم. بیش از هر چیز چشمم به گوشه و کنار کوچه و بازار بود تا بلکه کسی تکه نان و خورده نانی را کنار گذاشته باشد. حرکت دهانهائی که به خوراکی مشغول بودند چون سرکه چشیده آب در دهانم جمع می کردند. پوست

خریزه و هندوانه اگر به چنگ می افتادند که کمتر به دست می آمدند و گوسفنددارها برای گوسفندهایشان می بردند مائده های آسمانی بودند و چه سخی مردمانی به نظرم می آمدند آنها که اینها را ایشار کرده اند. پوست و گندیده میوه های روی زمین و داخل خاک روبه ها اطمعه سفره عامی بودند که بی منت نصیب می شدند. دانه جوهای میان پشگل ها چه حسرت ها به وجود می آوردند که چه می شد خارج از این محتوا به دست می آمدند و به یاد گندم شاه دانه های جیب پیش از اینم می انداختند. هر پوسته انار قبلاً به دقت واری می شد مبدا دانه اناری دور از نظرم در جوف آن مانده در کیسه فرو افتد و به روی زمین افتاده هایشان که از جلو خورنده ها به جا مانده بود دانه های یاقوتی بودند که دیدگانم را خیره می ساختند.

شکم بزرگ و کوچکی و اصلمند زادگی و نااصلی و بلند همتی و کوتاه نظری نمی فهمد و چندان که تهی شود غذا می طلبد. در درجه اول بهترین ماکول را جویا می گردد و چون نیافت به ناماکول راضی می شود. ناز و کرشمه و پشت چشم نازک کردن و قهر و خواستن نخواستن و دوست داشتن نداشتن و مانند آن همه در فراخی نعمت می باشد و در فقر و درماندگی فراموش می گردد. جهان رو کرده که خونهای مردمان برای بهتر خوردن از دم شمشیر می چکاند در درماندگی گرسنگی خون رگ خود می خورد. سگی در همسایگی ما متعلق به ارمنی ای بود که شامی سرخ کرده اش اگر با روغن اعلاء درست نشده بود سرپس می کشید و هفته ای در قفس که صاحبش در راه سفر گیر کرده گرسنه مانده بود گوشت دست و پای خود می جوید. چه ناز پروردگانی که در سال قحطی با مدفوع خود سد جوع می کردند خوشتر از آنگونه که اطفال خردسال می کنند، با خاصیت وضعی

شکم که انقباض و انقباض یافته در بینوائی کوچک و جمع و قانع و در دولتمندی بزرگ و وسیع و ایرادی می شود.

بخت النصر در گرسنگی جرعه ای شیر سنگ کفایتش می نمود و در توانائی نیمی از جهان سیرش نمی نمود. اسکندر وقتی به غذا رسید کم کم هر لقمه غذایش به اندازه از مقدونیه تا چین گردیدند. نادر صد شکر بهر لقمه نان جوین چوپانی می نمود و زمانی دیگر ایران و هندوستان سیرش نمی نمود. من نیز اگر زمانی بشقاب چلو فسنجان را با پا زده به طرف مادر پاشیده بودم از آن جهت بود که مطبوعتر از آن را امیدوار می بودم و اکنون که دانه جوهای میان پشگل چهار بابان را حسرت می بردم وقتی که همان نان گدائی کفک زده به دستم نمی رسید.

کم کم جدیت و هیجان من در کار دیگر همشغلان را نیز به تلاش واداشت. تقلا نموده رقابت می کردند. بر سر هر مشت پهن و تکه ای پوست انار منازعه ها نموده بر سر و روی هم می کوفتیم. همکار همکار را فعال می کند. پیراهنم از چند جا دریده شلووارم زانو بیرون انداخته بود. حرکت کیسه ها پهلوهام را سائیده دور داشتن آنها مانع کار و به حال خود گذاردنشان بر جراحات بدنم می افزود، اما دو روز بود ده کیسه تحویل می دادم. دیگر بچه ها و همردیف ها حسادت می ورزیدند چه بالاترین رقم تحویلشان به هفت نرسیده بود. آنها در عمل آزاد بودند و من قلاب کمر بند پشت سرم بود. چوب ترگاو و خر را فرمان بر می کند. معنی این جمله را اینروزها بهتر درک می کردم. بر سر مشت پشگل عده ای هجوم می کردیم مانند اطفالی که بر سر بدست آوردن نقل و سکه سر عروس هجوم می کنند.

عین همین حالت را در وقتی از جماعتی که پشت سر کالسکه

یکی از خارجیان که از نشانه قد بلند و کلاه درازش می‌گفتند فرنگی است دیده بودم. در کالسکه‌اش نشسته جماعتی به دنبالش دویده صاحب صاحبش که اسم خارجیان بود می‌کردند، او هر چند ده قدم سکه‌ای از کالسکه بیرون انداخته دنبال‌کنندگان برای یافتنش بر روی هم ریخته یکدیگر را لگدمال می‌کردند، صاحب از شیشه پشت کالسکه تماشا کرده خنده سر می‌داد. ما نیز اسباب خنده اطرافیان می‌گردیدیم. اگر همکارهایم به نان می‌زدند من به جان می‌زدم که زور پشت سرم بود. آنها پشگل‌های گوسفند را که جمع آوریشان زحمت زیادتر داشت چشم‌پوشی می‌کردند و من در فراغت آنها را نیز فراهم می‌آوردم. پوست انار نیز با نیزه اختراعیم بهتر از آنها تحصیل می‌گردید.

پوست اناری از دست الاغ سواری افتاده همه به سویش تاخت آوردیم. نیزه من به طرفش فرو می‌آمد که یکی از بچه‌ها پای خود را جهت تصرفش برویش گذاشت و نیزه من تا ته به پشت پایش نشست. فریادش همه را متوجه گردانید و به حمایت وی و انتقام چند روزه به جانم افتادند. یکی نیزه را از دستم کشید به تلافی پای رفیقش میخ آن را دوسه نوبت به شدت بر پشت پنجه‌هایم نواخت که درد در اندرونم پیچید. مشت و لگد و سیلی و پاره آجر و سنگی که بر سر و پهلوی و صورت و پشت و شکم آمد. کیسه‌هایم را گرفته دریده محتویاتش را پخش زمین نموده دنبالم کرده بیرونم راندند!

باید دردها را فراموش کرده به طلب کیسه مجدد بروم. مطالبه کیسه از بچه‌ها به قیمت جانم تمام می‌شد، ناچار رو به خانه آوردم ناسزاها و اهانت‌های برنده‌تر از شمشیر جواهر باران آسا حواله‌ام گردید. پدرم خون سفیدی چشمانش را گرفته بلندم کرده بر زمینم

گویید. از جمله کلمات جواهر این بود تو که دو کیسه گونی پهن را نتوانی حفظ کنی. پهن دان خودت را چگونه حفظ می کنی؟ در این باره پرده دری را به نهایت رسانید و سخنانی که نشنیده بودم به گوشم خواند. می گفت می خواستی کیسه ات را داده کیسه بدست آوری. برایم مشتری و خریدار می تراشید. به پدرم می گفت حتماً کیسه ها را گذارده با کسی به پستو پَسَله ای رفته آنها را لو داده است. انتخاب شبها را برای پازدن پهن دلیل نظریه خود می آورد و پدرم با آنکه خود آن زمان را تعیین کرده بود با تردید تأیید می نمود. می گفت شکمم از همین راه سیر می شود والا مثنی نان خشکه که خندق بلای او را سیر نمی کند و اضافه می کرد کم کردن جیره روزانه را به جهت امتحان همین مطلب در پیش گرفته بوده است. چیزی از این مطالب نمی فهمیدم اما احساس می کردم که زننده ترین اسنادها را می زند. باز جیره شام آن شبم قطع گردید که نان دانیم همراه بود شکمم سیر می باشد! کوچکترین بهانه ای سبب قطع نان مقرر می گردید. اشخاص دنی برای تنبیه زبردستان قبل از هر چیز تکیه به روی نان و آب ایشان می کنند. پدرم نیز با جزئی ترین اختلاف با مادرم اول خرجی او را می برید.

بعدها استادکارها و کارفرمایان را می دیدم که در اندک نارضائی یومیه ام را که مایه معاشم بود قطع می کردند. ارباب ها دون صفت را نیز در همسایگی هایمان می دیدم که تنبیه زبردستان را توقیف جیره و موجب آنان قرار می دادند. بعدها نیز در سیاست های حکومت های بی حمیت دیدم که در عدم رضایت های اهالی گوشمالی آنها را بوجود آوردن قحطی و گرانی مصنوعی و در تنگنای ارزاق و گرسنگی نهادن مقرر می داشتند. در مخاصمات و لشگرکشی ها فرماندهان

پست فطرت قبل از هر چیز محاصره نان و آب دشمن می کنند. اسرا و بندیان در گوشمالی ها قبل از هر چیز نان و آبشان در قید و بند تعطیل و تقلیل و توقیف واقع می شود. چه زیاد جواهر سلطان هائی را که بعدها نیز در شئون و مقامات و لباسهای مختلف دیدم که به وطیره او عمل می کنند. آن شب از گرسنگی و درد خوابم نبرد مخصوصاً که هر دم رنج جراحات جای میخ ها که یکی از آنها هم تا کف پایم نفوذ کرده بود فزونی می گرفت.

صبح فردا کف و پشت پایم ورم نموده از دو طرف چرک کرده کبود شده بود. پای چپم نیز صدمه دیده اما پای راست زیاد خراب شده بود تا آنجا که التهاب و ذوق آن درد پشت و پهلوهام را هیچ می نمود. صبح هنگام جواهر همراه سعایت های دیگر پدرم را از الم پایم متوجه گردانید. دستور پدرم آن شد خودم را به موش مردگی نزده کیسه ها را برداشته سراغ کار بروم. جواهر شبانه دو کیسه دیگر تهیه کرده بود. به زحمت راه می رفتم، فریاد کشید مگر زخم شمشیر خورده ام و با نهیبش از اطاق بیرون افتادم. با هر اشاره پا که بر زمین می گذارم درد تا استخوانهایم اثر می نمود. راه رفتن برایم ممکن نبود و تکلیف کار با کیسه های آویخته به گردن جراحات را چندان می نمود. به زحمت یکی دو کوچه را پشت سر گذارده پشت دیوار صحن به زمین افتادم. هر دم ورم و درد پا فزونی می گرفت. بازگشت به خانه ام بی اثر بود چه چاره ای بر آن مترتب نمی گردید. بر دلسوزی و دارو و درمان آنها نمی توانستم امیدوار بوده باشم چه سابقه ای در این امور از ایشان به خاطر نمی آمد. هرگز پدرم حتی در زمان وجود مادرم اهمیت به این امور نداده بود. پول دوا و درمانی برای ما در اختیار نگذاشته خودش را به این مسائل مشغول نداشته بود. تنها

عکس العملی که در بیماریها انجام داده بود آن که از خانه بیرون مانده خودش را به جاهای دیگر سرگرم ساخته بود. همواره به مادرم نیز تکلیف کرده بود متحمل کسالت و ناخوشی های مانگردیده به حال خودمان واگذارد زودتر خوب می شویم. می گفت بیماری خودش آمده خودش دور می شود و تشریح به خرج داده درد و درمان را از جانب خدا دانسته بود. یا زیاد که مکلف شده بود تبهای تندمان را با سبلی و ترکه معالجه کرده بود، این طبابت را از سیداجاق که با سبلی و ترکه بیماران را علاج می نمود یاد گرفته بود و چه مرافعه ها با مادرم بر سر همین مسئله که مخالفت کرده بود به راه انداخته بود. واضح بود حرفش در این مورد نیز جز آن نبود که بگوید زخم خرزیر پالان خوب می شود و باید هر چه ساعی تر به کار پردازم. برایم اینگونه حرفهایش آشنائی کامل به هم رسانیده بود. جواهر که جای خود داشت و این امور زیادترا از او به نظرش بی اهمیت می نمود و بنا به خبث طینت بیشتر این نظرات مورد تأیید و تصدیقش قرار می گرفت، چه او نیز خودش را در دمل زیر بغلم نشان داده بود، قساوتی سخت کشنده که وصفش غیرممکن می آید: تازه که به قم آمده بودیم زیر بغلم دمل شده دستم راست مانده بود، پدرم گفته بود فکری به حال آن نماید. گفت باید قاشق داغ بگذارد تا پس برود و قاشقی به روی آتش گرفته بر دمل فشرده که از فشار درد بیهوش گردیدم و با لنگه کفش به جاناش افتاد که دنباله معالجه اش معلوم شده بود، از این جهت توسل به او نیز برایم غیرممکن می آمد.

شب نالان و لنگان با کیسه های خالی رهسپار خانه گردیدم. در وضع مادری که با پستانهای بی شیر به طرف شیرخواره اش برود. آن روز با نان و حلوائ خیراتی شکمم سیر شده بود. مرده

ثروتمندی را به خاک سپرده نیازش نان و حلوا نثار می کردند قسمتی از آن هم سهم من شده بود. مثنی حلوا در دو کف دست نان پیچیده در چند سینی اطراف صحن به راه افتاده به هر گدا تکه ای می دادند. من هم که کیسه هایم از جلوم آویخته پاهایم دراز بود و می نالیدم گدا حساب شده بودم، گدای مستحق، مستحق واقعی که ورم و کبودی پشت پای راستم گواه صادق آن می آمد، وضعی که گدایان واقعی آرزوی آن را داشتند. هر چه بود موهبتی بود که گرسنگی بیست و چند ساعته فشار درد را بی حد ساخته بود. لقمه لذیذی بود. بوی روغن و زعفرانش ذائقه و شامه ام را جان تازه می بخشید. از گرسنگی یک لقمه ام بود که آن را بلع نمایم، اما از مزه اش دریغ می آمد که به سرعت به آخرش برسانم و با آن به معاشقه و معانقه برآمدم. بیش از شش ماه بود که کامم غذای طعم و مزه دار نچشیده بینی ام استشمام رایحه روغن و امثال آن نکرده بود. منکه از گدائی و دریوزه رنج می بردم آن روز بر گدایان غبطه خوردم که چه غذاهای مطبوعی نصیبشان می شود. با غذای همه شریک شده از همه اطمعه مزه می چشند. می دیدم هزار خفت و تحقیر آن را لقمه ای از چنین غذاها جبران می کند. احساس می کردم غذای شرف و آبرو بعد از غذای شکم طعم می دهد. در دل از مرده صاحب حلوا تشکر کردم که چه میت بابرکتی بوده است. مرده او را با زنده جواهر و پدرم به مقایسه آوردم که چه بی منت می بخشد و آنها نان خودم را هم از خودم دریغ می نمایند و هزار منت می نهند. در شهر قم از این مناظر که صاحب مردگان فقرا را اطعام کرده شیرینی و میوه و مثل آن می دادند زیاد به چشم خورده بود اما از ترس گذاشتن رو برگردانده بی توجه مانده بودم. آن روز آن تعصبات را همه حماقت انگاشتم. چه شرافتها که با

احتیاج نفی می شود!

گدای کوری دو قدم بالاتر من بی خیال نشسته عبایش را به دورش کشیده زانوهایش را به بغلش گرفت. پیرمرد کثیفی بود که آب دهان و بینی اش موهای بلند چانه اش را ملوث ساخته بود. از زیر عبا مشغول کاری گردید. حس کنجکاویم به حرکت آمده کمی خود را به طرفش کشاندم. صدای شمارش سکه به گوشم رسید. پس از شماره هر نوع سکه را در جیبی نهاد. این حالت را از حرکت دستهایش که به بغل هایش می رفتند فهمیدم. راهگذری پنجه پایش به پای مجروحم خورده درد در سینه ام دوانده فریادم را بلند گردانید. پیرمرد متوجه شده پرسید نزدیک او که می باشد؟ گفتم بهن جمع کن که پایم آسیب دیده از حرکت باز مانده ام. گفت نزدیک ترش بروم. خودم را کشیده پهلویش نشستم. از حال و وضعم پرسید؟ مختصری به توضیح برآمدم. دست به پایم کشید و رنج و ورم آن را به تجسس برآمده چهره اش با خنده شادی بخشی چین و چروک شده گفت خدا از بدبختی نجات داده است. دلیل پرسیدم؟ گفت: به جهت همین پایت که تا این اندازه متورم گردیده است. مقصودش را نفهمیدم! گفت اینکه اگر شاگردی مرا قبول کنی با همین پا سر سال صاحب همه چیزت می کنم. باز چیزی درک نکردم! حالی کرد که این قبیل رنج و نواقص عضو بهترین مایه گدایی می باشد. دلم فرو ریخته اندوهی سنگین بر سینه ام نشست. امتناع ورزیدم. نفهم خواند. گفتم گدائی قبول هزار منت و کوچکی دارد طبعم راضی نمی شود، نان زحمت کشیده را بهتر می پسندم و حکایت خارکن فرایدا لادب کلاس دومم را با شعرش که گفته بود: هر که نان از عمل خویش خورد - منت از حاتم طائی نبرد برایش خواندم گفت بچه ام و نفهم و عقلم

نمی‌رسند، همان پیرمرد هم اگر نکاشته می‌کنده از بیابان می‌دزدیده و یا گدائی می‌کرده است و حاتم از دیگران.

حرفمان به بحث و جدل انجامید. گفتم حاتم گدائی نمی‌کرده بلکه به گداها هم کمک می‌کرده است.

گفت اگر مفت می‌داده لابد دزدی می‌کرده است، به عقیده من غالباً مردم از دو طبقه دزد یا گدا بیرون نمی‌باشند. شاهد ها آورد و مثل ها ذکر کرد، از هر که دیده و می‌بینیم و در اختیارمان می‌باشد و به شهادتش این شعر که (هر که او پیش بود سیم و زرش - زرنباریده ز آسمان به سرش. پول، بی خود نمی‌رسد به کسی، یا خودش دزد بوده یا پدرش) همچنین از کمترین خدمه حرم تا بالاترین که اگر خوی گدائی در طبیعتشان نبود کارهای مفیدتر می‌کردند، تا آنها که دنبال دسته‌ها برای یک وعده غذا سینه و پشت خود از مشت و سنگ و زنجیر سیاه می‌کنند و همراهشان آنها که به همان خاطر ضجه مویه سر داده، اشک می‌ریزند. همان کارها که گداها می‌کنند، و اگر گریه کارساز می‌آمد، اشک و آه پیر زنان کارسازتر می‌آمد، تا بالا و بالاترین ها، مثل استاد و معلم و شاگرد و مدرس مدارس و دارالعلوم ها و حوزه ها که شاگرد گدای استاد و استاد گدای شاگرد بوده بدون وجود هر یک طرف دیگر بلا اثر می‌باشد. و دزدی که همگانی و لازم وصف نبوده، تا آنجا که اشجار و ثمرات دزد آب کشتکار و کشتکار که دزد ماحصل آنها می‌باشد. سقا و معرکه گیر و مسئله گو و قرآن خوان و فراش و زیارت نامه خوان و روضه خوان و خادم و متولی و بالاتر صحن و حرم را دلیل آورد که از طبقه گداها می‌باشند، اگر گدا نبودند کارهای دیگر داشتند، کارهایی که خیرشان به مردم می‌رسید، مویه کردن و بر سینه زدن را پیره زنان بهتر می‌دانند و مزدی هم مطالبه نمی‌کنند.

می گفت هر کس در هر جا غیر از راه مفید نان بخورد گدائی می کند. همه قیافه عوضی ها و فریبده حرف بزنها را می گفت از طایفه گداها می باشند، اگر من فرق شکافته علی اکبر و دستهای قلم شده عباس را دور کوچه بازار وسیله گدائی می کنم، آنها از طریق بالانشستن ها می کنند. دلم فرو ریخت که به مقدسات توهین می کند. گفت راست می گوید بعدها حالی می شوم. گفتم آقاهاشان نماز و روزه یاد می دهند. گفت فرمان خدا یاد دادن مزد نمی خواهد و اصل کاریشان مزد نمی گرفت، که اینها مطالبه بکنند. پس اینها هم بزرگ گداها می باشند. چه قیافه های برازنده ای که از بالای منبر چهارپایه ها و سوار اسب و الاغها به نظرم آمد که از زمره آنها می باشند!

نمی دانستم تصدیق یا تکذیب بکنم اما قلبم گواهی می داد حرفهای پسندیده می زند و از جمله خودم را نیز که از زمره دزدها و گداها دریافتم. از وقتی که خودم را شناخته بودم به پیرها احترام می گذاردم و مطالبشان را اصفا می کردم. عقل ناقصم حکم می کرد که آنها خیلی از من بیشتر چیز فهمیده اند، کلماتشان را می دزدیدم. از اینکه حرفهایشان بالاتر از حرفهای همبازیهایم بود لذت می بردم. از مختصر اطلاع و اندوخته خود که در این سن کم تحصیل کرده بودم قبول می کردم که آنان با آن سنین زیاد چیزهای فزونتر درک کرده اند. حاتم طائی را گفت قافله می بریده، کاروان لخت می کرده، برای اسم در کردن به مردم می داده است. قلدرهای زحمت نکش مثل داش مشدی ها و لوطی باشی های قداره بیند سرگذرها تماماً را می گفت از دسته دزدان می باشند. این بار قیافه های پرزرق و برق زیادی به صورت دزدان به نظرم آمد، در مقابل خودم را در کاروانسرا گرفتار مشهدی قاسم و جمعیت دیدم که چه دزد تیره روزی بودم!

ظاهرش گدا اما افکارش غنی بود که گنه مسائل را می‌نگریست. به غیر از تولیت و چند خدمتگذار که می‌گفت احترام و آبروی امامزاده را حفظ می‌کنند و چند عالم و منبری و غیر آن که اسم پیرشان شد و گفت بدون غرض و مرض بوده درس بی‌شیله پیلۀ دنیا و آخرت به مردم می‌دهند بقیه را در ردیف طبقۀ اول آورد، و جز زحمتکشان و اهالی علم و صنعت و آنها که وسیله رفاه و امنیت و آسایش مردم می‌باشند سایرین را از طبقه دوم می‌دانست. آرزو به دلم نشست که چه می‌شد یکی از افراد مورد قبول او می‌گردیدم.

مفت خوری را به هر صورت طرد می‌نمود و علم و دانش و خدمت به خلق و مانند آن را تأیید می‌کرد اما عملاً مرا به گدائی تشویق می‌نمود. از تمجیدم به فراست دریافته گفت هر کار را مشروع و غیر مشروع و سالم و غیر سالم می‌باشد، گدائی و دزدی دین و دانش و هنر طریق مشروع و خارج از او طریق پلید آن می‌باشد. علما و دانشمندان را گفت از طبقات مجاز و گدایان و دزدان سلامت می‌باشند. چنانچه پیران طریقت و دراویش حقیقت خود را از فقرا و گدایان دانسته در منسوب شدن بدان فخر می‌ورزند. فقر و فقیر و فقرات و مانند آن را از زیان او شناختم که رهروانش چه گدایان صاحب جلالتی هستند. چقدر مقام گدائی به نظرم بزرگ آمد و چه شیفته گردیدم که سر به گدائی برآورم. حرفش از مرحله نخستین گذشته صورت تدریس گرفته بود. بحث استادی که با شاگردی خوش استماع مصاحب شده باشد. کم‌کم سخنانش به صورت جملات نامفهوم درآمد افسوس می‌خورد که چگونه نمی‌تواند آنها را که اندوخته است با کسی در میان گذارده اینار نماید! با خویشان بعضی مطالب وارد و بعضی را قبول می‌نمود و به من گفت آنچه را که او قبول

می‌کند قبول نمایم.

در گفته‌های گدای پیر شک نمی‌کردم اما این مطالب بزیام ثقیل می‌نمود، لقمه‌های بزرگی بودند که نمی‌توانستم بلع و هضم نمایم. طفل شیرخواری بودم که به جای آب و لبن نان و پلو به خوردم می‌دادند. پدرم را کنار گذاشت و گفت من نیز او را نفی نمایم و بی‌مهریش را موجه می‌دانست. می‌گفت او به وجود تو تمایل نداشته تو خویشتن را به او آویخته‌ای. آزاری در جانش افتاده، خواسته تا آن را دفع نماید آزاری بدتر به صورت فرزند و بالش گردیده است، آن آزار همان تو بوده‌ای که ناراحتش می‌داشته‌ای. اکنون با این صدمات انتقام خویش را از تو باز می‌کشد. به فکرم رسید درست می‌گوید هرگز لطف پدرانه‌ای از او ندیده‌ام. چیزی که هر چه گشتم به او دست نیافتم آن بود که به خاطرم آید دفعه‌ای بوسه‌ای از مهر و شفقت از گونه‌ام ریوده باشد. درباره‌ی خودش می‌گفت او کور نبوده پدرش او را برای استفاده بیشتر از شغل گدائی کور کرده است. خشمگین گردیده چهره‌اش برافروخته شده بر پدرش لعنت فرستاد. مادرش را نیز دشنام داد که او را فدای لحظه‌ای عشرت خویش کرده است. وجه تشابهی کامل از او با خود می‌نگریستم. کلماتش لقمه‌های لذیذتر از حلوایم بودند که هول تمام شدنشان را داشتم. شکوه‌های زیاد داشت لیکن با آنهمه از کوری خود خوشحال بود که دیگر چنان پدر و مادرها را نمی‌بیند. همچنین می‌گفت خوشحالم که اصولاً مردم روزگار را به چشم نمی‌آورم. کم‌کم مهرش در دلم می‌نشست. می‌دیدم اشک از چشمان در کاسه نشسته‌اش فرو می‌ریزد. پیدا بود که دردهائی بالاتر از دردهای من داشت که اظهار آنها را نزد من جایز نمی‌دانست. در این حالت تداخل می‌کرد و چیزی از حرفهایش نمی‌فهمیدم. در خودش

فرو رفته بود و کلمات نامفهوم می‌گفت و هر دم فشرده و فشرده‌تر و خشمناک‌تر می‌گردید. ناگهان عبا را کنار زده چوب دستی‌اش را برداشته شلاق‌وار بر سینه‌ام نواخت و فریاد کشید چرا آسوده‌اش نمی‌گذارم، چه از او می‌خواهم و چرا به او نزدیک شده‌ام! دیوانه شده بود یا به خیرخواهی من که مطالب بی‌جا به گوشم خوانده بود خود را به دیوانگی زده بود. هر چه بود باید من او را دیوانه‌ای پندارم که مضرتش بیش از منفعتش بوده، غیر وجودی خطرناک نمی‌باشد که باید از او اجتناب نمایم.

گیج و هراسان کنار کشیده پا به گریز نهادم. گیج از سخنانی که در عوالم ناشناخته‌ام کشانیده بود و هراسناک از آنکه با دیوانه‌ای مربوط بوده‌ام، اما پایم به جلو نمی‌رفت که دلم اسیر برخورد بی‌شائبه‌اش شده بود. در شهر غریب رفیقی به دست آورده بودم که می‌توانستم غم دل با او در میان بگذارم و گنجینه‌ای یافته بودم که سرمایه‌های زوال‌ناپذیری از او می‌اندوختم.

آخرین لقمه نان و حلوا را از داخل پیراهن بیرون آورده به دهان گذاردم و راه خانه را در پیش گرفتم. از بدنم بوی پهن گرفته عطر زعفران از او زائل گردیده بود، گلی که گرفتار مزبله و خوبی که همنشین بد شده بود. چقدر متأسف شدم که چرا آن را تعارف پیرمرد نکرده‌ام، یا مطالب او به فراموشی‌ام کشانده یا چشم‌تنگی بینوائیم مانع آن شده بود. هنوز نمی‌دانستم نهر خشک قبل از سقایت خود به دیگران آب نمی‌رساند. از دیگر اثرات بینوائی منش زشت و لثامت طبع می‌باشد. از قیاس خود در راه پیرمرد پدرم را تبرئه کردم که خست و چشم‌تنگی او هم در اثر فقر و تهیدستیش می‌باشد، جواهر را چگونه می‌توانستم برائت بخشم که در نعمت و فراخی نیز از من

دریغ می نمود؟! او تظہیر نمی شد جز آنکه قبول کنم جوهر نهاداش
لثیم بوده است. دولتمندانی که با استغنائی کافی صاحب طبع فقیر
می باشند، مرغکی که از ترس تمام شدن آب کنار دجله از تشنگی جان
می دهد تا درباره دگر مرغها چه سخاوت اندیشد؟ شغالی که از هزار
مرغ خفه کرده یکی همجنسان را انفاق نمی کند!

خائف و سرافکنده وارد اطاق گردیدم. پدرم پرسید چند کیسه
به پشت بام ریخته ام؟ سرم را پائین انداختم. پی برد کاری نکرده ام.
گردنش راست ایستاده رگهایش متورم گردیدند. بوی حلوای دهان و
پیرهنم به دماغ جواهر خورد و از چگونگی آن بپرس و جو برآمد؟
گفتم خبراتی ام داده اند. گفت دروغ می گویم و دهن شیرین کنه ام
داده اند! و هزار تهمت و ناروا که با آن پیوست گردانید. اضافه کرد من
دیگر ول و هرزه شده نان مفتم داده جورم را کشیده اند دیگر به سراغ
کار نمی روم. گاوی که به کهنه خوردن عادت کرد پی شخم نمی رود.
پدرم را برانگیخت که استنطاقم نماید. پای متورم را که تا بالای میج
ستبر و کبود شده بود نشان دادم. پدرم یا به دلسوزی یا از
بی حوصلگی تحقیق و تنبیه مرا موکول به صبح گردانید. از این اتفاق
زیاد افتاده بود که از بی حوصلگی رغبت کتک زدن مرا نیافته بود.
شامشان را خورده روانه بستر گردیدند.

هر شب نرسیده از فرط خستگی در گوشه ای افتاده سحر به
زحمت برمی خاستم اما آنشب از زور درد گوئی چشمانم خواب را
فراموش کرده، چندان بود که در خویش پیچ و تاب داشته باشم. اوایل
مقداری مطالب درباره من میانشان رد و بدل شد و سپس صدای چند
بوسه به تناوب به گوشم رسید و بعد از آن در نور کم رنگ چراغ جواهر
را دیدم که لحاف را کنار زده در بستر نشست و به بیرون کشیدن پیراهن

و شلوارش از بدن پرداخته آنها را کنارش نهاد. در حالی که موهای ژولیده اش که اطراف گردنش را گرفته سینه های آویخته اش که چون دو کیسه تهی از محتوی از زیر گردنش به این سو و آن سو می خزید، پدرم را مشغول نوازش و بوسش و حرکاتی گردید که اشمئزازشان به تهوع واداشت. خاصه دیدن سینه های بس بدمنظرش که غم سینه های مادرم را نیز به دلم نشاند. سینه های سفید مادرم به نظرم آمد، که هنگام شیردادن برادرم حسن من نیز دلگی کرده آنها را بوئیده بوسیده می مکیدم تا بلوم گردید. بغضی چون دستمال مچاله کرده در گلویم نشست.

هنوز زنی را با اندامی به زشتی اندام جواهر ندیده بودم. بسالایش دراز و گردنش باریک و استخوانهای بیرون زده سینه و پهلویش بدنش را سایه روشن کرده بود، حتی در حمام زنان چنین هیئت نامتناسبی به نظرم نیامده بود. شاید هم نظر عداوت من وی را چنین زشت ساخته بود. دیدگان دوست به قسمی و دیدگان دشمن به طریقی دیگر نگاه می کنند. سگ صاحبش را به صورتی و رسیده به صاحبش را به گونه دیگر می نگرد. چشمان گرگ از مشاهده گله منور و از ملاحظه چوپان تاریک می شود. اما من خارج از دوستی و دشمنی واقعاً جواهر را زشت می دیدم که اگر در جوانی حسن و وجهاتی داشته اکنون چیزی از آن به جا نمانده بود، چه در لباس نیز لاغر بود و دراز با صورتی استخوانی و چشمانی شکسته آب چکان در سینی بالاتر از شصت که هنگام راه رفتن خمیده می نمود.

احساس کردم امری غیرعادی در پیش گرفته اند. پدرم خود را در اختیار او گذارد و از او با پدرم حرکاتی بس زننده و مهوع به نظرم رسید و در عقبش صدای جواهر که بس ناهنجار برمی آمد، صدای

خاصی که پیش از این نیز از دهان زنی دیگر به گوشم رسیده بود. تازه به خانه جواهر آمده شب ماه رضائی بود که اهل خانه به احیای مسجد رفته مرا با زنی از همسایگان تنها گذارده بودند. زن اسمش ملوک خانم و همسر مردی به نام حبیب آقا بود. زن جوان و شوهرش تریاکی و سالمند بود، یا از جهت ریش انبوه و قیافه آشفته اش که تا در خانه بود پای منقل و افور نشسته بود به نظر من پیر می نمود. مرا به اطاق خود خواند. نوازش و مهربانیم نمود و به روی زانویش نشانید و گونه هایم را به کرات بوسیده تعریف خوبی ها و شکل و شمایلم را نمود. گفت اگر دهانم فرص باشد می خواهد رازی را با من در میان گذارد. گفتم اطمینان داشته باشد. گفت قسم بخورم. گفتم به قرآن. گفت بگویم به جان مادرم که آنچه بشنوم و ببینم پیش خودم می ماند. دانسته بود مادرم پیشم از قرآن گرامی تر می باشد، از آنجا که قسم قرآن را روزی صد بار خورده قسم مادرم را نمی خوردم. گفت از این پس روی پشت بام نخوابم که جواهر خیال پرت کردنم را دارد! تازه هوا رو به گرمی می رفت و هفته ای بود که بالای بام می خوابیدیم. گفت این مطلب را از زبان یکی از خواهر خوانده هایم که جواهر با او در میان گذاشته شنیده است. از آنجا که جواهر جای مرا نزدیک حیاط و جای خودشان را پای دیوار پشت بام می انداخت. حرفش به دلم نشست. گفت شنیده است که نیمه شب وقتی همه در خواب می باشند به حیاطم خواهد انداخت. صدق این مطلب دو شب بعد که از وحشت خوابم نبرده بود و جواهر را بالای سر خودم دیدم معلوم شد.

حبیب آقا دیر به خانه می آمد و ملوک خانم برای باز کردن در بروی او در اطاق می خوابید. به من نیز توصیه کرد تا از جهت خطر

جواهر در اطاق بخوابم و گفتم اگر هم از تاریکی و تنهایی رحشت کنم یا او پیش من آمده یا مرا به اطاق خود برده بخواباند. از راهنمائیش متشکر گردیدم. مانند مادرم محبتش در دلم نشست. تا دهانم را نیز شیرین نمایم برخاسته یک گل سوان از قوطی ای آورده نصفش را شکسته به دستم داده نیمی اش را برای بعدم گذارد. دهان شیرین کنکم داد و در اختیارم گرفت!

تشک و متکا آورده چراغ را پائین کشیده تکلیف کرد برای خوابیدن موقع خواب دراز بکشم و خود پهلویم خفته چادر نمازش را به رویمان کشید. تا اینجا همچنان محبت هایش را مادرانه می دیدم و بلکه از آن فراتر که هرگز مادرم برای خوابیدن به من سوان و مازند آن نداده بود. مگر وقتی که خود عریان گردیده به کنارم خزید و خواست تا بدنش را دست بکشم، فرمانی بس شرم آور، اما رشوه گرفته بودم باید اطاعت بکنم. بعدها این خواسته و احوال را از زنان بسیار می شنیدم که شوهر تریاکی داشته اند و رفع تمنایشان اگرچه از دست و پنجه کودک نرسیده ای باشد؟! و همچنین که به همین خاطر مردم زن و دختر به تریاکی نداده و یا خودشان حاضر به قبول ازدواج با تریاکی نمی شده اند. با بوی بس نامطبوعی که از سر انگشتانم به مشامم رسیده خود را کنار کشیده با برداشتن رختم پا به فرار نهاده گفتار مهرآمیز ابتدا و کردار دهشتناک انتهایش به اندیشه ایم کشید. حرکاتش و اذارم نمود دلسوزیش را به زحماتش بخشیده خطر مرگ پشت بام خوابی را به مامن اطاق خوابی او رجحان گزارم. محبت ها را نیز دانستم که خالی از غرضی نمی باشند!

مشابه همان صدا را امشب از جواهر می شنیدم. فهمیدم جواهر نیز کار مرا که آنشب ملوک به عهده ام گذارده بود به پدرم

محول ساخته است. پی بردم محبت‌هایش هم به وی که هر چه خوبتر را به او می‌خوراند و در خانه نگاهداریش می‌نماید به جهت همین امر می‌باشد، همانطور که سوان دادن ملوک هم به من به خاطر چنان مدعائی بوده است. با خود گفتم آیا خارش در اندرون زنان می‌افتد که باید با این چنین احوالی به تسکینشان بیاورند؟! آیا مردها را نیز چنین آزاری بروز می‌کند؟! آیا این حرکات تهوع‌آور از بازی‌های بزرگترها می‌باشد که من از آن بی‌اطلاع می‌باشم؟ همراه بسیاری از سؤالات دیگر که پاسخی برایشان نمی‌یافتم.

جواهر برخاسته به طرف خارج تشک چرخیده زیر جامه‌اش را برداشت تا به پا نماید. اندام از هم گشوده‌اش به نظرم رسید که به طرف من قرار می‌گرفت و چنانچه از خواب و بیدار بودن من مشکوک شده باشد سر پیش آورده به دقت به دیدگانم نگریست و دید که من نیز او را نظاره می‌کنم. پرسید بیدار یا خواب بوده‌ام؟ با صداقت بچه‌گانه جواب دادم از درد خوابم نبرده است. فریادی کشیده دست و پایش به لقوه برآمده از رو به زمین افتاد! پدرم شتابان برخاسته چراغ را بالا کشیده حرکاتش را نگریسته گفت غش کرده‌است. او نیز از نیمه پائین بدن عریان بود که از فریاد جواهر مجال پوشانیدن خود را نکرده بود.

پیش از آن هم جواهر را بارها دیده بودم که غش کرده بود. کارهای دشوارش را با غش کردن از پیش برده بود. طلاق مادر من با غش کردن او که گفته بود از وی کتک خورده است انجام گرفته بود. مرا با غش کردن که گفته بود از فرط علاقه دوریم را نمی‌تواند تحمل کند از مادرم جدا کرده بود. از قم به تهران که گفته بود مادرم جادو در خانه‌اش می‌ریزد پدرم را با غش کردن کوچانده بود. بی‌مهری‌ها و

کنار خوابیدن های پدرم را با غش کردم اصلاح کرده بود. آن شب نیز از غش کردن ناگهان نقشه ای از مخيله اش گذشته بود.

مانند همیشه پدرم ابتدا تکانش داد و سپس برخاسته شلوارش را به پا کشیده کاسه آب را از بالا سرش آورده یکی دو پوشنگ به صورتش افشاند. چند نرمة سیلی به بناگوش و گونه هایش نواخت و بلندش کرده پشت به خود بر زمینش نشاندد. گردن آویخته اش را به سینه اش چسباند و چندبار با نام صدایش زده پرس و جویش نمود. کم کم نفس های عمیقی از سینه جواهر بیرون آمده، چندین نعره پیاپی از گلو برآورده موهای سر را شروع به کشیدن و کندن نموده پاها را خم و راست کرده بر زمین کوبید و گریه را سر داده گفت: از دست این دلیل شده، یعنی من! که یا جای او یا جای من در این خانه می باشد، با توضیحی که از اول تا آخر کارهایشان را دیده تماشا کرده هر چه ناپد ترش را ورنده از داشته ام.

راست می گفت که واقعاً هم از اعمالشان بدتر حرکاتی نبود که دیده بودم مخصوصاً منظره قبیحه جواهر که هنگام گام برداشتن از روی بستر به عقم کشید و عضو باید آب چکان پدر که به دیدگانم دوید!! و حرکات رکبکشان که زشتیشان با هیچ قبیحه ای مطابته نمی نمود. قیافه های جدی خشم آلود روزشان که در آن ساعت مغایرت بسیار به هم رسانیده عنترهای لوطی رحیم شده بودند که از سر و کول هم بالا رفته چه زشتی ها که نمی کردند!!

گویا چاره آن بود که عجالتاً پدر با چند لگد که به پشت و پهلویم نوازد از اطاق بیرون افکنده در را به رویم چفت نماید. از این بیرون خفتن ها زیاد داشته بودم که با هر مختصر ایرادی از اطاق اخراج شده خاک و آجر کف حیاط فرش و بالینم گشته بود، اما آنشب

که هوا رو به سردی نهاده و التهاب پایم به نهایت رسیده بود این تنبیه آزارنده تر می نمود.

از گفتگوی داخل اطاق بی اطلاع بودم اما از موقوف آن احساس ترس می کردم. یقینم بود که پدرم این جسارت را بی مجازات نمی گذارد. کتک سرشیم را نیز بدهکار شده بود. اگر در تصفیۀ مطالبات مردم بی قید بود اما در پرداخت بدهی های کتک های من هیچوقت اهمال نورزیده بود. پیدا بود که خلاف بیداری من باید بالاتر از سایر خلافهایم باشد که جواهر درباره آن غش کرده بود، چه غش های جواهر جمله درباره کارهای مهم انجام یافته بود، با خود می گفتم اگر عملشان زشت و ناپسند بوده چرا انجام می داده اند و اگر پسندیده بوده چرا از ملاحظه آن اکراه داشته اند؟! ... رانده شدن از اطاق با همه ناراحتیش عجالتاً تا صبح مشغول به خود و آسوده ام می گذاشت. هر زمان صورت حرکاتشان به خاطر می آمد دچار تنوع می گردیدم. بوی نفریشان به مشام می رسید. از هر چه بزرگتر بود بدم آمد. سوالات بی جوابی درباره آنها از ذهنم گذشت! چرا آنها در تمام کارها مجاز و بچه ها از آن ممنوع می باشند؟ چرا آنها زورشان به ما می رسد و ما زورمان به آنها نمی رسد؟ چرا همواره آنها باید ما را کتک بزنند؟ چه حقی دارند؟ چرا هر کار ما زشت و همه کار آنها زیبا و قابل پسند می باشد؟ بادم آمد وقتی هنگام نشستن از زیرم صدائی برخاست مادر و پدرم هر دو خشمناک گردیده به ناسزایم کشیدند. پدرم سبلی ام زد که دیگر از این کارها نداشته باشم و مادرم ناهارم را برید که پرخوری داشته زورم نشسته است، اما پدرم پیوسته صدا از پائین بیرون می داد و همه می خندیدند. یکی از تفریحاتشان بود که پدرم صدا از خود درآورد. همسایه ها نیز برای شنیدن این صدا جمع

شده قهقهه سر می دادند. شرط می بست به تعداد هر چند نفر که به اطاق وارد شوند صدائی بدهد و غالباً هم می برد و حاضران میوه و آجیل و شیرینی می خوردند! هر شب قبل از ورود به خانه برنامه اش بود که در خانه ربابه خانم همسایه بغلمان را زده پشت به درز نهاده صدائی رها کرده چند دشنام شنیده خنده اش را به مادرش آورد. علامت قهرش آنکه از دادن صدا خودداری داشته و علامت آشتیش آنکه در هر نشست و برخاست صدائی درآورد، آنگاه از آن قضیه به بعد هرگاه بنشینم بگویند درست بنشینم و مواظب خودم باشم و زشتی آن را به رخم بکشاند. آب بینی ام اگر بیرون آید هزار نهی و نفیم نموده رو برگردانده احتراز و اشمئزاز نمایند آن وقت پدرم از داخل اطاق خلط سینه اش را تا وسط باغچه پرتاب نماید. همچنین صد دشنام و ناسزا در هر گفتگو از دهانشان جاری گشته حواله این و آن نمایند اما یک حرف رکیک من مؤاخذه و انتقام داشته باشد؟! تا آنجا که در دقت ستر عورت حتی در حمام اول باید لنگ بسته سپس جامه بگشایم و خودشان این چنین عریان گردیده کارهای زشت نفرت آور داشته باشند!

در این وقت زن و مردی به نوبت از اطاق رویرو آمده مرد در پاشویه حوض ادرار کرده با چیزی که نمی دانم پیاله یا بادیه بود آب ریخته خودش را شست و زن پس از او که صدای فش فشش مثل صدای ماشین دودی بود روی سه کنجی کوله حوض نشسته آب به خودش پاشید. مردی از اطاق دم در که مداح مانند بود آفتابه اش را در حوض چند مرتبه پر و خالی نموده گردها و پر کرده به مستراح برد و برگشته وضو ساخته، استغفرالله گویان متوجه من که: باز پسرک را از اطاق بیرون کرده اند به اطاقش برگشته تا مدتها دولا راست شده نماز

خواند که عکسش به دیوار می افتاد. زن همسایه اطاق بغلی ما که من زیر هره اش خوابیده بودم بجه اش را بالای سرم سرپا گرفت که چون برخاسته کنار کشیدم نفرینم کرد، آتش به جانم بیفتد که بجه اش را ترسانده زهره ترک نمودم. زنی که در اطاق روی زیر زمین آشپزخانه بود و شوهرش مریض بود و تب لازم^۱ داشت آهسته در اطاقش نیمه لا شده سرش بیرون آمده نظر به اطراف انداخت و پاورچین به اطاق بغلیش که مرد تعزیه خوان مطربی مجرد، در آن می نشست خزید. و بعد از مدتی به همان ترتیب به اطاق خود بازگشت!

رفت و آمدهای شبانه خانه به نظرم عجیب آمد! خیال کردم مانند من همه که شب می خوابند صبح بلند می شوند. خروس صاحبخانه از درخت انار پائین پرید و خودش را تکان داد، مرغها هم به دنبالش. خروس صدا برآورد. با نوبت سوم و چهارم صدایش یکی یکی در اطاقها باز شده اهل خانه آفتابه به دست به حیاط آمدند. جواهر و پدرم هم بیرون آمدند. از ترس تا دور شدنشان چشمانم را هم گذاشتم. جماعت جلو دالان مستراح جمع شده نوبت گرفتند و سلام و علیک کردند. تعزیه خوان و زن همسایه تب لازمی هم از اطاقشان بیرون آمدند. تعزیه خوان مطرب که بیرون می آمد آستینهای پیراهنش را برای وضو بالا می کشید و زنک با مشاهده مردها رویش را می گرفت و پشتش را می کرد و از همه زیاده تر اظهار تقدس می نمود! همه وضو گرفتند و به اطاقهایشان برگشتند. مردها صلوات می فرستادند. تعزیه خوان بلندتر می فرستاد! جواهر و پدرم هم وضو گرفتند و به اطاق برگشتند!

۱. تب لازم: منظور بیماری سل می باشد.

پدرم وضو می گرفت اما نماز نمی خواند، وضو را هم به ملاحظه همسایه ها می گرفت. جواهر نماز می خواند اما نه مثل نماز مادرم که حرف نمی زد و اگر کاری داشت با الله اکبر الله اکبر گفتن بلند. حالی می کرد، اگر کاری می کردم فحش می داد یا با زانو آمده سیلی و تودهنی ام زده برگشته بقیه نمازش را می خواند.

به این ترتیب آفتاب برآمده تک تک مردها بیرون رفته زنها با ظرف و ظروفهای شام و صبح به حیاط آمدند. تکیه به دیوار نشسته بودم و به وضعی که در انتظارم بود و نمی دانستم، چیست می اندیشیدم. زنها مرا به هم نشان داده چیزهایی می گفتند و مردها نظر انداخته رد می شدند. منقل آتش که بادیه ای بر روی آتشفشان برای خاموش کردن دمر بود به وسیله جواهر از اطاق بیرون آمده روی پاه گذاشته شد. معلوم شد صبحانه چنگال خورده اند. اوفاتی که وضع پولی بهتری داشتیم پدرم شام یا صبحانه چنگال می خورد، روغنی را که داغ کرده به آن آب و شکر یا آب و شیر اضافه نموده نان ترد نمایند. این روزها احساس می شد وضع بهتری گرفته اند. جواهر طریقه یافتن پول را بهتر یافته بود، نمی توانستم از کارشان سردر آورم. نگاه نفرت انگیزی به من انداخته به اطاق برگشت. پدرم لباس پوشیده بیرون آمد و نهیب زد که دنبالش بروم. به راه افتادم. در حرکت عجول بود و حالتی بس غضب آلود گرفته بود. گفتم مرا به کجا می برد؟ هر چه فکر بند بود از مغزم گذشت. تند قدم برمی داشت و من که پایم علیل بود نمی توانستم با او همگامی داشته باشم. گاهی به عقب برگشته دشنام می داد که چرا عقب می مانم. به گاریخانه سید مرتضی که شمال قبرستان شیخان بود رسیدیم. در این گاریخانه نوبتی که ندانسته برای پشگل جمع کنی رفته بودم کتک مفصلی خورده بودم.

حق دالان دار را که آنچه پشگل و بهن در محوطه گاریخانه فراهم می شد متعلق به وی می آمد ضایع ساخته جمع کرده بودم!

اتومبیل سواری کروکی ای جلو دالان ایستاده مسافر صدا می نمود. تازه اتومبیل باب شده سواری هائی به اسم فورد مسافرکشی می کردند. پدرم با کسی که قبای درازی به تن و شال سبزی به دور کمر و عمامه سبز شوریده ای به دور سر داشت به گفتگو برآمد. فهمیدم صاحب گاریخانه همان آقاسیدمرتضی می باشد. گفت بچه بی صاحبی است که می خواهد برای رضای خدا روانه تهرانش نماید و از وی خواست تا او هم در آن کار خیر شرکت کرده با وسیله ای مرا به تهران برساند. حرف زیاد میانشان ردوبدل گردید که سید مرتب چانه بالا می انداخت تا عاقبت که چشمش به پای متورم سیاه شده من افتاده سکوتش موجب قبولیش گردید. سید با شوفر اتومبیل صحبت کرد. پدرم مرا به عقب کاروانسرا پشت گاریها کشاند. گفت ببینم چه می گوید! نگاه به چشمانش انداختم. دستش را عقب برده جلو آورده محکم به صورتم نواخت که دیگر نبیند مرا تا اسم او را بر زبان آورده پدرش بشناسم! چشم چشم گفتم و کنار کشیدم. او از در کاروانسرا بیرون رفته من در دهانه آن به انتظار ایستادم. پنج نفر مسافر اتومبیل را اشغال نموده شوفر آن را آتش کرده پشت فرمان نشست. سید به من دستور داد که روی گلگیر سمت راست بنشینم و میله چراغ را محکم نگاه بدارم. اتومبیل از جا حرکت کرده ترترکنان به راه افتاد و این اولین باری بود که سوار اتومبیل می شدم.

* * *

در زدم و حشمت خانم یکی از همسایه ها در را به رویم باز کرده به طرف مادرم صدا بلند نمود که بیاید پسرش آمده است! مادرم را

دیدم که از پله‌ها با تردید پائین می‌آید مثل کسی که می‌خواهد بگوید پسری نمی‌شناسد. شاید اگر او را نمی‌دیدم پیغام می‌فرستاد که در خانه نیست یا از آنجا اسباب کشیده است. هنوز هم از همان بالاخانه پائین می‌آمد که پیش از رفتنم نشسته بود. قرار بود به جهت کرایه کمتر تغییر مکان داده زاویه‌ای روی آب‌انبار را اختیار کند اما جایش عوض نشده بود. در آن بالاخانه عمل خطرناکی از من سرزده گوش مالی سخت شده بودم. مادرم سر حوض با همسایه‌ها مشغول ظرف‌شوئی و گفتگو بود و من در اطاق بازی می‌کردم. قوطی کبریت به دستم افتاد، یکی از کاغذهای مشقم را با آن روشن نمودم. از شعله‌اش خوشم آمد. پرده‌ای چلوار سفید جلو اطاقمان بود، زیر پرده گرفتم. پرده گر گرفته شعله‌اش بالا کشیده شروع به سوختن نمود. ترسیدم و دستپاچه شدم و با انبری که نزدیکم بود شروع به زدن روی شعله‌ها نمودم. اشتعال هر چه زیادتر گردید. چادر نمازش روی رختخواب بود بطرفش انداختم. شعله به نزدیک طاق رسیده بود و چادر نماز نیز آتش گرفت. آن را دور سرم گرداندم تا خاموش شود هر تکه‌اش به سمتی افتاده آنجاها را نیز به آتش کشید. همسایه‌ها چشمشان به شعله‌های آتش که از بقایای پرده به خارج زیانه می‌کشید خورده هر یک با ظرفی که از حوض آب کرده همراه آورده بودند شروع به خاموش کردن نمودند. پرده تا آخر و از بقیه لوازم کم و بیش سوخته بود. مادرم سخت مرا به زیر مشّت و لگد و نیشگون گرفت. هنوز بالای در اطاق همچنان دودزده باقی مانده بود.

سلام کردم. آنچنان با سردی جوابم داد و با بیگانگی نگاهم کرد که گوئی نمی‌شناسدم. نگاهی هم با بی‌تفاوتی به سراپایم انداخت. گفت چرا آمدی؟ گفتم پدرم روانه‌ام کردا چند دشنام به

پدرم داد. دشنامهای استوار نثار می نمود. گفت بی خود کردی آمدی مگر روز طلاق ترجیح ندادی پیش پدرت بروی. از راست و دروغ این گفته چیزی به خاطر نمی آمد ولی به دروغ بیشتر شبیه می نمود. من آن روز چه اختیاری داشتم که بتوانم اظهار نظر نمایم. طفلی بودم اسیر کشمکش پدر و مادری خشمگین که پدر زورش رسیده او را برده بود، علاوه بر آنکه آخوند طالق نیز رای بر له پدرم داده بود. شماتت هایش شروع شد که عقب همین می گشتم که رفته بدتر از گداها سراجعت نمائی، با خیلی دشنام و ناسزاهای دیگر به من و بچه پس انداز که چرا راحتش نمی گذاریم، بدون آنکه کمتر نشانه ای از محبت و تمایل به پذیرش داشته باشد.

در شگفت شدم! یعنی چه اتفاقی افتاده؟ مادری که لحظه ای دوری من برایش طاقت فرسا می نمود چه شده که این چنین تغییر حالت داده است؟! مفارقت سه چهار ماهه من چه دگرگونی ای در احوالش به وجود آورده است؟! به گذشته هایش نگریستم، مادری از او مهربانتر ندیده بودم. صدمات و لطماتی که درباره من تحمل کرده بود کمتر مادری می توانست تحمل نماید. چهار سال در غربت که پدرم ما را گذارده فرار کرده بود با بدترین وضعی گذرانده دفعه ای رو به من ترش نکرده اظهار کراهتی ننموده بود. تنها دلخوشیش در مشکلات این بود که مانند من پسری دارد و مرا می پرورد. نظر به چهره ام می انداخت گل از گلش می شکفت و اسمم را بر زبان می آورد چنان بود که گوئی قند و نبات مزه می کند اینک چه شده که با این شدت لطف مادری از او رخت بسته است؟! اگر اندراس سرو وضعم او را به چنین حالت کشانده است بدتر از این احوال را هر دو ما داشته بودیم و خللی در علاقه اش به وجود نیامده بود. من او را می نگریستم

و او به من خیره شده بود. هر چه بیشتر سعی در دور ساختنم می نمود. خود را جمع آوری کرده کنار می کشید، با آنچنان بی اعتنائی و برو دتی که لثیمی گدائی را از خود دور می کند، مقدسی که سگی را از خویش براند. پابه پا می کرد و از اینکه نمی دانست به چه صورت خود را از دست من خلاص کند رنج می کشید. در تعب افتادم. عرق شرم تحقیر و بی محلی او به تنم نشست. خجالت و ناامیدی درمانده ام نمود. تاکنون هر رنج و مذلت را به امید او تحمل می کردم، اینک با هر کراحت او دیواری از ملجأ و قسمتی از پناهگاهم فرو می ریخت. پس به که پناه ببرم؟ درد نامرادی بیچاره ام گردانید. از غربت بی کسی به گریه افتادم، گریه ای آنچنان دردناک که گوئی اشک از جگرگاهم می چکید. نتوانست طاقت بیاورد رو برگردانید. بغض بر گلویش نشست و آنچه را که حاضر کرده بود با من بگوید به سینه اش بازگردانید. این جمله ای بود که به زحمت توانست به زبان بیاورد: آخر من زن مردم می باشم و نمی توانم ترا بپذیرم. شوهر اختیار کرده بود!

درد آن روز او را امروز درک می کنم، اسیری بود که بخواهد اسیر دیگری را پناه بدهد. بعد از طلاق از پدرم بی خرجی مانده بود، مقرری مهریه اش را که پدرم قرار گذاشته بود نپرداخته بود، دو سه مرتبه مراجعه کرده با دشنام روبه رو شده بود. پدرم هرگز عادت نداشت چیزی را که به کسی بدهکار می باشد یا به قرض و امانت گرفته است مسترد نماید. خرج سه ماه و ده روزش را به همچنین گفته بود اگر می خواستم خرجیت بدهم نگهت می داشتم. مادرش نیز در تهران نبوده که دستگیرش باشد. اگر هم بود کاری از او ساخته نبود، تمام دارائیش را پدرم بعد از ثروت پدر خودش به تاراج داده بود.

اکنون یکی از اقوام او را با خود به تفرش برده بود. نوهٔ دائیش بود. حکومت تفرش داشت. گفته بود به مهمانی و سرپرستی اطفالش می‌رود، شاید هم به کلفتی و تته‌برداری رفته بود. یک بیمار وبائی شهری را نابود می‌کند. جرقهٔ آتش محله‌ای را به آتش می‌کشد. پدرم از این گونه بلیات بود که خانواده خود و تشکیلات خاندان زنش را نابوده کرده بود.

همسایه‌ها دور مادرم را گرفته بوده‌اند که شوهر بکند. امتناع کرده بود. چشمش به دنبال پدرم نبوده که در خانه او مصیبتی غیرقابل توصیف کشیده بود، اما شوهر دوم برایش ننگ می‌نمود. در فامیل آنها طلاق را تنها او گرفته بود و اگر شوهر می‌کرد بخت دوم را نیز او اختیار کرده بود. تف تفه شده سرزبانها می‌افتاد. مادرش در نوزده سالگی که شوهرش مرده بود دیگر شوهر قبول نکرده چهار دختر شیره به شیره را به تنهایی بزرگ کرده بود. بعد از شوهر اول را عقیده داشت که باید خاک قبرستان همبالین زن باشد. گفته بودند جوان است و پرورودار مردم برایش حرف در می‌آوردند. این خیراندیشی را قبول کرده بود. از حرف و سخن زیاد می‌ترسید. همیشه می‌گفت در دروازه را می‌شود بست دهان مردم را نمی‌شود، باید اصولاً آن را باز نمود تا زحمت بستنش باشد. می‌گفت پائین‌گا می‌تواند سردر آورد زبان‌گا نمی‌تواند. این مطلب را قبول داشت که زن بی‌سرپرست را مردم به زودی زبان‌گا می‌کنند. از حرفهایش بود که مردم دهان را زودتر از چشم باز می‌کنند. با آخرین حرف همسایه‌ها پذیرفته، دو ماه بود که شوهر کرده بود.

او برای من امید و هستی و حیات و همه چیز بود که نمی‌توانستم دست بردارم و من برای او پاره‌ای از گوشت گندیده

بدنش که نه می توانست با خود داشته و نه می توانست دورش بیندازد. هر دو با درماندگی نگاه در نگاه هم افکنده بودیم، اما ظاهر بود که او پریشان تر می باشد. شاید از آن جهت که با شوهرش بدون بچه قرار گذاشته بود، یا بچه هایش را پنهان کرده بود. فرزندان شوهر سابق ننگ زنان می باشند. چنان است که آنها را مول کرده اند. از معایب درونیشان می باشد که آنها را پنهان می کنند. زگیل کنار لبشان می باشد. احساس باطنی به آنها حکم می کند که نمی توانند آنها را به مرد دوم بقبولانند. کهنه قاعدگی شان می باشد که باید آنها را بپوشانند. مرض مسری ای است که از خانه شوهر اول آورده باشند. شوهر نیز بچه زن برایش غیرقابل تحمل می باشد. میوه گندیده ای است که برایش از صندوق به جای میوه مرغوب بیرون آمده است. تفاله و تودهنی دیگری است که غذای او شده باشد. موی زیادی ای است که از داخل پلکش روئیده باشد. هر آینه با قرار قبلی او را پذیرفته باشد کمتر رنج می برد، چه در صورت اختفا چنان می اندیشد که به وی نیرنگ زده اند. در عشق و محبت، نیرنگ و دروغ و حيله قابل بخشایش نمی باشد. فرزندان اینگونه زنان معشوقه های مخفی آنها حساب می شوند. رقا و شرکای عشق او محسوب می گردند. عشق به شرکت را طبیعت قبول نمی کند. دیده به جائی و دل به جائی دیگر داشتن را آب دهان می اندازد. صورت در آئینه ای که عکس گیری در او باشد دیده نمی شود.

از طرفی خود را ستمگری می بیند که حقوق حقّه دیگری را غصب کرده است، حق داری که مقدم بر وی و مستحق تر از او در این عشق بوده است. در خانه دلی که در آن پرورش یافته و منزل داشته به وسیله او از آن رانده شده است. این اسباب است که وجود بچه زن

برایش دشوار می باشد. از ملاقات او رنج می برد و از او خجالت می کشد. حضورش را مانع آسایش خویش و غیابش را دشمن در کمین و مار در آستین می نگیرد. در دل خویشتن را کوچک می بیند و احساس حقارت و پستی می کند و از اینکه پدر دروغین او شده منفعل می شود. نمی تواند آنها را بپذیرد چه فرزندان زن نیز او را بیگانه می بینند، بیگانه همه کاره ای که بدون هیچ حقی بر جای پدر آنها نشسته است. با مادرشان هماغوشی می کند و آنها را از کمترین برخورداری از مادر مانع می شود. همه چیز مادرشان را اختصاص به خود داده مالکیت آنها را انکار کرده است. محبتش کاذب و پذیرائیش ریائی و قبولیش مصلحتی می آید. دوستیش ظاهری و دشمنیش باطنی و سخنانش همراه کنایه و خنده هایش زهرآگین و حرکاتش ملاحظه آمیز می باشد. بیگانه ای است که هرگز یگانگی نمی پذیرد و غیری که خویشاوندی قبول نمی نماید و شاخه نامتجانسی که با نهال وجودشان پیوند نمی گیرد.

نتیجه آخرین مبارزه اش شد که مرا بیرون انداخته در را به رویم کلون نماید. چه می توانستم گفت؟ مال دیگری شده بود. یا به خاطر حرف مردم یا به خاطر حاجت معاش یا به دلخواه خویش در هر صورت شوهر کرده و قلب و وجودش را به رهن دیگری داده بود. کسی که ناناش را می داد و کرایه خانه اش را می پرداخت و مونس تنهائیش گردیده بود و پهلویش می خوابید. من چه فایده ای به حال او می توانستم داشته باشم که هیچیک از این منافع از وجودم مترتب نمی گردید؟

کجا می توانستم بروم؟ به که پناه ببرم؟ کسی را نداشتم. عجالتاً تنها یک خاله در تهران داشتم که شوهری درباری داشت و اهل تجمل

و تفرعن که با این وضع و رؤیت نمی توانستم خود را به او بنمایانم. سلام را آب نکشیده تحویل نمی گرفت و با جوابش چنان بود که جقه بر سز انسان می گذارد و خانه اش اما مزاده ای که باید از بیرون حریمش کفش ها را به زیر بغل گذاریم و اندرونش معبدی که باید در هرنشست و برخاستنش صد ادب و آداب بجا آوریم. از او خوشم نمی آمد. از خانه و زندگیش بیزار بودم. از شوهر خشک بی روحش که سلام و تعارفش صمیمیت نداشت نفرت می کردم. با آنکه فرزند نداشتند و به من بی اندازه مهر می ورزیدند و مرا به زور به خانه شان می بردند اما نرسیده فرار می کردم. نظم و ترتیب و زینت و تجمل و امر و نهی و بکن نکن و اینجا بنشین آنجا منشینشان ناراحت می کرد. جایی را دوست می داشتم که آزادی داشته باشم. خانه خاله زهرایم اینطور بود. محبت و صمیمیت و سادگی و آزادی داشت. او را که هیچ نداشت بر آن که همه چیز داشت ترجیح می دادم، چه آغوشش باز و ملاقاتش گرم و بیانش مهرآمیز بود. در تهران نبود و شوهرش او را با خود به شهری دوردست برده بود. مادر بزرگم هم که در تفرش. چاره ام منحصر به خانه خاله عزیز همان خاله پرافاده بود، ولی پایم می رفت و دلم پیش نمی کشید.

مخصوصاً از وقتی هم شوهرش مقام تازه گرفته بود فیسشان بیشتر بالا رفته بود، خودش که تا پیش از آن مرا روی زانوی خود می نشاند پهلویش قرار می داد و شوهرش دیگر عارش می آمد با ما سر یک سفره بنشینند و غذای خود را جدا صرف می نمود. کمر نیمه خمش راست و صدای بی رمقش کلفت شده، در سخن گفتن ممسک گردیده چشمانش از پهلوی می نگریست. چند نفر بزرگان در فامیل داشتیم که همه به همین اطوار بودند. آنکه حاکم تفرش شده

بود هر وقت به ملاقاتش می رفتم دستور بود که به او تعظیم نمایم. قیافه اش جز یک کله طاس لک و پیس اکبیر نبود اما مقامش کبریائی بود. از تکبر و تفرعن فضله بانیزه به دماغش نمی رسید. حرف خوب و خوشش با نوکر کلفت ها داد و قال و فحش و بدوبیراه بود. خود را از همه طبیکار می دانست. دوسه تا فامیل دیگر هم به همین کبر و منیت داشتیم که بدین جهت از هر چه بزرگان بود عقم می نشست. بر خوردشان ناراحتی می ساخت. می دیدم مال و مقامشان مال خودشان و افاده شان را می خواهند به ما بفروشند، از اینکه بزرگیشان موجب افتخار ما شده بر ما منت بگذارند اما کوچکترین خاصیتی نداشته باشند.

از این چنین بی خاصیت ها اجتناب می کردم. از ریختن بدم می آمد، مخصوصاً از ریخت بچه هایشان که رخت و لباسها و اسباب بازیهایشان را به رخم می کشیدند. عطای همه شان را به لقایشان می بخشیدم. هرگز سرخود به خانه هایشان نمی رفتم و همراه پدر و مادرم هم به اکراه می رفتم، مگر عید به عید که چیزی عیدی می دادند. از مثل خودمان توقع و تمنا نداشتیم فقط همان محبت زبانیشان کفایت می نمود، اما از بزرگان که محبت و صمیمیت و واقعیت نداشتند فقط بذل و اکرامشان بود که موجب محبتشان می گردید. هر کدام که دست خالی ام برگردانده بودند دفعه دیگر که راهی آنجا می شدیم می گفتم خانه شان بر سرشان بخورد. مادرم مرا بی چشم و رومی خواند، اما من فامیل بزرگانمان را اگر بذل و بخشش و عنایتی داشتند آدم می دانستم، چه هر چه می نگرستم آدمیتی دیگر در آنها نمی یافتم، از آنجا که هر چه پول و مقامشان بالاتر رفته بود انسانیتشان پائینتر آمده بود. چنانچه یکی دوتایشان که توانستند

در کوچه صدتومانی ها خانه بخرند کم کم رابطه شان با فامیل کم و خاصه با بی بضاعت هایشان قطع شده بود. «کوچه ای منشعب از کوچه حاجی ها که ثروتمندان در آن سکونت داشته وجه تسمیه نامش به خاطر آن بوده که یکی از اهالی توانسته بود در آن خانه ای با صد تومان خرج که قیمت چند خانه بود بنا بکند».

منزل مادرم در یکی از کوچه های گذر سرپولک بود، خانه خاله ام بازارچه پامنار کوچه صدراعظم. باید از زیر گذر سقاخانه نوروزخانه رد می شدم. به در و دیوار سقاخانه آئینه های کوچک و بزرگ زیادی نصب شده بود. در یکی از آئینه ها که سرش مایل به جلو بود خودم را نگریستم. وحشت وجودم را فرا گرفت! قیافه ای بس کریه و کثیف داشتم. موی سرم از حرکت از تهران تا آن روز اصلاح نشده اطراف گردنم را با وضع نابسامانی فرا گرفته بود. پیراهنم از چرکی به رنگ قهوه ای درآمده دو سر شانه هایش از اصطکاک توبره های پشگل جمع کنی پاره شده بدنم بیرون افتاده بود. شلوارم بدتر از پیراهنم که از چند جا هم کشیده شده وضع ناهنجاری یافته بود. پاهای برهنه سیاهم که از فرط کثافت به صورت پوست دباغی نکرده درآمده بود و خون و چرک و فسادش که معلوم نبود کی و کجا جراحتش سر باز کرده بود پشت و کف و پنجه هایم را پر ساخته بود. در این صورت مسلم بود که خاله عزیز با وضع خاصش هرگز مرا نمی پذیرفت و سهل بود که مانند یک بچه گریه گر گرفته دورم افکند.

هوا رو به تاریکی می نهاد. سرمای گزنده پائیزی آزارم می داد. مختصر غذائی بود که ظهر خورده بودم. شو فرمان آبگوشت خورده دیده بود من نگاه می کنم ته بادیه گوشت کوبیده اش را لای کمی نان لوله کرده به دستم داده بود. مکانی برای خوابیدن نداشتم. باید قبلاً

درصد گذراندن شب برآیم. فکر مسجد افتادم. بعضی مطالب که درباره اش شنیده بودم به یادم آمده بر خود لرزیده منصرف گردیدم. گداها شبها در مسجد جمع می شدند. روزی با مادرم از جلوی مسجدی می گذشتیم جمعیت زیادی دیدم که داخل و بیرونش اجتماع کرده اند. مادرم گفت پسر ده ساله ای را بی صورت کرده اند. از بی صورت پرسیدم؟ گفت پوست صورتش را کنده اند! اما از حرفهای جواهر فهمیده بودم بی صورت یعنی با بچه کار بد می کنند. بعدها پی بردم بی سیرت را بی صورت می گفته است. مادرم سر بسته گفته بود و جواهر که دریدگی داشت در اسنادهائی که به من می بست کار بد اسم گذارده بود. کلمه بد هم کمتر از جمله بی صورت مادرم ترس نداشت که باید از آن پرهیز نمایم. معلوم شد که در آن زمان مسجد جای همه کس نبوده، باید از آن دوری گزینم.

کنار کوچه و پشت در خانه ها و روی سکوها نیز امنیت نداشت. اراذل کوچه و بازار را خوب می شناختم. روزها از مزاحمت آنان راه از خانه به مدرسه و از مدرسه به خانه را به سختی می پیمودم. باید بچه ها جز به اجماع حرکت ننماییم. هر بچه ای که تنها می ماند مانند کبوتری که از لانه جدا مانده باشد گرفتار او باش محل می گردید. هزار متلک بارش کرده ده ها انگشتش می رساندند. کمتر بی چشم گریان به مدرسه و خانه می رفتیم و بیشتر وقتمان به آن می گذشت که برای گذشتن از راهی منتظر زن و مرد و بزرگتری بمانیم که ردمان نماید. از غروب به بعد به طریق اولی خطرناک می گردید که زهره شیر می خواست پسری پا از خانه بیرون گذارد. در این صورت چاره ای نبود. جز آنکه مگر باز به خانه مادر رو آورم. کسی که به جانی امید بست کمتر می تواند از آن قطع امید نماید. از معایب خلقت آدمی

است که تا زنده است باید التجا به نقطه‌ای داشته باشد.
آنکه دنیا برایش تنگ می‌شود آنست که نقطه‌ التجاء و اتکایش را از دست داده باشد. ناچار طفل به مادر رو می‌آورد، اگر بدترین مادرها را داشته باشد، همچنان که مؤمن به خدا رو می‌آورد اگرچه تمام خواص او از مرحله حدس و گمان دورتر نرفته باشد. هزار ظلم و ستم و بی‌عدالتی از دستگاه طبیعت مشاهده می‌کند باز خدا را نقطه اتکاء و التجاء خود می‌داند، چه اگر او را هم از دست بگذارد به کجا رو آورد؟! بدون مرکز اتکاء نمی‌تواند زندگی نماید و بدون آن نابودیش محتمل می‌باشد.

از طفولیت تا بوده نقطه امیدش مادر بوده که همان مادر راه امیدهای دیگری مانند خدا و پیغمبر و امام و امامزاده برایش معین نموده که در گرفتاری‌ها به آنها رو آورد، یعنی خویش را نهاده به ناخویشتن پناه ببرد و وجود مؤثر خود را گذارده به نامؤثر ملتجی بشود، اگر چه سنگ و چوب و درخت و وهم و ایهام بوده باشد. بارها نهاده به عصا متکی گردد و چون به آن عادت نمود بدون آن قدم از قدم فراتر نتواند بگذارد. از این رو درمانده‌ای است که همواره محتاج کمک دیگری می‌باشد. از بدو تا ختم زندگی هول و هراس بی‌پناهی در آزارش می‌دارد، کی‌بوتر حَرَمی است که به جز گرد حرم جائی نمی‌شناسد، اسب عصارى که بدون خاموت و مهارى عصار یله می‌گردد، دائماً وجود و جسم و روحش باید متوجه نقطه امید غیری باشد.

چنانچه بت پرست خود با دست خود بت بسازد و بتخانه بنا نماید و به آن پناه ببرد، و به خشت و گل خود ساخته آن رو آورد، دعا و ذکر و ورد و صوم و صلاة القاء و انشاء نماید و خود را در کنف

حمایت آنها قرار دهد، ستایش اصنام و توصیف و تمجید اوهام نموده به ترضیه خاطر هیچ و پوچ آنها برآید و تملق مرده و زنده مانند خود و کمتر از خود بگوید مبادا از او رو برگردانند. روز و شبش به ترس از خدا و دست نشاندۀهای وی و ملکوت و جن و انس و ارواح خبیثه و طیبه بگذرد، نکند محبتشان را از او دریغ داشته به آزار و اذیتش برآیند. در حالیکه حیوانات چندانکه سر از جنین برآورده به تشخیص برآمدند جز خود و امید خویش ملجئی نمی شناسند. این نیز از خصائص یا نواقص آدمیان می باشد که من نیز آن روز باید به تبعیت از همین خصیصه باز به مادرم رو آورم.

مرد کوتاه قد آبله روئی که نان سنگکی چهارتا کرده به زیر بغل داشت پشت در خانه چشمش به من افتاد. پرسید با که کار دارم؟ جواب دادم با یکی از همسایه های این خانه. پرسید زن است یا مرد؟ جواب دادم زن است و چون اسمش را شنید ناگهان نگاهش عمیق شده و راندازیم کرده گفت پسرش هستی؟! و با آری گفتنم مثل کسی که به کشف رازی دست یافته و عقده ای برایش گشوده شده باشد با کنجکاوی و فشرده گی ای پرسید پس چرا در نمی زنم؟ و چون از مایه اطلاع یافت که راهم نداده است چهره اش به هم برآمده چین و چروک نفرت آوری که معلوم نبود از جانب من یا مادرم به او رو آورده است گوشه های چشمانش را پوشانیده در راه صدا درآورده دستم را گرفته به داخل کشانید! این همان شوهر مادرم بود که با من برخورد کرده بود.

مادرم روی منقل فرنگی کوفته سرگنجشکی درست می نمود. با مشاهده من و او چنانکه گوئی چشمش به عزرائیل خورده است رنگش مهتابی شده، دهانش از ترس و شترمندگی بازمانده قاشق

چوبی از دستش افتاده به صورت بهت‌زدگان درآمد. مورد مؤاخذه قرار گرفت که چرا مرا از وی پنهان نموده است؟! مادرم نتوانست جوابی بیاورد. معلوم شد جز برادر کوچکم حسن فرزند دیگری معرفی نکرده است. شارلاتان و حقه‌بازش خوانند. خائن و دروغگویش گفت و دشنامش داد. گفت حتماً که ننگ و نامه‌های دیگر هم داشته که آنها هم کم‌کم آشکار می‌شوند! گفت دیگر به او اطمینان نمی‌کند و دلش با او صاف نمی‌شود و آبشان یک جو نمی‌رود.

خشمش زیاد شده لگد به منقل فرنگی زده غذا و آتشها را بخش اطاق گردانید. مادرم تندتند به جمع کردن آتشها و پرت و پلا کردنشان به جاهای بی‌فرش اطاق برآمد. پرسید چرا مرا به او نگفته است؟! سؤالش بی‌جواب ماند. دست من و مادرم را گرفته از اطاق بیرون انداخت و گفت زنی که بچه به این بزرگی را بتواند قایم نماید کارهای زیرجلکیش را بهتر قایم می‌کند. مادرم به گریه افتاد. من شرمند و متحیر شدم که چرا خود را شناساندم. دلم برای مادرم سوخت. بارها دلم برای او سوخته بود. پیش مادرهای دیگر دیدم بدبخت‌ترین می‌باشد. بیچارگی‌های زیادی از او در خانه پدرم دیده بودم. چه تیره‌روزی‌ها دیده، چه کتک‌ها خورده، چه رنج غربت‌ها و گرسنگی‌ها و درماندگی‌ها کشیده بود تا از چنگال وی رها شده بود. در خانه مرد دوم همچنان با همان احوال دست به گریبان شده بود که مشاهده‌اش می‌کردم. این بار نیز من مسبب بدبختیش شده بودم، همچنانکه سابقاً موجب بدبختی‌هایش بودم. وجودی که اگر به وجود نیامده بود سیمای زندگی او قیافه دیگری یافته بود. چادرش را خواست تا سر کرده خانه را ترک نماید. آن را برایش بیرون انداخته

هرری غلیظی بدرقه‌اش گردانید، گفت همچو برود که نادر رفت. گریه مادرم بلند و سوزناک شد که اشک خشک شده مرا نیز جاری گردانید. رو به من کرده نفرینم نمود که همه ذلت‌ها را از دست شما ذلیل شده‌ها می‌کشم. در این جمله برادرم حسن را هم داخل گردانید. بر خود فشرده شدم که گوئی محو می‌شوم. جلوم انداخته روانه گردیدیم. پربشان‌تر از آن حالت تا آن روز در مادرم ندیده بودم. آثار درماندگی کامل از وجانتش نمودار می‌گردید.

به آخر مهتابی و جلو پله‌ها نرسیده بودیم که صدای خشم آلود شوهرش که حالت تصنع آن به خوبی ظاهر می‌گردید و رگه‌های ترحمی در آن موج می‌زد بلند شد که کجا می‌روید؟ برگردید به اطاق خبرتان؛ با اضافاتی از کنایه‌ها که گوئی به خانه جان‌جانشان می‌روند! همچو سرشان را پائین انداخته‌اند مثل اینکه قصر قجر را برایشان فرش کرده‌اند! و با تأکیدی در آخر که مانع حرکتشان گردید. امیدی بود که پس از ناامیدی رسیده بود.

اسم شوهرش تقی بود، پسر عبدالحسین خان و ربابه. قدش کوتاه و صورتش مجدر. لب زیرینش دولبه که هنگام خندیدن نمایان می‌گردید. مادرم را که گرفته بود خانه شاگرد ارباب مادرش بود که اخیراً از آنجا بیرون آمده نوکر خانه یک ارمنی شده بود. خودش را تبریزی می‌خواند از آنجا که لهجه ترکی داشت اما دروغ می‌گفت، پدرش شهریار و خودش متولد شهریار و به ترکی شهریار می‌تکلم می‌نمود. تقی بزرگه لقب شناسائیش بود چه پدرش پسر دیگری مقارن تولد او از زن دیگر برایش آمده بود که به رقابت هوو هوو کشی نام او نیز تقی شده او به تقی بزرگه و دیگری به تقی کوچکه شناخته می‌شود.

مادرش ربابه عبال سوم پدرش که قرب و منزلتی به نزد شوهر نیافته بود همراه او با دختری بعد از او به نام عشرت طرد شده از شهریار به تهران آمده ناگزیر به کلفتی خانه یکی از اعیان می رود که فرزندش هم در خانه آنها نمو کرده تقی سمب خانه شاگردی یافته و دختر دستیار مادر می شود. مادرش زنی نیک طینت، خوش برخورد و با فتوت بود که بعدها از او محبت ها دیدم و بیچاره از دق دخترش که مورد تجاوز پسر ارباب قرار گرفت چندان طولی نکشید که بدرود حیات گفت.

پدرش در یکی دوباری که با او اتفاق ملاقات افتاد مردی زشت خلق، مثلون و بی محبت به نظر آمد که جز خود و منقل تریاک خورد هیچکس را نمی شناخت، از این رو و به مناسبت تضاد خلق و خوی پدر و مادر، تقی خان مردی منقلب الاحوال، تندخوی با نرمش بود که با اندک ناملایمی متغیر گردیده خشمش خانمان را نابود می نمود و با مختصر توفیری حالت رأفت و ترحم و محبت گرفته چنانکه گویی فرشته ای به صورت آدمیان درآمده است. همین حالت نیز بود که وی را در برخورد با من آنچنان خشنماک گردانید و آن آشوب را به پا کرده از اطاق بیرونمان انداخت و حالت ثانوی و شخصیت دوم او که از مشاهده پریشانیمان، حس ترحمش جنبیده بازمان خواننده به استمالتمان برآمد.

با خشم عاریتی که بوی صلح از آن می آمد از مادرم پرسید کجا می رفتید؟ مادرم جواب داد دنبال سرنوشتان. گفت شماها که کسی را نداشتید. مادرم گفت از زیر بوته هم عمل نیامده ایم، خدا هم در دنیا را نبسته است. گفت هیچ می دانی اگر می رفتید به بدبختی می افتادید؟ مادرم با بی تفاوتی پاسخ داد ما از این بدبختی ها زیاد

دیده‌ایم، ماهی دریا برایش سرما و گرما فرق نمی‌کند. برای سگ کوچه، کوچه خوابیدن ننگ و عار نمی‌باشد.

مادرم حاضر جواب بود و پرمدها، هرگز حرف کسی را به خانه نبرده بود. بزرگ‌منشیش اجازه تمکین و حقارت به او نداده بود. خوش سخن و خوب محاوره بود و در سخن گفتن نیش و نوش را با هم مخلوط می‌نمود. روایت و حکایت و قصه و مثل و متلک و خوب و بد زیاد می‌دانست، از پدری فاضل و مادری متین ارث برده بود. شاید هم بیشتر اختلافش با پدرم هم بر سر همین حاضر جوابی‌ها و حرف به خانه نبردن‌هایش بوده است. اگر پدرم یک من بود او یک من و نیم بود و هرگز کوچکی نمی‌نمود. می‌گفت کوچکی بر اشخاص بزرگ لازم است. فقط فهم و ادب و انسانیت را از شرایط بزرگتری می‌دانست؛ شاید هم او را کوچکتر از خود می‌دیده که طبعش قبول نمی‌کرده است. چون از اول زندگی ستم دیده و نامردمی کشیده و حق به جانب گشته بود در حرف و سخن دلبر شده بود. سخنش محکم و استوار و بی‌پروا گردیده بود. تا شنیده بودم می‌گفت زن باید در مقابل مرد نیم من باشد تا آبشان به یک جو برود و زن اگر دختر وزیر است به زیر است یعنی زیر دست مرد است که باید از او تمکین و اطاعت داشته باشد، اما خودش هرگز جز در موارد حق به زیر بار نرفته بود و اگر خود را محق دانسته بود از حق طلبی و اظهار آن خودداری نکرده بود.

دنباله حرفش را گرفته گفت من هرگز به‌چه‌هایم را لاپوشانی نکرده‌ام، اگر حرف این یکی به گوشت نخورده است لابد راوی نگفته است، شاید هم او گفته و تو نشنیده‌ای. گوش عاشق کراست، با دیدن من نتوانسته‌ای حرف واسطه را درست به گوش بگیری و سر به طرف

حیاط دراز نموده صدا بلند نمود: آهای حاجر خانم، و با این صدا یکی از همسایه‌ها را که واسطه ازدواج میان آن دو شده بود خواست تا جریان را با او روبرو نماید. تقی خان با یک نهیب صدا را در گلوش خاموش کرده سر جایش نشاند.

هر دو خاموش شدند. اطاق را سکوت فرا گرفت، سپس به من که بلا تکلیف کنار در ایستاده بودم گفت بنشینم. با تشر به مادرم گفت حالا چه زهر مار بخوریم؟ می‌خواست راه آشتی را باز نماید. به شکمش خیلی اهمیت می‌گذاشت. از آن به بعد نیز مراقبه‌هایشان را بر سر خوب و بد غذا و امر شکم می‌دیدم. مادرم گفت اشکنه درست می‌کنم. گفت چند تا تخم مرغ هم تویش اندازد.

غذا حاضر شد. به من گفت پای سفره بروم. رفتم. شکمش جا افتاد. خالش به جا آمد. وضع اخلاقیش تغییر کرد. با من به گفتگو برآمد. از کجا بوده‌ام و از کجا می‌آیم پرسید؟ سابقه ذهنی داشت، معلوم شد حق به جانب مادرم بوده مارقع را در میان گذارده بوده است، نهایت بچه‌ها را برای همیشه دور از خود قرار نهاده بوده. ملاحظه دیدن شوهرش مرا از ترس خلف عهدش بوده است. در آغوشم کشید. به روی زانویش نشانید. گونه‌هایم را بوسیده دست نوازش به سرم کشیده با انگشتانش به شانه کردن موهایم پرداخت. به مادرم گفت بچه خوبی دارد، دلش می‌خواست حسنش را هم ببیند و بداند کدام بهتر از دیگری می‌باشند. گفت فردا سرم را بدهد کوتاه کرده ماشین بزنند. دستور داد عجالاً برخاسته از همسایه‌ها پیراهن زیرشلواری‌ای که زیادی بچه‌هایشان باشد عاریه کند و لباسهایم را عوض نماید. آب گرم درست کرده دست و رویم را پاکیزه گرداند. مادرم به فوریت اطاعت نمود. بادیه آبی بر روی آتش منقل

گذاشت. سر صندوق رفته بغچه کوچکی بیرون کشیده چند تکه لباس که دیدم از ملبوس قدیمی خودم می باشد از آن جدا نمود. معلوم شد آنها را عمداً نگاه داشته بوده، چه پدرم تأکید کرده بود هر چه رخت و پخت دارم در اختیارش بگذارد و او اطمینان داده بود چنان کرد، است. به طوری که شوهرش نفهمد آنها را قلمبه کرده به لبهایش چسبانید. بوئیده نفسش را تا اعماق سینه اش دوانید. نمی خواست آنها را از خود دور نماید. چهره اش از شعف منقبض و منبسط می گردید. لبهایش از بغض نشاط می لرزیدند. گفت من خودم رخت برایش نگاه داشته ام. شوهرش گفت خوب کرده است.

بادیه آب جوش آمد. برداشته در پارچ آب سرد و گرم گردانید. دور اطاق می چرخید. دستپاچه شده بود. به طاقچه ها کاری نداشت اما بیهوده به هر طاقچه سر می کشید، یادش افتاد از آن کارها عقب صابون می گشته است. ذوقی توأم با شک و تردید او را فرا گرفته بود. مثل آنکه هنوز نمی دانست شوهرش او را به واقع در پذیرائی من آزاد گذاشته یا او را امتحان می کند؟ شوهرش گفت زخم پای مرا ملاحظه نماید که به او آب نرساند که سیم می کشد. مادرم نگاهی که یک دنیا تشکر از او می یارید به صورتش انداخت. دست مرا گرفته به مهتابی کشانید. پیراهن شلوارم را از بدنم بیرون کشیده به گوشه ای انداخت. پروانه شده بود. بال درآورده بود. دستهایم را به جلوم گذاردم! حیا و حجاب را خودش یادم داده بود. جزء جزء صورتش می خندیدند. گفت دستهایم را جلو ببرم تا آب بریزد. یکی را جلو سرمگاه نگاه داشته یکی را پیش آوردم. شوخیش گرفته گفت حیف از دودول طلایم نمی آید که این دستهای کثیف را به آنها می چسبانم. این اولین کلمه لطف آمیز بود که در ملاقات اخیر از او می شنیدم. تکه تکه دست

و سر و روی و همچنین پاهایم را از بالای زانو ها شسته تمیزم گردانید. بی خبر از من دو نر مه شست هایش را به دو طرف جراحتم فشرده قلنبه ای چرک و خون از آن بیرون جهانیده که دادم را به هوا فرستاد! از سرما و درد پا به لرز آمدم. اطراف جراحت پایم را نیز بطوری که آب به زخم نرسد تمیز کرده چادر نمازش را به سرم انداخت. از اول تا آخر هر وقت با من حرف نمی زد زیر لب چیزی می گفت. دو جمله اش الحمد الله و صدکرو ر شکر بود که شنیدم به خاطر من شکر می نمود. خشکم کرده لباسهایم را پوشانده به اطاقم برگرداند. شوهرش تشخیص داد که مشمع اصلاح روی جراحتم بچسباند. خودش برخاسته رفته خریده آورد و پوستش را کند، بر روی چراغ گرم کرده به زخمم چسبانید. نگاهی به صورتم انداخت. ماشا الله ماشا الله گفته از مادرم خواست آئینه را از سر بخاری به او بدهد. آئینه را جلو صورتم گرفت و گفت حالا بهتر شده ای یا اول؟ خجالت کشیدم و در لاکم رفتم. فهمید بد حرفی زده است با خوش و بش اصلاحش نمود. تعریف شکل و رویم را کرد. در آینه که تماشا کردم دیدم جور دیگر شده ام. از زمین تا آسمان این جعفر از جعفری که نزدیک غروب در آینه ی سقاخانه نوروز خان دیده بودم فرق کرده بود. گفت پسر خودش می باشم. دو سه تا دیگر ماچم کرد که سرم را به سینه اش چسباند. چقدر از جمله پسر خودش می باشم خوشم آمد. ماچ هایش چقدر به دلم نشست. هنوز چنان کلماتی از پدرم به گوشم نخورده بود. نوازش و بوسه او را به یاد نمی آوردم. خواستم من هم او را ببوسم شرم آمد. نمی دانستم چه سمت برای او بشناسم ولی خالی از قرابتیش هم نمی دیدم. دیدم عزیزش می نگرم. دوستش می دارم. خیلی از پدرم زیاده تر. دیدم دوستی از محبت تولید می شود. بیگانه ای بود که وفا

کرده خویشم شده بود. دیدم نمی توانم نادیده اش بگیرم دستش را بوسیدم. قربان صدقه ام رفت. گفت برای همیشه پیش آنها خواهم ماند. از حرکت من اشک رقت به چشمانش نشست. غم دنیا از دلم گریخت، چه دیدم حامی و امید و پناهگاهی یافته ام.

معنی اتکاء و امید را از آن روز شناخته ام. ثابتم شد همه موجودات را نقطه اتکاء لازم می باشد. از خود دیدم که وجود بی مُتکا به زودی نابود می شود، چنانچه گل و میوه جدا شده از درخت به سرعت نابود می شود. آب تا به آب پیوسته صاحب حیات و حیات بخش بوده و چندانکه به صورت قطره جدا شود محو و بخار و نیست می شود. شهاب تا به کرکب متصل دارای زندگی بوده و به مجرد جداگشتن فنایش حتم می گردد. نور شمع و چراغ تا متکی به مبدأ یعنی چربی و نفت باشد می تواند نورافشانی داشته باشد و ظلمت و فنایش وقتی محتوم می گردد که قطع اتصال با چربی و مراق نماید!

ملجاء و امید و اتکاء از شرایط حیات و بقا می باشد بدانگونه که وجود اشجار و نبات را تابش خورشید باعث می شود. کدام عضو از اعضای بدن است که بدون تلمبه قلب هستی داشته باشد، اگرچه به صورت ناخن و مو و غضروف بوده باشد؟ و کدام قسمت از اندام است که بدون تنفس نفس برقرار بماند؟!

آنها که انکار وجود ملجاء و پناهگاه می کنند زیاده تر بدان معتقد و پای بند می باشند و انکار لفظیشان از جهت فرار از قید احاطه او می باشد، آنچنانکه شناخته پول و خاصیت آن چه بررد و چه بر قبول گفتگوی آن زیاده تر می کند. باید دید از قبول و شناسائی مبدأ و ازل چه منفعی را از دست نهاده که از انکار آن بدست می آوریم؟! کمترین

فایده انکاء آسایش روح و خیال بوده که مشکلات را به آن واگذار می‌کنیم، قدرتی که با همه ناشناختگی و ابهام اقرار به فوق‌العاده بودنش داریم.

چه زیان که رهرو راهسپار طریق ناشناخته را به اختیار راهدار سپارد؟! تنها خاصیتش آنکه عجالتاً آسوده‌تر طی طریق کرده بی‌دغدغه‌تر به منزل مقصود نزول می‌نماید. روزانه ده‌ها فریب‌خورده ریشخندشده بگذار ریشخندی هم به اسم خدا و رسول خورده باشیم! صدها خم و راست در شبانه‌روز شده بگذار خم و راستی هم به طاعت پروردگار اگرچه به نظر طبیعیون دروغ و بی‌اساس باشد شده باشیم. کمترین منفعتش آنکه قلب قوی و خاطر آسوده و نقطه امید و پناهگاه بدست می‌آوریم.

خیراندیشان را بگذار همه دروغ‌گویان و شارلانات و کلاه‌بردار و ریاست‌طلب و مانند آن بوده باشند، کوچکترین فایده دوستیشان آنکه ما نیز زیرکی و راه و روش خوبتر زیستن و طریقه بزرگی و سروری می‌آموزیم! زیارتگاهها را بگذار همه بیربط و بیهوده و زیارتشان عبث و بی‌فایده بوده، بوده نبوده‌هایی که نه خیر و نه شر داشته باشند، کمترین حاصل اعتقاد به آنها آنکه ساعتی در بست و پناهگاهشان آرامش خاطر یافته عقدۀ درون می‌گشائیم، آشوبهای زمانه را پشت سر گذارده خویشتن را سبک می‌نمائیم. مراجع و مراکزی که ضرر و زیانشان از می و مسکر و مخدر که جهت تسکین به آنها روی می‌آوریم کمتر و فواید مسکنشان زیادتر می‌باشد.

چه اصراری است که با این سماجت انکار معقولات و مقدسات نموده خود را از قید اعتقادات رهانیده گرفتار ترهات و سرگشتگی نمائیم؟! سرگشتگی آزارنده بی‌ایمانی و بی‌پناهی که راهی

به طرف نجات تداشته باشیم؟ چه بلاهت و بی دانی است که خود را از صراط مستقیم تجربه شده ایمان رهانیده دچار ضلالت و گمراهی بی هدفی و سرگردانی نمائیم؟! ایمان و طریق مستقیمی که جز سعادت و هدایت و رفاه تن و جان نداشته، انکار منحطی که جز به ورطه ناکامی و دیوانگی و پریشانحالی نمی کشاند!

این کدام معتقد راه یافته ای بوده که جز نشاط و رضایت خاطر و رفاه حیات و عمر طبیعی و سعادت داری نداشته و آن کدام هرزه گرد لاابالی منکر بوده که لحظه ای آرامش و بهجت و سرور داشته باشد؟! ایمان و فلاحی که غنائش لذت بخش و فقرش دلپسند و سلامتیش داپذیر و بیماریش خوشایند و همه چیزش با رجاء و سرور بوده باشد و بی ایمانی و الحادی که حاصلش جز امراض گوناگون جسم و روح و نارضائی های خاطر و دغدغه و تشویش دائمی و بیزاری و سرخوردگی و دل مردگی و مرگ و میرهای زودرس نبوده باشد؟! قبول مبدأ و عقیده ای که جز سپریلای مهالک و مشکلات جنگ زندگی نیامده، قبول و پسند اولوالاموری که دستگیر مخاطرات و راهدار طریق های ناشناخته حیات نبوده باشند. خود سپردنی کودک به پدر و مادر که چه آسوده زیست می نماید و سرگشتگی و درماندگی طفل گمشده ای که غیر دهشت و پریشان احوالی نداشته جز با هول و هراس بیچارگی نمی گذراند.

از آن روز هر زمان باغی شده دچار مالیخولیای افکار شک و تردید الخاد و ایمان می شوم سرگردانی و درماندگی زمان بی پناهی و ساعت امیدواری نقطه رجاء و انکاء شوهر مادر و مادر را به خاطر آورده به خود می قبولانم که آدمی تادم واپسین محتاج پشتوانه انکاء بوده بر آن ناچار می باشد.

به دستور تقی خان سماور آتش شده به اطاق آمد. در خلال آن مادرم جاروی سردستی ای به فرش کشیده به هم ریختگی ها را مرتب گردانید. این سماور به خاطر من و به افتخار من آتش می شد. از فحوای بیان تقی خان که گفت به خاطر مهمان کوچولو سماور را آتش کن فهمیدم. تا آن شب کسی به خاطر من مانند چنان دستور نداده بود. به خود بالیدم. در دلم قند آب کردند. آدمی از بزرگداشتش چقدر شاد می شود! از کسی که او را بزرگ بدارد چقدر خوشش می آید. تقی خان را چندین برابر بزرگتر از جثه اش دیدم. اولین جای را جلو من گذاشتند. زندگی تمیز همیشگی مادرم جلب توجه نمود. استکان نعلبکی هایش برق می زدند. سوزنی زیر سماوریش با ریشه های دست کشیده و جام براق برنجیش که آشنا بود محرکم شده به اطراف اطاق به نظر بازیم واداشت.

مثل همیشه همه چیزش پاکیزه بود. دو گلیم کنار و میانه پشمی که به جای نصف مهر از پدرم برایش مانده بود فرش اطاقش بود. رختخوابی بالای اطاق و صندوقی کنار در صندوقخانه و پرده چلوار سفیدی جلو در برابر حیاط آویخته داشت که از سفیدی به برف می نمود، مختصر ظرف و ظروفی در طاقچه ها و بس که همه می درخشیدند. نظافت همه چیز را جلوه می دهد. پدرم جز این اندک بقیه را به خانه جواهر کشیده بود. تنها چیزی که پس از منها اضافه شده بود چوب رختی قلاب سیمی ای بود که به جرز دست راست در مهنابی کوبیده شده بود که دو سه تکه لباس های تقی خان به آن آویخته بود. این ره آورد شوهر تازه مادرم بود که به زندگی او اضافه شده بود.

ما تا آن وقت از چوب رختی استفاده نمی کردیم. پدرم

رختهایش را روی صندوق یا رختخواب می انداخت. مال من و حسن هم یا تنمان بود یا در طشت رخت یا در بغچه که در صندوق جای می گرفت، وقتی هم بیرون می آوردیم کنار اطاق می گذاردیم. این رسم را تقی خان باب کرده بود. از خانه اربابش که ارمنی بود و چوب رختی داشته بود یاد گرفته بود. همین نیز سرمایه و دارائیش بوده که با خود به خانه مادرم آورده بود، با ماهی شش تومان حقوق خشکه که بعدها مادرم برایم گفت و بطور روزانه دریافت می نمود. اما هر چه بود مادرم از او راضی به نظر می رسید.

پرسیدند از قم با چه وسیله آمده ام؟ تعریف کردم. مادرم چقدر ترسید و تقی خان تعریف نترسیم را کرد. مادرم گفت من از نشستن نویش هم زهره ام آب می شود و تقی خان گفت من از صدایش وحشت می کنم. روی گلگیرنشستن من و بیست و چهار فرسخ راه آمدن مدتی آنها را به تعجب و حیرت واداشت. مادرم تا تقی خان غفلت کرده یا سرش به جائی یا چیزی گرم می شد دزدانه نگاهی به قد و بالا می می انداخت. چنان بود که از فرط محبت وجود مرا که دوباره به او رسیده ام شک می کند. حس می کردم از خدا می خواهد می توانست مرا در آغوش کشیده با تمام قوت به سینه فشرده سراپایم را غرق بوسه نماید اما از شوهرش رودربایستی و ملاحظه می کند. حق داشت که پیش از این مرا خیلی عزیز و گرامی داشته بود. جان و جگرش بودم که مصائب طاقت فرسایی را به خاطر من تحمل کرده بود. تا پاسی از شب به حرفهای متفرقه گذشت که بیشترش مربوط به بدی ها و قساوت های پدرم بود و با هر جمله اش ناله نفرینی که از طرف مادرم بدرقه اش می گردید. نفرینهایش به پدرم همیشه خیر از عمر و زندگیت نبینی بود. یا می گفت نان بدود آب بدود و تو دنبالش

بدوی. شاید هم همان نفرینها بود که پدرم را به آن فلاکت انداخته بود. پدرم یکی از عیبهای مادرم را سیاهی سقش می دانست که می گفت نفرینهایش گیرا می شود، اما گیرائیش از آن جهت بود که از ته دل نفرین می نمود. دود نیم سوخته فضا را تاریک می کند. تیر پدر کشته به هدف می نشیند. زور مشت مظلوم در بازوی تقدیر می باشد.

هر چند دقیقه یکبار شوهرش می گفت جا بیندازد بخوابند و مرا راحت نماید مادرم تعلل کرده به مسامحه می گذراند. می خواست مرا سیرتر دیده باشد. جای مرا در صندوقخانه و جای خودشان را کنار اطاق انداختند. رختخوابشان یکی بود و معلوم بود بسترشان با هم می باشد. تعجب کردم چه کمتر مادرم را با پدرم دیده بودم که در یک رختخواب بخوابند. در مرافعه هایشان می شنیدم که به پدرم می گفت کسی که دائماً در میان لنگ و پاچه های زنهای مردم و هرزه قبحه های دور کوچه ها باشد قابلیت ندارد پا به رختخواب زن نجیب گذارد. می گفت پس مانده سگ همان لایق سگ می باشد و او را از خود دور می نمود.

چراغ خاموش شده ظلمت فضای اطاق را فرا گرفت. مادرم برخلاف جواهر هنگام خواب هرگز چراغ اطاق را روشن نمی گذاشت، بیدار و خوابی بچه ها را احتیاط می نمود. تا مدتها صدای بچ پچشان می آمد. اندکی سکوت مستولی گردید و کم کم صداهائی که با آن آشنا شده بودم اما بسیار خفیف از رختخوابشان به گوشم رسید. غیرتی سخت کشنده و نفرتی بس آزارنده مستولیم گردید. نیمه شب چیزی گردنم را گزید و بیخودانه با سر انگشتان به رویش نواختم، چیزی زیر دستم له شده رطوبتش انگشتانم را آلوده و خواب را از چشمانم دور گردانید. باز همان صدا متوجه ام نمود،

همراه آهنگ کلمات شوهرش که می گفت چه عجب امشب بی ادا و سر به راه شده است. معلوم شد در این امور با شوهر تازه اش نیز بدقلقی داشته است. سحرهنگام باز به همچنان با رضایت خاطر بیشتری که شوهرش صبح از او ابراز می نمود. مردی پررغبت بی طاقت نصیبش شده بود. زنی سردمزاج با مردی پرحرارت پیوند گرفته بود. فهمیدم این از دلخواهش نبوده به او رشوه داده است. تلانی محبتهایش را کرده است. درویشی بوده که تنها برگ سبزی داشته است.

آن روز صبح جلو شوهرش تخم مرغ نیم بند گذاشت که پیش از نان و چای سربکشد. بعدها تخم مرغ صبحها معلوم شد مربوط به امور شبانه می باشد، غیر از چند روز که در هر ماه این تخم مرغ نیم بند ترک می گردید و مرا به سراغ خریدنش نمی فرستاد! این از خصوصیات مادرم بود که بدون زحمت به کسی چیزی نمی داد و اجر زحمت کسی را نیز ضایع نمی گذارد! آن روز صبح خوش و بش دلپسندی داشتند. عیان شد راه شوخی های لفظی را هم باهم باز کرده اند. یگانگی و محبت نفی خان نیز با من بهتر و بیشتر گردیده بود. محبت اولاد به بند تنبان مادر بسته است.

در ضمن صحبت های راجع به من قرار شد مرا سرکار و کسبی بگذارند. مادرم من درس و مدرسه می کرد اما جرأت نکرد پی گیری نماید. خودم هم راضی نبودم تصمیمشان درباره مدرسه تعلق بگیرد. از مدرسه بدم می آمد. از آن می ترسیدم. از بس آزار و اذیت مدیر و ناظم و معلم دیده بودم بیرون آمدن از آن برایم موهبتی به شمار آمده بود. هر روز یا لنگ کاغذ و قلم و مداد و دفتر و کتاب بودم یا ماهانه ام نرسیده بود که زیر چوب و فلک می افتادم. همیشه پشت دستم باد

کرده و پشت ناخنهایم سیاه بود از بس چوب خورده بود. خفت و تحقیر مدرسه‌ام غیر قابل تحمل بود که هر روز سر صف و برابر انتظار به نیامردن شهریه و نداشتن وسائل به آن سرکوفت می‌شدم. از این رو روزی که قرار شد دیگر به مدرسه نروم، یعنی از مدرسه بیرونم انداختند تا رفته پول ببرم که آخرین روز مدرسه‌ام شد مثل آن بود که خدا دنیا را به من داده است. تا ماهها از ترسش لای دفتر و کتاب را نمی‌گشودم مبادا دیده‌ام به خط افتاده دو مرتبه شاگرد مدرسه حساب شوم. مثل آن بود که مدرسه را لای کتاب قایم کرده‌اند که تا چشمش به من بخورد باز در زیر زمین محبس و تحت شکنجه کف‌دستی، کف‌پائی سه پایه و فلکم اندازد. حتی چشم به کتابهای متفرقه و روزنامه‌های زیر بغل روزنامه‌فروشها نمی‌انداختم مبادا بلایای مدرسه دو مرتبه گریبانگیرم گردد.

لباسهای تقی‌خان را نگاه داشت تا او به تن نماید. ماهوت پاک‌کنشان کشید. کلاهش را نیز پف نم‌زده ماهوت پاک‌کن کشیده به دستش داد. موقع رفتن کفشهایش را کهنه ترکشیده تمیز کرده جلو پایش گذاشت. تقی‌خان جلو آستانه در صورت مادرم را بوسیده گفت قربان زن خنوم بروم. معلوم شد اولین باری بوده که آن پذیرائی و خدمات صمیمانه را از مادرم می‌دیده است.

ظهر تقی‌خان با دستمالی خیار پائیزه که خریده بود وارد شد. به مادرم گفت برای پسرت کار پیدا کرده‌ام. صحبت قصابی را کرد! گفت بهترین شغل‌ها می‌باشد. همه محتاجش می‌باشند. خودش بهترین گوشت‌ها و عالیترین قسمت‌های بدن گوسفند را می‌خورد. آدم اگر هیچکس را نداشته باشد باید یک قوم و خویش یا آشنای قصاب داشته باشد. مشهدی محمد علی قصاب را دیده گفتگو کرده‌ام

با روزی یک عباسی پیش اویش گذارم.

مادرم کسل شد. اخمهایش درهم رفت. بدش آمد. فهمید که آن کار را به خاطر شکم خودش برای من پیدا کرده است. او از صبح تا آمدن تقی خان با من دربارهٔ مدرسه حرف زده بود. حسن و خوبی های مدرسه را گفته بود. گفته بود من به مدرسه بروم او اگر با پنجه جوراب گیری شده باشد خرج آن را تأمین خواهد کرد. راست می گفت تا وقتی اختیارم دست خودش بود و پدرم دور شهرها و فراری بود یک روز خرج مدرسه و یک ماه شهریه ام را لنگ نگذاشته بود. کار کرده بود، رخت شوئی، کهنه شوئی، نخ واکنی، پنجه جوراب گیری کرده بود و امر مدرسه مرا راه انداخته بود. مگر وقتی که آقا بالاسر پیدا کرده باز پدرم سروکله اش پیدا شده مرا از درس و مشق باز کرده بود.

همیشه می گفت آرزو دارد پسرش درس خوان شود و برای خودش سرش توی سرها بیاید. میزراعلی اکبرخان قوم و خویشان را دیده بود و می گفت تو هم انشاءالله روزی پشت یکی از میزهای دولتی بنشین. مثل غالب مادرها خیلی پسر پشت میزنشین دلش می خواست. می گفت دلیلی نمی بینم که تو هم روزی کراوات نرزی و چندین نوکر و پیشخدمت دست به سینه ات نبوده باشند. همه را از سواد می دانست. می گفت آدم بی سواد چیزی از گاو و خر امتیاز نمی آورد. آنها از عوالم خور و خواب بالاتر نرفته اند و بی سواد نیز چنان می باشد. حرف وزارت را هم زیاد به زبان می آورد که وزیر بشوم. می گفت اگر آدم سواد داشته باشد به پدر و مادرش کاری ندارند، سواد عیب بی پدر و مادری را می پوشاند. روی گدازادگی پرده می کشد. خیلی گدازاده ها و بچه های آشپز و مهتر و قبرکن را مثل

می آورد که وزیر شده اند. کاسپی را نیز می گفت سواد می خواهد. پدرش را نمونه می آورد که از سواد آنهمه عزت و مقام داشته کدخدای صنف بوده است. می گفت آخر هم اگر سواد داشته باشم سر قبرها هم که قرآن بخوانم نان خودم را درمی آورم. حمالی را نیز می گفت بعد از این سواد می خواهد که بار را به کولش گذاشته آدرسش را نوشته دستش می دهند. امروز می فهمم که مادرم در سطح بالاتری از مردم زمان خود قرار داشت. فکرش جلوتر از خودش می رفت. چشمش پنجاه سال بعد را بهتر از زمان حالش می دید. برعکس هر دو شوهرش خلاف خودش بودند. آنها فقط شکم و ماحصل آن را می دانستند. انگور خوبی بود که نصیب شغال شده بود.

گفتگو میان آن دو اوج گرفت. حرف تقی خان کم کم کلفت می شد و معلوم بود که دارد حالش تغییر می کند. مادرم کوتاه آمد. تسلیم شد. تشخیص داد جروبحث زیادتر دور از مصلحت می باشد. هیچ اشکالی ندارد که شوهرش دستم را گرفته بیرون اندازد. التزام نداده بود. ضعف چیزی است که در برابر قوت به زانو درآید، حرف درستی که خود را نتواند به کرسی بنشانند. حقی که لاجرم مجبور به قبول ناحق بوده باشد. ضعف مادرم در برابر تقی خان به خوبی مشهود می گردید.

فردا صبح بیدارم کردند و تقی خان مرا همراه کرده به مشهدی محمد علی قصابم سپرد. آن وقتها اهل این صنف دکانهای خود را صبح زود باز می کردند که باید گوشت ناهار مردم را برسانند. کشتار قصابخانه نیز دو سه ساعت بعد از نصف شب انجام می گرفت که پیش از اذان یابوهای آن بار می شدند. کار هر شاگرد پادو قبل از همه

چیز آب و جاروی تو و بیرون دکان بود. این کار را من از دو سه دکان قم به خوبی یاد گرفته بودم. این امتیازی بر آنها که آن را نمی دانستند بود. می دانستم که نباید منتظر دستور استاد بمانم. سطل حلبی را از سوراخ نهر سرپوشیده جلو دکان آب کرده مشغول شدم. با سرانگشت زمین دکان و بیرون را پشنگ زده به کار جارو پرداختم. آب و جارویم خیلی مورد توجهش قرار گرفت. این موضوع را از انبساط چهره اش فهمیدم. دیگر از کار قصابی چیزی نمی دانستم و سطل و جارو را گذارده طبق سنت دست به سینه کنار در ایستادم. گفتم آستری را برداشته پیشخوان و کفه های ترازو و سنگها و کارد و مصقل و ساپور را تمیز نمایم.

صدای زنگ گردن یابوی گوشت به گوش رسید. یابو با سنگینی تمام که بیش از بیست سی لاشه گوسفند و بز از دو طرفش آویخته بود جلو دکان ایستاد. لاش کش چند بز و دو دمبه دار بر فئاره های دکان آویخته پته اش را داده در بیرون رفتن نظر با معنی ای به صورتم انداخت. بزها به سرعت شقه و داغان شده به قلاب های جلو دستگاه و روی پیشخوان قرار گرفت و اولین مشتری پا به دکان گذارده زنگ وسط ترازو با سرانگشت استاد که نشانه شروع کار و خوشامدگوئی مشتریان بود به صدا درآمد.

غروب مرخص شده به خانه برگشتم. مادرم جویای وضع و کارم گردید. آنچه گذشته بود تعریف نمودم. از شنیدن تعریف نگاه مرد لاش کش دماغش تیغ کشید! گفت نظر ناپاکی داشته است. اضافه کرد مردم این صنف آدمهای خوبی نمی باشند. گفت حواسم را جمع کنم از راه به درم ننماید. پیش بینی کرد ممکن است روزهای بعد با قیافه های دیگر مانند لبخند و شوخی و دست زیر چانه زدن و لب و

لب فشردن و امثال آن برخورد نماید. خیلی حرفهای دیگر زد که بعدها همه به امتحان درآمد، چنان بود که گوئی مدتها بچه بی ریش بوده تمام آن احوال را عملاً دیده خود در جریانشان بوده است.

سابقاً در معاشرت با بزرگترها در پرهیز دادن هایم می گفت آدم را گول زده برده پوست می کنند، اکنون طرز دگر راهنمایی می نمود.

می گفت در شوخی و خنده های استاد و اطرافیان اخم ها را درهم کشیده رو برگردانده بی اعتنائی نمایم. پول و خوراکی و چیزی از کسی قبول نکنم که با همان وسائل راه مراوده را باز می کنند. وعده و وعید و درستی و رفاقت و خوش و بش گوئی های کسی را نپذیرم که همه جهت منظورهای پلید می باشد. در دنباله هر حرفش کلمه بدنامی را اضافه می نمود و تکیه اش بر آن بیش از سایر مضار و خطرات بود. به نام و ننگ خیلی اهمیت می گذاشت. می گفت غالباً نیت های ناپاک در پس قیافه های پاک و معصوم و خوش آیند می باشند. از زبان چرب و نرم و مهربان نیز می ترسند و می گفت از آن نوع زبان بیشتر از گفتار سخت و خشن اجتناب نمایم. یکی از دامها را زبان خوش می دانست.

می گفت زبان خوش است که ناخوش می کند، بعضی مرغان را با آواز خوش و نوای فریبنده گرفتار می کنند، فیل به آن بزرگی را با نرمش و محبت به دام می اندازند. دشمن را می گفت می خنداند و دوست می گریاند و دوست و دشمن را از همین دست آورد بشناسم. به یادم آورد که روزی گول یکی از همشاگردی هایم را خورده از مدرسه فرار کرده بودم و چه عذابهایی که از جهت همان گول خوش آیند کشیده به زیر فلک افتاده ترکه ها به تنم خورده شده بود. گفت پسرک آن گول را با زبان خوش و مطالب شیرین دلپسند زده بود و گرنه با جملات تلخ و ترساننده نمی توانست فرییم داده راضی به فرارم نماید. زهر را گفت

در شربت شیرین می دهند.

اصلاً شرط احتیاط آن است که از همه مردم وحشت داشت، باشم. دزدها و آدمکش ها و بدسیرت ها و بچه و بزرگ گول زن ها همه در میان همین مردم می باشند که شناسائیشان خارج از حیطه اختیار می باشد. حزم و احتیاط را می گفت از کلاغ بیاموزم و همیشه سلامت بمانم، گفت کلاغ از دور کسی را که ببیند فرار می کند و هیچوقت به آدمیان خو نمی گیرد و جانش در امان می باشد مرغ و کبوتر گول دانه آدمیزاده را می خورند اسیر می شوند و به زیر کارد می روند. از قصه های کلاغش اینکه کلاغ گفت من آدمیزاد را وقتی ببینم به طرف زمین خم می شود فرار می کنم که می خواهد سنگ برای من بردارد بچه اش گفت من تا ببینمش فرار می کنم مبادا سنگ در آستینش باشد. روباه را گفت از مادرش پرسید چطور به ده بروم که از دهاتی ها در امان بمانم؟ مادرش گفت دستورش این است که اصلاً پا به ده نگذاری. از همان شغل قصابیم گفت که جلو گوسفند علف را به خاطر آن می ریزند که سرش را ببرند نه آنکه با او خصوصیت و محبت داشته باشند. آن قدر از مردم ترسانید که کم کم همه شان دیو دم دار و غول شاخدار به نظرم آمدند. مار گزنده و شیر درنده ام مجسم گردیدند. کاش آن تجسم را بعدها نیز نگاه می داشتم و جمله مردم را به یک چوب رانده از همه آدمیان به یکسان می ترسیدم.

شبان به دکان سلیمانیم کشانیده گفت سرم را از ته تیغ بنبازد. در برگشتن آستر لحاف بدرنگی داشت که بریده شلوار گشاد بی تناسبی برایم دوخته به پایم نمود و گفت که دیگر شلوار امروزم را که برایم کوچک و تنگ شده است به پا نمایم. صورتم را نیز دستور داد که دیگر نشویم و آن را کثیف نگاه بدارم. همچنین سفارش مؤکد

که وقایع یومیه را شب به شب دقیقاً به سمع او برسانم.

تقی خان آمده مورد مؤاخذه اش قرار داد که چرا سرم را تراشیده است؟ گفت روزگار خراب می باشد پسریچه نباید ریخت و رؤیت داشته باشد، مردم از خر نر نمی گذرند. اگر می دانستم باید به دکان، آن هم قصابی برود رختهای دیروزش را هم عوض نمی کردم. اشتهای مردم از راه چشمشان حرکت می کند. چشم می بیند دل به هوس می آید. مردم چشمشان کرایه می خواهد. هر چیز خوب را که هر جا دیدند می خواهند مال خودشان باشد و آن را به چنگ آورند. می گویند در خانه ات را ببند همسایه ات را دزد مکن، یعنی مگذار همسایه چشمش به چیزیت بیفتد تا هوس دزدیدن آن به سرش بیفتد. جیب بر اگر پول کسی را نبیند آن را نمی برد. بچه از این سن اول مواظبتش می باشد، سروشکل که داشته باشد بدنامش می کنند. برایش حرف درمی آورند. باز فصل طوبی از نام و بدنامی گفت. گفت آدم بدنام و بی آبرو سرش به دنیا نباشد بهتر است. مرگ برایش عروسی است. مرگ با شرافت بهتر از زندگی بی شرافت می باشد.

بیچاره با همه فوق العادگیش در این باره اشتباه می نمود! از اطرافش خبر نداشت که هر که هر چه بی آبروتر زندگیست به کام تر می گذرد، در این باره چشمش آن دید را نداشت تا آبرودارهای مطرود سائل به کف و بی آبروهای تالارنشین دور و برش را ملاحظه کند و به اشتباه خودش اعتراف نماید. دیدش هنوز چنان قوی نبود تا خودفروش ها و پانداها و کون جنبان ها و هرجائی ها و دلچک های دور و نزدیک را ببیند و نظریه خود را اصلاح نماید. نمی توانست خلاف عقیده خود را قبول کند که هر که هر چه دریده تر و بدنام تر دنیایش زیادتر به کام می باشد و نام و آبرو حاصلی جز گمنامی و

کوتاه دستی و تیره روزی و عقب ماندگی نمی آورد.

اگر به همه صفاتش درود می فرستم و برایش طلب مغفرت می کنم به این تشخیصش نفرین می کنم که چگونه ما را در هفتاد پرده استتار مواظبت نمود تا کلاهمان پس معرکه مانده نه دنیا و نه آخرت داشته باشیم. چگونه با طرز فکر غلطش که همه دم از حجب و حیا و آبرو و نجابت و نام و ننگ زد، درهای ترقی و تعالی را به رویمان بسته نان گدائی به دامنمان گذاشت. چه عیب داشت اگر اندکی طبق طبیعت زمان دریدگی و بی حیائی و همرنگی با جماعت یادمان می داد تا ما هم به نان و نوائی رسیده جل خودمان را از آب درآورده تشخیص و جاه و مقامی بدست آوریم!

مگر نه اینکه باران که بیاید ترک ما هم می رود و پول بر روی همه بدنای ما پرده می کشد، چرا نگفت پول که بدست آید آبرو هم خود به خود تحصیل می شود؟ مگر خودش که چهار سال در شهر غربت که با بدترین وضع گذران نمود و نگذاشت کسی بالای چشمش آبرو بگوید چه گلی سرش زدند که آنهمه تعریف آبرو و حیثیت را می نمود؟ مگر در همان زمان دختر احد را که فاحشه بود نشنیده بود که حرفش از حرف یک امیر تومان بیشتر پیش می رود و هزاران زن نجیب را ندیده بود که کسی پهن بارشان نمی کند و به نان شب محتاج می باشند؟ مگر سید قانون تن فروش را نشنیده بود که با چه دستگاهها و مقامهایی سرویس دارد و خواسته اش در هر جا در حکم سکه صاحبقران می باشد که ردخور نمی شود پس چرا آنهمه تکذیب بی آبرویی و تمجید آبرو را می نمود؟

مگر ذال محمد شهرنوی و رجب واکسی خانم بیار را نشنیده بود که پیغامشان به هر اداره و پیش هر وزیر و وکیل برو برگرد نمی کند

و شماره ملک و مستغلاتشان از دستشان دررفته است؟ و در مقابلش هزاران طلبه علم و دین را نمی دید که از فیرط مسکنیت نیت روزه سالانه می کنند؟! پسر حاج فرج و علی قمی رفاص مگر شهرت عام نداشتند که زن و مرد برایشان سرودست می شکستند و عایدات روزانه هر کدامشان سر به ده ها تومان پول آن روز می زد که در هر شبایشان بر قدومشان می افشاندند؟ و آبرودارهایی را که از گرسنگی کنار کوچه و خیابان می افتادند ندیده بود؟ مگر در زمان خود او نبود که رجال آبرومند و سیاستمدارهای خوش نام و نشان مبعوض و خانه نشین گردیده پانزده شانزده ساله های حورلقای دلربا به مسند بزرگی تکیه داده جبه ریاست و سپهسالاری بر دوش افکنده شمشیرهای سرهنگی و سرتیپی که از خردی جئه نک شمشیرهایشان به زمین می کشید حمایل می کردند، تنها از آن جهت که می توانستند خاطری را رضایت بخشیده رنگ غم هجرانی را از دل عاشقی زدوده نازی داشته، نیازی برسانند؟!

پس چگونه تا آن حد ابرام در ننگ و نام و آبرو و اعتبار اجتماعی داشت که بچه هایش باید تافته های مریم بافته و فرشته های از عطر و عبیر سر رشته باشند که نسیم شمال دامنه شان را نیالوده، دم مسیح بدمشان نرسیده حتی از تصور و اندیشه ناپاک برکنار بوده باشند؟ مگر نه اینکه عقیده اش بود که یک جو، رو بهتر از یک ده شش دانگی می باشد و مگر نه این رو و بی آزمی از معاشرت و مجانست با دریدگان و خود باختگان و پرروشدگان بدست می آمد که از آن ده های شش دانگی و بالاتر نصیب می گردید؟! پس چرا آزادمان نگذاشت تا تحصیل رو کرده از نتایج آن بهره مندی حاصل نمائیم؟! مگر دوست نداشت ما نیز وضع بهتر و زندگانی نیکوتر و آقائی و

حشمت و سرفرازی داشته باشیم؟! این چه فایده داشت که مرد شصت ساله‌ای هنوز نتواند در یک اجتماع چهارنفره حاضر شده گوئی شنیده گفتی آورده به سان دختران دوشیزه چندین رنگ عوض کرده از مردم و جامعه گریزان بوده باشد، و این چه خاصیت که از خوب و بد مردم ترسنده و هراسناک بوده برای هر مختصر اتفاقی ایراد و امائی تراشیده از عهده بیرون آوردن نان بخور و نمیری عاجز بوده باشد، و این چه عیب داشت که خلاف آن چندی به آزادی رهایم ساخته، محدودیت‌های احمقانه را از حرکات و رفتارم برداشته بگذارد تا رندان ترسم را بریزانند و بتوانم در دهان شیر رفته بیرون بیایم و مصدر هرکاری شوم؟ از صغیر و کبیر نگذشته تا اسبم بتازد تازانده تا گاو و ماهی را درانده دست رد به سینه خورد و کلان نزده رحم و مروت و شرم و انصاف برایم بی معنی آمده، از نتایج آن فایده‌ها برده، مکنت‌ها اندوخته موقعیت‌های غیر قابل تصور بدست آورم؟!

دلم می‌خواست نویسیده بود و رفته از گورش کشیده این سؤالات را با او در میان می‌گذاشتم تا ببینم چه جوابی داشت برایم بیاورد؟! ولی اطمینان داشتم که اگر جوابی هم داشت غیر از جواب همیشگی نبود که باز بگوید معنی زندگی جز آرامش خیال و رضایت خاطر و آسودگی باطن نمی‌باشد و اگر غرض از جمع مال و کسب مقام و آنچه را که موجب حسرت و آرزو می‌گردد آسایش تن و جان می‌باشد این فقط مردمی را حاصل می‌گردد که مالک وجدان راحت بوده در برابر نفس و ایمان و اعمال خویش سرفراز بوده شرمندگی نداشته باشند.

پنج ماه در دکان مشهدی محمد علی بودم. بعضی کارها و مقداری از اصطلاحات قصابی را یاد گرفتم. فهمیدم به حرف زن (دم

ورنکن) و به استخوان (خس) و به گوشت لاغر (لانتوری) و بی دنبه (زل) و به کم بده (گزیبا) و به فاسد و متعفن (سسته) می گویند. شقه کردن و راسته پاک کردن و بعضی کارهای دیگر را نیز آموختم. مشهدی محمد علی مرد بداخمی بود که حرف کم می زد و فحش زیاد می داد و فراوان چپ می کشید.

یکی دو ماه از بهار گذشته و هوا گرم شده بود. کار مستمر من جارو و آب پاشی و کار او کلنجار رفتن با مشتری ها و زدن زنبورها با پشت کارد بود. طبق معمول هنوز ظهر نشده بود که برای چندمین بار دکان را آب پاشیده جارو می زدم. تکه حلبی ای که خاک اندازم بود کنار خاکهای دم جارو نهاده مشتها را به زیر خاکها بردم که در خاک انداز بریزم، ناگهان نیشی جانگداز به انگشتم رسید که نعره ام را به آسمان رسانید. انگشت گزیده را در دهان گرفته از زور درد به جست و خیز افتادم. مشهدی محمد علی گفت زنبور گزیده است. خاک و آشغالها را گشتند زنبور سیاه درشت نیمه جانی در میان خاکها بود. آنها که از فریاد و فغان من جمع شده بودند گفتند زنبور نیمه جان بدتر می زند، خیلی ها را دیده اند که از نیش اینگونه زنبورها هلاک شده اند.

یکی گفت زنبور می زند مار خودش را نشان می دهد، یعنی زهر بعضی زنبورها بدتر از زهر مار می باشد، یکی آن را تکمیل کرده گفت مار بزند زنبور پیدایش شود و زنبور بزند مار دیده بشود. روایت آوردند که حضرت رسول برای همین گفته هرکس زنبور درشت را بکشد در بهشت یک خرما به او می دهند از آنجا که بی رحم می زند. با هر جمله آنها قلبم فرو ریخت. مردن را نمی شناختم اما آن را مکروه می دیدم که دلم از آن وحشت می کند. استادم دستپاچه شده دلسوزی می نمود. بدم نمی آمد هم بمیرم و استادم بگوید چه شاگرد خوبی

داشته‌ام، از نوع همان حماقت‌ها که کسانی به شوق تعریف بعد از مرگ خود را تلف می‌کنند، یا آنها که خویشتن را فدای بود و وجود دیگری و آنان که به بارک‌الله خود را طمعه مرگ می‌سازند. عشاقی که به خاطر معشوق به کام مرگ می‌روند و آنان که به ریشخند نام نیک و مرگ شرافتمندانه خود را به کشتن می‌دهند.

جماعت بیکاره تو و بیرون دکان را فراگرفت. طبابت‌ها شروع شد و دیدم که همه حکیم و طبیب و جراح می‌باشند! یکی گفت بینخ انگشتم را محکم نخ ببندند تا زهر به بالاتر سرایت ننماید و یکی دستور داد تا آن را در دهان گرفته به قوت مک بزنم. پیرمردی گفت جای نیش را با چاقو چهارچاق دریده بگذارد خون بیرون زده زهر را خارج نماید. تصویب شد و چند نفر به جانم افتادند. دست و پایم را گرفتند و استادم چاقوی شعله‌کشی را به دم مصقل کشیده به علاوه مانند، شکافی از طرفی و شکافی از طرفی داده خون کف دکان را ملون گردانید. چاره نیش را آن روز دیدم که چاقو می‌باشد! درست مانند شماتتی که بعد از مصیبت می‌کنند. از لنگ پاره روی پیشخوان تکه‌ای بریده با روغن عقربی که از دکان میرزایدالله عطار همسایمان گرفتند آغشته ساخته رویش گذاشتند و نخ دورش بستند. درد چنان بود که گوئی پیوسته میخ داغ بر سر انگشتم فرو می‌کنند. مزدم را داده نصفه روزه به خانه‌ام فرستاد.

تقی خان گفت دیگر نمی‌خواهد به دکان مشهدی محمدعلی بروم، رفته با او دعا کرده است که چرا آنهمه از او کار می‌کشد؟ مادرم گفت شاگرد را برای کارکردن می‌برند نه برای آنکه بادش بزنند. تقی خان گفت هر وقت رد شده دیده که من جارو دستم بوده است و اگر جارو نمی‌زدم این بلا سرم نمی‌آمد. مادرم توی دهانش رفت که از

کار کردن بچه نمی میرد بلکه جوهر پیدا می کند، حرف این دکان آن دکان را هم به دهانم نیندازد. تقی خان گفت دکان مشهدی سیف الله را برایم دیده است که مزدش هم دو برابر و نیم می باشد. حرف دهشاهی مزد مادرم را شل نمود که دیگر نتوانست حرف خوبی و بدی و خاطر و ناخاطر جمعی دکان مشهدی محمد علی و نجابت و چشم پاکی ناپاکی او را تمام نماید، مانند کسی که ماست در دهان داشته باشد. نرم و تسلیم شد چنانچه ماری افسون می شود. مثل بچه ای که تعریف باسلفی و نان کلوچه را پیشش بکنند. شاید هم از آن جهت که منت خرج من از طرف شوهر کمتر سرش باشد. از شنبه اش که یک روز فاصله میان جراحت دستم بود شاگرد دکان مشهدی سیف الله گردیدم.

مشهدی سیف الله مردی سی و پنج چهل ساله بود. ریشش تراشیده و سببش چخماقی بود. نیرومند و خوش آب و رنگ و برعکس مشهدی محمد علی شوخ طبع و شیرین گفتار بود که با همه شوخی باردی می نمود. دستور داد روزی سه دفعه دکان را جارو نمایم و بقیه اش را دم دستش بایستم. نگاههای مشتاقانه به صورتم می انداخت و کمتر عقب فرمانم می فرستاد. گفت که دیگر ناهار را از خانه نبرم و با هم بخوریم. گفت من شاگردهایم مثل بچه هایم می باشند. ناهارها گوشت گردن و دمبلیچه بار می کردیم و با هم می خوردیم. مزه آبگوشت را آن روزها چشیدم. شب گوشت و نخود لوبیایش را در دیزی ریخته به دکان سنگکی زیرگذر می دادم و ظهرها پخته آن را تحویل می گرفتم. گفت خیلی وقت بوده که می خواسته مرا به دکان خودش بیاورد از استادم جرأت نمی کرده است، تا آنکه دنبالم راه افتاده خانه ام را یاد گرفته شوهر ننه ام را شناخته است.

از ساعت اول زبانش رگه‌های مهر داشت و با قربان صدقه فرمانم می‌داد. هفته اول شعله کردن بادم داد و استخوان از کتف درآوردن را جلو دستم گذاشت و بندهای ماهیچه‌ها و رگه‌های قلم‌ها را نشانم داد تا از کجاها جدا می‌شوند. اندک‌اندک پای دستگام واداشت تا گوشت بفروشم و گیسو و غضروف و غده‌ها را حالیم کرد که در کجاها می‌باشند. جلوه دادن گوشت و کارد بر آنها زدن و آشغال و استخوان را کجای گوشت قرار دادن که مشتری نفهمد را تعلیم نمود.

همه این احوال را به مادرم گزارش می‌دادم و با تردید حمل به خوبی و دلسوزی او می‌کرد و سفارش می‌نمود با احتیاط قدر این استاد را ملاحظه نمایم! گاهی زیر لب می‌گفت خدا عاقبت این خوبی‌ها را به خیر گرداند! گریه به خاطر خدا موش نمی‌گیرد. خوب آنست که هنوز زائیده نشده است، و گاهی به هر چه خوب و آدم حسابی است دشنام می‌فرستاد. می‌گفت همیشه خوب‌ها و آدم حسابی‌ها بوده‌اند که پدر مردم را درآورده‌اند. آدم بدها را که از شان احتیاط می‌کنند. ضمناً می‌گفت تا هر چه بیشتر باز زرنگی و اطاعت داشته باشم.

روزی یک ده شاهی سفید به دستم داد تا یک چارک انگور خریده بقیه‌اش را بیاورم. وقتی خریده تماشاش را آوردم گفت مال خودم باشد و دستی زیر چانه‌ام کشیده گفت بارک‌الله که انگور به این خوبی خریده‌ای! مادرم از اطلاع آن حالش دگرگون گشته گفت این علامت خطری می‌باشد که استادت آدم سلامتی نمی‌باشد. دستور داد که از او هر چه بیشتر پرهیز داشته با او جز به جد جواب نداده از هیچ شوخی و مزاحش بشاشت نکرده غیر اخم جبین و خشکی و

کم حرفی نداشته باشم.

دکان ما گوشت زیاد می فروخت و سه چهار پزنده و کبابی پاتوقی داشت. این پاتوق ها را برای دکان قصابی مبال آن می خواند و می گفت دکان قصابی ای که کبابی و پزنده نداشته باشد مثل خانه ای است که خلا نداشته باشد. پستانی قهوه خانه هم دو سه تا داشت که آنها را هم جاروی دکان می خواند که آشغال و کثافت را تمیز می نماید. تابستان بود و دنبه کمتر به مصرف می رسید. اضافات را برده در زیرزمین به فناره می آویخت تا روزی بقالی، روغن سازی پیدا شده آنها را خریداری نماید. گاهی بوی تعفنشان دکان و بازارچه را گرفته کله را می ترکانید و کرمهای سفیدی که در آنها لول می زدند، اما باز دست از آنها برنداشته به پول می رساند. خریداران هم آن دنبه ها را بهتر می خریدند که ارزانتر به فروش می رسید. کبابی ها نیز عقب گوشت (سسته) می گشتند که نصف و ثلث قیمت می خریدند.

روزی گفت بروم به زیرزمین دنبه ها را نمک پاشیده زیر و رو نمایم. مادرم گفته بود هرگز به زیرزمین نروم غشی می شوم، جن می زدم اما من می دانستم چرا از زیرزمین می ترساندم. دانسته بودم حرفهای ناباب را در رمز و لفافه ام می زدند. در مسائل اجتماعی زنی خارق العاده بود، ذکی و هوشیار که ذکاوتش از ایمانش مایه می گرفت. سر باز زدم و گفتم از زیرزمین غشی می شوم. تکرار کرد، تمرد کردم. اوقاتش تلخ شد و محکم به صورتم نواخت، اما غروب موقع رفتن دهشاهی غیر از دهشاهی مزدم داده گفت مال خودم باشد و پس از یک سلسله زبان ریزی ها که چرا باید کاری کنم تا اوقاتش را تلخ نمایم افزود: مرا مثل بچه خودت دوست می دارد و اگر حرف شنوی داشته باشیم همه دکان و دخل خود را در اختیارم می گذارد، همچنین اگر این

مرتبه که فرمان داد به زیرزمین بروم یک دو قرانی انعام خواهد داد و خواهیم دید هم که زیرزمین او جن و پری ای هم ندارد و غشی هم نمی شوم و خیلی هم از سایر زیرزمین ها دل بازتر می باشد!

ماوقع را با هر دو دهشاهی برابر مادرم گذاردم. چشمانش از شنیدن ماجرا بیرون زده گوئی دندانهایش کلید شدند. نفرینم کرد که از دست من تکه تکه شده چه خاکی به سر نماید؟ افسوس می خورد چرا در این ساعت به او دسترسی ندارد تا خشتکش را شبکلاه سرش نماید! درست می گفت و اگر می توانست او را بیاید پاره اش می نمود. راست می گفت که از این کارها زیاد کرده و از این امتحانها فراوان داده بود. روزی از حمام می آمده کسی عقبش می افتد که ریشخندش کرده به خانه اش می کشاند و پدرم را مطلع ساخته آن طوری که نباید به جانش می اندازد و زمانی سرهنگی قربان صدقه اش می رود تف به صورتش افکنده کلاهش را از سرش برداشته لگدمال کرده در لجن جو می اندازد و سکه یک پولش می کند. در غریب چهارساله خراسان از این جسارت ها و دلآوری ها زیاد کرده بود، اما در این مورد فوراً غضب خود را خورده گفت تا من نیز صدای آن را در نیاورم. در اینجا پای آبرو در میان می باشد و حرف دهان به دهان می شود و یک کلاغ را چهل کلاغ می کنند. به اطلاع تقی خان نیز نرسانم که از او نیز مطمئن نمی باشد که صلاح نیت داشته باشد، شاید بدش نیاید دام را دیگری گسترده شکارش نصیب او بوده باشد.

چنانچه گفتم از هیچکس اطمینان نداشت و همه را فاسد و دزد و نانجیب و نادریست و ناپاک می دانست، شاید هم از آن جهت بود که خلاف آن را نیافته بود. در اجتماعات گوناگون زیسته مراحل مختلف زندگی طی کرده آزمایشها نموده بود. می گفت غالب مغیبات

از فقر و تهیدستی به ظهور می‌رسد و جمله بینش‌ها و دانش‌ها و مردم‌شناسی‌ها از بینوایی فراهم می‌شود. نهایت فقر و تهیدستی را گذرانده خوش‌ظاهرهای بدباطن بسیاری در لباسهای مختلف طهارت و نجابت و خیرخواهی و نوع‌پروری و فقیرنوازی دیده بود که نظریه‌اش را تأیید کرده بود.

می‌گفت مادر باید از پدر فرزندان خودش هم درباره اطفالش ایمن نبوده باشد چه رسد به شوهر مادر که مرغ را به هوای جوچه میل می‌کند و بچه زن را نان زیرکباب می‌داند. مثل آنکه چندین بار پا به عرصه وجود نهاده تمام وقایع عجیب روزگار در برابر او اتفاق افتاده، تمام انحرافات اخلاقی جوامع پیش روی او به وقوع پیوسته بود. می‌گفت هر کس دارای اسباب توالد و تناسل بوده باشد نمی‌تواند از وسوسه شیطان آسوده بماند اگرچه از آسمان آمده باشد.

معلولین و ناقصین آن اعضا را نیز می‌گفت از طریق دیده و دل متمنی و ناپاک می‌باشند. می‌گفت چشم زن و مرد وقتی از چیزی سیر می‌شود که خاکشان بپوشاند اگرچه علیل و عنین و عجوزه و دست به عصا بوده باشند. خواجه‌ها و خصی‌کرده‌های اندرون و خانه‌های بزرگان را نیز می‌گفت خود و زنهای ارباب را از طریق ملامسه راضی می‌کنند. از آدم حسابی‌ها و مؤمن‌ظاهری‌ها و ریش‌مصلحتی‌دارها و صلوات‌حضور فرست‌ها و تسبیح‌دائم‌گردانها زیادتر از اراذل می‌ترسید و می‌گفت تمام حقه‌بازی‌ها و پدرسوختگی‌ها زیر ظواهر و ادا می‌باشد. جلوی مردم از شبتک، باران غسل می‌کنند و پشت سر عرق را مزه شراب می‌سازند! با همه اعتقاد و احترام و ایمان به اهل علم و دین و خدا و مقدسات از بدگمانی به روضه‌خواندن در خانه نیز اعتقاد نداشت و روضه‌خوان دعوت نمی‌نمود و می‌گفت بیشتر بچه

حرامزاده‌ها را همین جماعت درست کرده‌اند. مطربها را بیشتر از گریه‌بگیرها و مقدس‌مآب‌ها احترام می‌گذاشت و عقیده داشت اینها بدتر از آنچه هستند خود را معرفی می‌نمایانند و آنها خوب‌تر از آنچه می‌باشند و خود را در هزار لفافه قایم می‌کنند. و باز این‌که لعنت مطربها بر جهنم و بهشت بسخر و بفروش‌ها و ضجه‌بزن‌ها و مرثیه‌خوانها که آنها می‌خندانند پول می‌گیرند و اینها می‌گریانند پول می‌گیرند. هم پول می‌گیرند و هم با چشمانشان از روی صندوق منبر و چهارپایه مهمانی دوره و غنچ و دلال رد و بدل نموده زن و بچه‌های مردم را گول می‌زنند، همچنین که؛ حرمت خانم، همسایه خانه سابقش را که روضه‌خوانش از تنها بودنش وسوسه شده غافلگیرش کرده بود، خودش با جیغش سررسیده نجاتش داده بود.

از خواهر و برادر عزب در یک مکان نیز می‌ترسید و در هر خانه که بود مادرهایشان را سفارش می‌کرد آنها را تنها و در یک اطاق نگذارند و از وقایع ناگوار آن داستانها ذکر می‌نمود. می‌گفت زن از زن نیز باید بترسد همچنانکه از مرد بیگانه می‌ترسد که چه زیاد زنها که رغبتشان به هم‌جنس زیادتر از نوع ذکور آن می‌باشد و بیشتر زنهای نجیب را همین دلالت‌های محبت و دوست و آشناها و در و همسایه‌ها نانجیب کرده‌اند، و عقیده داشت که زن نامحرم خطرناک‌تر از مرد نامحرم می‌باشد. مثل آنکه هر که به هر چه دقت بیشتر داشته باشد از آن معایب زیادتر ادراک می‌کند و چون در امتحان مردمان نازک شده بود ناپسندیده‌ها بیشتر بر او ظاهر می‌شدند.

شوهرمادرهای بسیاری را می‌دانست که زن را به عشق بچه زن نگاهداشته‌اند! پسرزنهایی را که مایه دلخوشی ساخته دخترزنهایی را زیادتر از مادرانشان آستن کرده‌اند. آنگاه همه این اطلاعات موجب

می شد تا از هر ذیروح و جنبنده وحشت داشته جمله آدمیان را
افعی های زهرآگین و درنده های خون آشامی بداند که باید از همه
گریزان بوده احتیاط داشته باشد، مخصوصاً از نزدیکتران و اطرافیان
که باید زیادتر پرهیز و اجتناب نماید، با این عقیده که آتش نزدیکتر
سوزندگیش زیادتر می باشد، و درباره من از استاد و کوچه گرد و لات و
اراذل زیادتر از تقی خان شوهرش می ترسید که این نیز آدمی چون
سایر آدمیان می باشد.

می گفت همیشه همین آشنایان و نزدیکان بوده اند که بلیات
بزرگ داشته اند. دشمنی هائی در لباس دوستی که صد دشمن خونی
نمی توانسته و بیگانگی هائی در لباس یگانگی که از دست خصم
صلبی بر نمی آمده است. باز از حرفهایش بود که هرگز میخ کفش کسی
پای کس دیگر را نیاززده و امتلاء مزاج دیگری تب و سردرد برای کس
دیگر فراهم نساخته است، به همین نسبت همواره این نزدیکان
بوده اند که چون جامه خشن جسم را رنجه داشته و همانند خیال،
خوره و آتشک روح را آزار داده اند.

بیگانه قزوینی ناآشنای همدانی را چه آزار می دهد و غریبه
کاشی نشناخته گیلانی را چه صدمه می تواند برساند؟ و اصولاً چه
حق و کینه ای از او می تواند در دل بیاورد؟! همیشه این یار غارها و
رفیق همصحبت ها و همخانه همسایه ها و برادر خواهرها و خواهر
برادر خوانده ها بوده و هستند که مار در آستین می باشند و دوستی
دوستی پوست می کنند!

فردا دیگر مکلف نشدم که به دکان مشهدی سیف الله بروم.
نمی دانستم مادرم چه عذر آورده بود که تقی خان قانع شده بود. کلید
زبان و عقل مرد به دست زن می باشد. خبره ها و کارکشته ها که اندیشه

اغفال مردی را در سر می‌پروراندند از طریق دزدیدن عقل زن او وارد می‌شوند. این بار تقی خان دکان کبابی ای را دیده آنجا می‌گذاشت. پاره‌ها را از دله کاری‌ها و خوردنی‌های فروشی‌ها بیرون نمی‌نهاد. مردی شکم‌پاره بود و همه فکرش در اطراف شکم سیر می‌نمود. عقیده داشت که مردم اگر شلوار به پانداشته باشند به شکمشان نمی‌گذارند بد بگذارد. کارهای شکمی همیشه طرف احتیاج مردم می‌باشد. همه مردم را از خود می‌نگریست.

می‌گفت کمترین فایده کارهای خوردنی آن است که آشپزی یاد گرفته در آشپزخانه اعیان رجالی مشغول می‌شود. زیر دیگر هر مجلس روضه خوانی و آتش و پلو هر عروسی و عزا را بتواند روشن کند منتش را می‌کشند. بهترین غذا مال آشپز و آبگردان‌های پرگوشت و روغن از آن آشپز می‌باشد، هیچ کاری که از دستش برنیاید می‌تواند پاتیلی پلو یا دیگر آشی کنار میدان مال فروشها گذاشته نان خود را بیرون بیاورد. اصل آشپزی هم کبابی می‌باشد چه کلیات اغذیه که کباب و آبگوشت و آتش و حلیم و فرنی و شیربرنج و امثال آن باشد در دکان کبابی تهیه می‌شود، از این شغل یکی بختن برنج می‌ماند که در خانه از تو و من هم می‌تواند یاد بگیرد و خورشها هم جز همان آبگوشت‌های بی‌آب نمی‌باشند که آبگوشت لپه را قیمه می‌کنند و آبگوشت نعنا جعفری را قرمه سبزی نام می‌نهند.

با این حرفها مادرم را راضی ساخته به دکان کبابی گذاشت. درست نام صاحب دکان به یادم نمی‌آید اما از ذهنم مشهدی محمود می‌گذرد. دکانش زیر بازارچه حمام قبله بود. چون قبلاً قصابی رفته بودم خوب به کارش می‌خوردم. بعد از نظافت دکان و داغ کردن سیخ‌ها بر روی آتش و گونی کشیدن به آنها باید استخوان قلو به گاه تمیز

کنم. بعد از جدا کردن از گوشت باید آنها را با دم چاقو بتراشم و ذرات گوشت را از آنها جدا نمایم. آوردن گوشت از قصابی ها کار دیگرم بود که باید پنج من شش من در لنگ ریخته با دوش حمل نمایم.

اگر قصابی کثیف بود این کار به مراتب کثیف تر و نکبت تر از آن بود. هنوز روز دوم بود که مادرم گفت بوی کثافات سیراب شیردانی ها را می دهیم. بوی گوشت گندیده ها و دنبه عنونت گرفته ها از لنگ شانه و لباس تنم به بدنم نفوذ کرده بود. پا به دکان که می گذاشتم می گفתי به لولئین خانه مسجد جامع که از همه جا متعفن تر بود پا گذاشته ام. حالم دگرگون می گردید و استغرا غم می گرفت. آنجا فهمیدم حق با قصابهاست که کبابی را مهال دکان قصابی می دانند.

استادم هرچه به دستش می آمد از گوشت و پوست و غدد و غضروف و لثه و مدفوع و مطبوع به زیر ساطور گوشت خورد کنی اش می گذاشت. آن روزها هنوز چرخ گوشت خورد کنی باب نشده بود. دو ساطور بزرگ را چپ و راست جفت هم قرار داده گوشت را با آن خرد می کردند. الواری زیرش بود که در هر روز مقداری از آن مخلوط گوشت های خرد شده می گردید. گوشت ساطوری شده را قیمه می گفتند. رندیدن پیاز که گوئی در عمل آن شیشه کوبیده به چشمانم می کردند کار دیگرم بود. قیمه ها را در طشتک ریخته برای سیخ کردن بالای آتش می گذاشت و بارندیده پیاز مخلوط می نمود. در این کار هر دم آب بینش می چکید که با دست گرفته دوباره مشغول می گردید، علاوه بر آن علنی در بدن داشت که دائم باید آن را بخاراند و مرتب دستش از میان گوشت و قیمه و سیخ و آستری جدا شده لای پاهایش را چنگ می کشید. از آن علت به سرو صورتش نیز بود که با پشت

دست و برجستگی استخوان مچ می خاراند. بوی گند گوشتها را با آب پیاز و نمک و فلفل و تخم مرغ رفع می نمود. رندیده پوست هندوانه و پخته شکمبه نیز از زوائدی بود که جهت صرفه پیاز و گوشت به قیمة کباب اضافه می نمود. کاری بود که از آن آلوده تر ندیده بودم.

از دیگر کارهایم بود که ذغال پستانی را با گونی از علافی به دکان بیاورم. استخوانها را به دوش کشیده در خرابه خالی نمایم یا به دکان کله پزی زیر بازارچه برای کسر سوخت او برسانم. برای تمام کارها فقط تکه لنگ کثیف حمامی بود که من و او دستهایمان را با آن پاک می کردیم، فقط امتیازی که او از حیث نظافت بر من داشت آنکه او می توانست در آب نیم گرم بادیه روی اجاق که با آن قیمة سیخ می نمود دست راست خود را تمیز نماید. زمستانها هم حلیم می پخت که دیگ و دستگاهش برقرار بود اما توقف من تا آن زمان نینجامید تا وضع حلیم پزیش را هم تماشا نمایم.

ناهار بازارها جوش کارمان بود که من باید نان و سینی ها را گرفته نانها را نصفه کرده چپ و راست بر روی هم تا کرده به نوبت جلو دست او بگذارم و حواسم جمع سینی ها باشد تا اشتباه و عوضی نداده باشم. گذاردن پیازچه و ربیحا بر روی نان کباب ها نیز از وظایف من بود که باید به انجام رسانم. پذیرائی مشتریان داخل دکان از جمله بردن غذا و رساندن آب و نمک و پیاز و دوغ نیز به عهده من بود که باید توجه کافی داشته باشم. مزد من همان دهشاهی دکان قصابی بود به علاوه ناهار که بنا به رسم به عهده استاد قرار گرفته بود، غذائی که هرگز از ته مانده نان های سینی ها جلو مشتری ها که با پیاز بخورم تجاوز نمی نمود، اگرچه خود او را نیز در تمام مدت یکماه چهل روز ندیدم که از دست پخت خود غذا نماید. همان نیز برداشتی شد که

مادرم کباب بازاری را برای ابد از برنامه غذایی خود حذف نماید.
 از غرغر مادرم که کثافت لباس و بدنم بوی پرک می داد و
 متاذیش ساخته بود و نظافت بردار نمی شد تقی خان مجبور شد از
 دکان کبابی بیرونم آورد. دکانهای دیگرم گذاشتند. عطاری، بقالی،
 پینه دوزی، چلنگری، دم دست طواف و بساطی که ایستاده هلوی
 رسیده و سیب قندک و گلاب داد بزنم. قنادی، دوات گری، چاپخانه،
 که در هر کدام یکی دو ماه مانده بیرون می آمدم. از آن جهت که یا،
 بوی ناآشنا استشمام می شدا و یا دکان دیگر مزد بیشترم می دادند.
 مزدم باید برای مخارجم تکافو داشته باشد. مادرم می گفت
 نمی خواهد منت شوهرننه بر سرم باشد. از دیدن آنکه من نان
 شوهرمادر می خورم رنج می برد. می گفت تا همین حد که مرا قبول
 کرده است باید از او ممنون بوده باشم، مردم بچه های خودشان را
 بیرون می کنند چه رسد به اینکه از بچه های دیگران نگهداری نمایند.
 پدرم را نشانه می آورد که با اینکه از صلب خودش بوده ام نگهم
 نداشته است. به هر اندازه که من تحمیل سفره او نبوده باشم او
 سرافکندگیش کمتر می باشد. می گفت آدم نباید از کسی توقع بیجا
 داشته باشد، مردم با آدم شیر نخورده اند، شیرخورده هایش را هم که
 زیاد مزاحم شوند ترک خواهر برادری می کنند.

همه روزه به یادم می آورد که از تقی خان به نحوی سپاسگزاری
 نموده دل او را خوش داشته باشم. از این توجه خاطر نشانم
 می ساخت که خود را بر او محق ندانسته لوس ننمایم. از دستوراتش
 این بود که بر او امر او فرمان ببری کامل داشته خود را در برابرش چون
 نوکری دست بسته بدانم. می گفت جبران محبت هایش همین خدمات و
 کوچکی ها می باشد. هرکس باید حق نعمت و لینعمت را به نحوی ادا

نماید. باید انسان در برابر حقوق و مراحم دیگران متشکر و سپاسگزار بوده باشد تا بتواند در میان جامعه جا داشته باشد. از ناسپاسی بها می گفت و توجه می داد که آدم بی منظور حق ناشناس تنها و بی معین و یاور می ماند.

هر وقت کار نداشت از این حرفها به گوشم می خواند. اندک موضوعی را بهانه کرده آمیزش اجتماعی بادم می داد. می گفت سپاس تقی خان این است که به محض ورودش جلو پایش برخیزم و مؤدب سلام نمایم. لباسش را گرفته به چوب رختی بیاویزم. تا سؤالی نکرده سخنی نگویم شاید او حوصله گفت و شنید نداشته باشد و اگر چیزی پرسد بی جواب بگذارم. تا ننشسته ننشینم و برابرش پا دراز ننموده، بی ادبی و پر حرفی نداشته باشم. چیزی خواست فوراً برایش حاضر نمایم و فرمانی برای خرید و غیره داد فوراً به انجام رسانم. دقت داشته باشم تا چنانچه وجود من مزاحمش می باشد موی دماغش نشده تنهایش بگذارم و هنگام صرف غذا تا احضارم نکرده به پای سفره ام نخوانده است، حضور به هم نرسانم؛

در این صورت نیز دیرتر از او مشغول شده زودتر از او سفره را ترک نمایم و لقمه های کله گریه ای برنداشته دولبی نخورده صدای دهان و صدای ظرف و قاشق و ملج و ملوچ نداشته باشم. بدانم در هر حالت شوهر مادر هر چه هم انسان و پدر مادر دار باشد باز بچه زن را در خوردن چنان می بیند که گوشت بدنش را می خورد، اگرچه این دستورات را باید در تمام موارد ملاحظه نمایم. همچنین از تکالیفم بود که هنگام رفتنش و سائلش را مانند جوراب و بند جوراب حاضر کرده به دستش داده لباسش را نگه داشته کفش هایش را جفت کرده جلو پایش بگذارم و گل و خاک دم پاچه هایش را پاک کرده با ماهوت

پاک‌کن تمیز نمایم. اینها را ادای حقوقی می‌دانست که باید درباره‌ او به انجام رسانم. می‌گفت شوهر مادر یک دهانش آب است و یک دهانش آتش و بچه زن باید با خاکستر محبت و اطاعت و خدمتگزاری آتش بدخواهی و بیگانگیش را فرو نشاند.

خودش نیز به خاطر من منت بسیار از او می‌کشید. با همه کله شقی و یکدندگی از او کوچکی بسیار می‌نمود. سعی بلیغ می‌کرد که تا با هر چه خوش آیند تروی خود را تطبیق داده و از هر چه او بدش بیاید پرهیز نماید. جانم و قربان و مانند این جملات تکیه کلامش بود که هیچ پاسخ و دستور او را بدون آنها نمی‌گذارد. هنوز از نگفته همه چیزش حاضر تا راه ایرادی نداشته باشد و مثل پروانه دورش می‌گردید و مثل دسته گل راهش می‌برد تا خدمتی از او فروگذار نکرده باشد. می‌گفت دستش زیر سنگش می‌باشد و با همین کوچکی‌ها می‌تواند تلافی مراحمش را نموده خود را بی حساب داشته باشد. جلو او به من التفات نمی‌نمود مبدا موجب ناراحتیش شده شریک محبتی برای او فراهم کرده باشد و بی اجازه او چیزی به من نمی‌خوراند نکند مسئول وجدان و خدا و پیغمبر شده باشد. تا او به خانه بود حرکاتش چنان محتاطانه بود که نوکر ترسنده رعایت ارباب داشته باشد و سخنانش چنان احتیاط‌آمیز که خدمتکاری با مخدوم سخن بگوید. گرفتاریش آن زمان به نهایت می‌رسید که من و او هر دو در خانه بودیم و یکسره در پنهان و آشکار مراقب حرکات من و احوال او بوده باشد تا رفتار ناپسندی از من سر نزده قیافه او از جهتی به هم نرفته باشد. تعریف‌های او را در حضورش می‌کرد و تعریف‌های مرا در غیابم می‌نمود تا من او را بزرگ و او مرا عزیز داشته باشد و بیش از همه سفارش به من در ملاحظه اطوار و حرکات خود به عینه مانند

گربه‌ای که در خانه‌ای زائیده بچه‌هایش را به خانه دیگر آورده باشند و تعلیم و تربیتی به آنها که چگونه از صاحبخانه تملق گفته چاپلوسی داشته باشند تا دشمنان را نگرفته بیرونشان نیندازد.

بعد از کبابی تصویب شد به کار پاکیزه‌ام گذارند. دکان سلمانی تمیزترین کاری بود که برایم در نظر گرفته شد. آتیه‌اش نیز مطمئن بود که مورد حاجت عموم می‌باشد. وقتی یاد گرفتم اگر سرمایه دکان بازکردن را هم نداشته باشم می‌توانم کیفی دست گرفته نان خود را درآورم. تعریفها به گوشتم خورد که فلان و فلان با کیف سلمانی چندین سفر به کربلا و مکه و خراسان رفته‌اند. صبح با دست خالی از خانه بیرون آمده شب با دست پر به خانه برمی‌گردند. سرمایه‌اش هم یک تیغ و یک قیچی می‌باشد که همه عمرشان کار می‌کند. اگر هم رگ‌زدن و ختنه کردن یاد بگیرم که نانم در روغن می‌افتد. ربیع‌زاده را گفتند که از پول ختنه و رگ‌زدن چندین خانه درست کرده است.

به دکان استاد قاسم سلمانی‌ام گذاشتند. مزدم پنجشاهی بود اما نصف شاگردانه‌ها بگیرم می‌آمد. می‌گفتند شاگردانه پادو مال خودش می‌باشد اما استاد قاسم نصفش را برداشت می‌نمود. مادرم هم بیشتر مرا به همان دلخوشی شاگردانه‌هایش به دکان سلمانی گذاشته بود، اما او مرد کنس گدافطرتی بود که هرچه از توتون و کبریت و خورده‌خوری داشت می‌گفت از شاگردانه بخرم و بقیه‌اش را هم نصف می‌نمود که روی هم معادل همان دهشاهی مزدم در می‌آمد.

نگارم جاروی کامل صبح و ظهر و عصر و شب بود که باید تمام دکان و بیرون را تمیز نمایم و دیگر که بعد از اصلاح هر مشتری موهای ریخته را جارو بزنم. نظافت و گردگیری میز و صندلی و آئینه و ظروف روی میز از دیگر کارهایم که باید به نوبت به انجام رسانم. هرچه در

مشاغل قصابی و کبابی کثافت لازمه اش می آمد در این کار نظافت و پاکیزگی که باید رعایت کامل داشته باشم. لباسم حسابی و دست و رویم تمیز و خودم مرتب و بی صدا و مؤدب بوده باشم. بغل در باید دست به سینه ایستاده به محض دیدن مشتری در را برایش باز کرده اول سلام و بعد تعارفش نمایم. لباسش را گرفته به چوب رختی زده کلاهش را بالای آن بگذارم. حواسم جمع کلاه و لباس ها باشد کلاه یکی را روی لباس دیگری نگذاشته لباس یکی را تن یکی دیگر نمایم. چشمم مراقب حرکات و سکناات استاد بوده تا با چه اشاره چه چیزی را می خواهد دم دستش بگذارم و خواسته اش را به عمل آورم و با چه نگاه و توجه او از چه حرکتی خودداری داشته باشم.

مشتری اگر به انتظار بنشیند روزنامه به دستش داده مشغولش داشته بعد از خواندنش تا کرده مرتب سر جای اولش بگذارم و در پاره نشدن و کثیف نشدن آنها سعی وافی داشته باشم که اگر زودتر از تا آخر ماه پاره شود باید از شاگردانه هایم تاوان نمایم. مواظبت داشته باشم تا اگر سیگاری چپقی چاق می کند فوراً برایشان کبریت کشیده جلوشان نگاه بدارم و آب خوردنی چیزی خواستند لیوان را تمیز و مرتب شسته یخ انداخته سرخالی که یک دستم کمر لیوان و یک دستم به تعارف به زیر لیوان باشد و حالت خمیده تعظیم گرفته باشم تعارفشان نمایم.

اگر مشتری اصلاح سر داشته باشد از اول تا آخر اصلاح تا عرق نکند و مو به پشت گردنش نهچسبد بادبزن بدست گرفته به قاعده ای از بالا به طرف پائین به طوری که موها پخش نشده به سروصورت استاد و مشتری و میز و اسباب نریزد مشتری را باد بزنم و حرکت خود را با گردش استاد به دور مشتری تلفیق داشته باشم. اگر این استاد در هر

قسمت از پرداخت اجرت و سهم شاگردانه و خوراک و مانند آن خست و امساک داشت از سیلی و لگد و نک پنجه دریغ نمی نمود که با جزئی ترین ایراد ایثار می نمود. نک پنجه اش آن بود که هنگام فرمان که نزدیکش می آمدم و وقت بادزدن که اطرافش بودم با سر پنجه کفش محکم به قلم پایم می نواخت که باید هر چه هم تألم و درد داشته باشد دم برنیاورده مشتری را متوجه ننمایم. کتک های کافیش برای خلوتی دکان بود که در حضور مشتری شرط ادب نبود تا دست درازی نماید.

کار اصلاح صورت که تمام می شد اگر مشتری ریش تراشیده بود آفتابه لگن حاضر کرده لگن را به زیر گلوی مشتری قرارداده آب ریخته استاد صابون زده با اسفنج به شستن آن پردازد و نک پنجه آن وقت کاملاً جانانه و محکم می گردید که حواسم منعطف جای دیگر شده آب را بر روی بینی مشتری ریخته نفسش را بند آورم، بعد از آن حوله داده لگن را گرفته خالی کرده دستمال کشیده سرجای خود به میخ بیاویزم. مشتری که عازم رفتن شود لباسش را گرفته پوشانده کلاهش را در انگشتان دست چرخانده ماهوت پاک کن زده به دستش داده از سرتا پایش را با ماهوت پاک کن گردگیری کرده دم پاچه هایش را تمیز نموده کفش هایش را دستمال کشیده دست به سینه کنار بایستم و اگر شاگردانه داد جلوش تعظیم نمایم و هنگام خروج در را برایش گشوده و با حالت خمیده تکریمش گذارم، تا آخر شب که تا صبح زودتر بیایم کتک واپسینم را مانند لگد و پشت گردنی مستمریم خورنده تکالیف روزمره ام اتمام پذیرد.

تا به خاطر می آوردم کتک از مقرری های من بود که قطع نمی گردید، از همان هنگام که پدرم ما را به عزم زیارت به خراسان

برده رها کرده در تیره روزی بی سرپرستی و بی نان و آبی و بیچارگی گذارد که مادرم هر دم تلافی بدبختی هایش را سر من خالی می نمود تا کتک های ملامحاجی مکتب دار و ملامکتبی و اشکلک های ریگ زیرگوش و قلم و مداد های لای انگشتان و کف دستی کف پائی و پشت دستی پشت ناخن و سه پایه فلک های معلم و مدیر و ناظم مدرسه که همواره لنگ ابزار کار و شهریه و دیگر حوائج و تخفیف بدریختی و گدا صورتی بودم که باید به خاطر آنها مجازات می شدم، تا کتک های پدر و جواهر و کارفرماها و مجازات های جرم و خیانتها که بر اجرایشان مجبور می گردیدم تا امروز که گیر استاد قاسم سلمانی افتاده بودم که تا می جنبیدم می جنباندم و تا غفلت می کردم به زیر سر پنجه و مشت و لگدم می انداخت، رفیق همیشگی ام بود و نسلهائی بدتر از آنها که بشنوم از کتک کسی نمی میرد اما آدم می شود و عمری را هم بعد از آن کتک های زمانه و سیلی های روزگار که ترک عادت نم نشده باشد؛ تنبیه و تربیت های توسری خوری و زورشنوی و خجالت داری و خودکوچک بینی و اظهار وجود نداری و از جامعه گریزی و دیگر و دیگر متاعب بزرگترها که همه همراه کتک بوده و دهانه کشی های تقدیر که جز کمک به عقب ماندگی و کلاه پس معرکه مانی و دیگر کمر شکنی ها نتیجه ای نداشته باشد.

دیده به صورت کسی اندازم سقلمه ای زنند که به صورت بزرگتر نگاه نمی اندازند و پرسش و پاسخی داشته باشم تنبیه کنند که کوچکتر با بزرگتر یکی به دو نمی نماید. چهارزانو بنشینم ادبم کنند که دوزانو بنشینم و در مجلس بزرگترها حضور بیابم تو بیخم کنند که کوچکتر خودش را همسر بزرگتر نمی کند. جست و خیز و بازی داشته باشم کتک بخورم که سروصدا راه نینداخته در و همسایه ها را آزار

نرسانم و با قد و نیم قد معاشرت داشته باشم عذاب شوم که آدم با هر
 بی سرو پا و ندیده نشناخته قدم نمی گذارد. بد بگویم ایراد داشته
 باشد. خوب بگویم ایراد داشته باشد. پیش آدم حسابی ها جایم
 نباشد. با لات و لوت ها ننگ و نامه داشته باشد. کم بگویم. پُر بشنوم.
 کم بخورم. پُر بدوم. از تنبلی بهره یزم. زرنگی داشته باشم. دروغ
 نگویم. راست و درست باشم.

حلال بدانم. حرام بدانم. چشم داشت به مال مردم نداشته
 باشم. مال خودم را مال خودم و مال مردم را مال مردم بدانم. قانع و
 کم توقع باشم. همیشه پائین دست تر از خودم را نگاه کنم. بزرگترها را
 احترام بگذارم. استاد و معلم و مربی را بزرگ بدارم. حق شناس باشم.
 ناسپاسی را ناپسند بدانم. کلمات بد و رکیک به زبان نیاورم. حرف
 خوب را بپذیرم اگر چه به دیوار نوشته شده باشد. از مردم بترسم. خزم
 و احتیاط داشته باشم. به کوچکتر و ضعیف تر از خودم زور نگویم. با
 بزرگتر و پرزورتر از خودم نیاویزم. از قوی پنجه بهره یزم. نان از زحمت
 و بازوی خودم بخورم و منت حاتم طائی را نکشم. اگر یک پیراهن
 دارم با دو پیراهن دار پنجه نیندازم. دل رحم باشم. آزار به کسی نرسانم.
 از مردم بدکاره و بدنام اجتناب کنم. آواز نخوانم. سوت نزنم. نرقصم.
 در کوچه و بازار سرم پائین باشد. فحش ندهم. لغو نگویم. با فهمیده تر
 از خودم معاشرت کنم. بچه گی و لودگی و مسخرگی نکنم.

در اجتماعات داخل نشوم. در دسته و سینه زنی و هیئت و
 قهوه خانه و مسجد و تعزیه و روضه پا نگذارم. تنها به حمام بروم. شب
 از خانه بیرون نمانم. بیکار نگردم. سر کوچه و گذر نایستم. متلک
 نگویم. از مافوق حرف شنوی داشته باشم. خودم را جلو نیندازم. در
 کارها دنبال رو و دُم باشم و سر نباشم. حرف بزرگتر از دهن خودم نزنم.

پا از گلیم خودم درازتر نکنم. به حرف و کاری که به من مربوط نباشد دخالت ننمایم. به کار مردم کار نداشته باشم. فضولی نکنم. از آژان و کمیسری بترسم. در شلوغ پلوغی های دولتی ملتی داخل نشوم. سحرخیز باشم. شب با مرغها سرم به لانه باشد. حرف هیچکس را باور نکنم. سلام لر را بی طمع ندانم. روی هر زشت و زیبایی مردم حساب ننمایم. ادب از بی ادبان بیاموزم. بدانم گربه برای رضای خدا موش نمی گیرد، گول محبت های بی جای مردم را نخورم.

از تعریفم بیشتر از عیب گیری ام بترسم. میانه رو باشم و به هوای دل و هوس کار نکنم. دوراندیش باشم و حساب آخر را اول بکنم. خواهشهای بیجا نداشته باشم و مشت به دلم بزنم. از کار عار نداشته باشم. به امید این و آن نباشم و امید به خدا و خودم داشته باشم. گول وعده و نوید کسی را نخورم و با طناب پوسیده قول و حرف این و آن به چاه نروم. توکل داشته باشم. اعتقاد داشته باشم. همه کارها را از خدا بدانم. منم نزنم. خودم را داخل آدم حساب ننمایم. متواضع و فروتن باشم. با سرو صدا و داد داد حرف نزنم. توی حرف مردم ندوم. در حرف زدن دست تکان ندهم. از دشمن بترسم و از دوست احتیاط نمایم.

می دانم و می فهمم و بلدم نگویم. حرف دزد و کار دزد باشم. به چیزی رسیدم خودم را گم نکنم. راحتی و خوشی زیر دلم نزنم. خودم را سر زبانها نیندازم. از آبرو بترسم و آنگاه همه اینها را جز با کتک و فحش و توسری حالیم ننمایند و حرف خوبشان : تنبل، بی عرضه، خاک بر سر، دست و پا چلفتی، پررو، دریده، بیحیا، عزیز پدر و مادر یعنی حمال، حیف نان، گاو، خر و امثال اینها باشد و تعالیشان اینکه : امروز را نگاه نکنم عقبه را بپایم. آب باریکه را بجسمم و

سیلاب را بی اعتبار بدانم. بینم مردم چکار می کنند من هم همان کار را بکنم. هر فکر و اندیشه و هر تحول و بهم ریختگی برایم غدغن باشد که روزی رسان خدا می باشد، تا بزرگ و بزرگتر شوم و از هر کس و هر چیز و اتفاق جویری دیگر پس گردنی خورده، از هر اطوار روزگار طوری به تنبیه آمده از هر بکن و مکن طریقی در مؤاخذه و معاقبه قرار گرفته از هر مختصر خطا عقوبت شده گوشمالی بگیرم، تا امروز که همه با هزار علمی و ذوالفنوننی چون مرغ پر و بال بسته تا بام لانه ام پرواز نتوانم و مانند نی شکسته صدایم جز در حلقوم خودم طنین نداشته باشد.

با بزرگتر بخواهم حرف بزنم خجالت بکشم. با کوچکتر ملاحظه نمایم. از کارهای بزرگ بترسم. حرف حسابم را نتوانم بقبولانم. تجارت و کسب و کار قوی نتوانم که مربوط به بر خورد و تضاد می باشد. از طلبکاری بترسم که قدرت و وصول طلبم نبوده باشد و از بدهکاری و اهمه داشته باشم که روی امروز و فردا کردن و کلاه کلاه نداشته باشم. زنم سلطه ام داشته باشد. فرزند اطاعت نداشته باشد. شغل دولتی را کار بیکاره ها و عمل مزاحمت بخوانم. کار نظام را نان گردن کلفتی و زورگوئی بدانم. از سیاست وحشت داشته باشم. از هنجاری و جمازی و پشت هم اندازی بگریزم. زورم به مورچه ای نرسد و دل سر بریدن گنجشکی نداشته باشم. از بی آزاری وجود و عدمم برای خدمه یکسان بوده پشیم بدانند. سنگ و جواهر دیگران به نظرم یکسان نماید.

شادی را نشناسم و از هیچ موقعیت و موفقیت نشاط نداشته باشم. گوشه داری و انزوا و سکون و سکوت را ارزشمندترین احوالم بشناسم: به هر چه کمتر قانع و از هر چه زیاده تر هراس داشته باشم.

سادگی و آزادی و درویشی و قناعت و سربزیری را از تجمل و تجلل و بزرگی و باد و بروت بهتر بدانم. از اجتماعات و جنجال و هیاهو ترسناک بوده سنگ پشت وار سربه لاک داشته باشم. بدبین و بدباور باشم و به هیچ کس و هیچ قول و فعل اعتبار و اعتقاد نداشته باشم، آنگاه از همه اینها خلاف تربیت شدگان مخالف آن که از بسا مزایا برخوردار می گردند فقط به این شناخته شوم که وجودی بی آزار و بی اذیت می باشم، که اگر آن تعلیم و تربیت ها و کتک و گوشمالی های مادر و بزرگترها و روزگار فایده ای داشته و این احوال را مزیتی باشد که بتوانم نفس و اندیشه خود را رضایت بخشم شاید همین افتخار احمقانه بی آزاری بوده باشد.

کم کم شاگرد سلمانی رسمی می شدم. این کار از جهت نظافتش مورد قبول قرار می گرفت. معلوماتش را به سرعت یاد می گرفتم. استعدادم به درک علوم و پیشه ها فوق العاده بود. هر استادی این قسمت را تعریف کرده بود. فصاحتی را چنان فرا گرفته بودم که اواخر می توانستم به خوبی گوشت شکافته، خرد کرده بفروشم. در کبابی توانسته بودم کباب سیخ بگیرم. در مشاغل پیش از آن نیز امتحان تندذهنی خود را پس داده بودم. در سلمانی نیز صابون زدن به ریش و سر بچه ماشین کردن و تیغ دست گرفتن و رو تراش کردن را دربرده بودم، اما خودم از این کار خوشم نمی آمد. آن را کار امر درصفتان و مخشان می دانستم. رشدی نداشت و آتیه اش نامعلوم بود. جز آنان بخور و نمیری نمی توانست داشته باشد. کرنش و تعظیم و تکریم به مشتریان نیز از وظایفش بود که با طبع من سازگار نمی آمد. به کسی نمی توانستم تعظیم نمایم و خم و راست شدن را جلو مردمی که پولی می دادند و کاری دریافت می کردند، دون شان آدم حسابی

می دانستم، مخصوصاً که مردم نیز شاگرد سلمانی را به نظر نامطلوب می نگریستند. مشتری ها نیز چشم حیزی هائی داشتند. شاگردانه هاشان غالباً با حظ بصرها توأم می گردید!

مادرم نیز چندان بدان راضی نبود اما هر چه بود برایش از شاگردی کبابی بهتر می آمد. هنوز آه و اسف داشت که چه می شد دوباره می توانستم درس بخوانم. هنوز آرزوی پشت میز نشینی و وزارت و صدارت مرا می کشید. چه امیدهای سرابی که محاط می شوند! روزی که مرا به مدرسه گذاشته بود نقش حضرت والائی و نواب اعظمی مرا کشیده بود، امروز سر از پشت صندلی سلمانی درآورده بودم که باید بادی بزن دست گرفته مردم را باد بزنم. چه اندیشه ها که در مغز آدمیان می گذرد و یکی جامه حقیقت نمی پوشد! چه آمال ها که در دل ها صورت می پذیرد و با خود سینه ها به گور می رود. کیست که برتری و بالاتر از برتری و هر چه بهتر از آن را نخواهد و جز خواهش دل و آرزوی آن را با خود نبرده باشد؟! یادم می آمد در بازی ها شاه فرنگ بودن را که نتیجه و جایزه بازی خوب کردن بود آرزو می کردم و پا از آن پائینتر نمی گذاشتم و نتیجه اش پشگل جمع کنی گردیده بود!

هر مادری امید بالاترین شئونات را برای فرزند خود در دل می پرورد و هر طفل هزاران تصور برای آتیه خود تصویر می کند که یکی صورت واقعیت نمی گیرد. کسی که صاحب همتی غیر بالا باشد یافت نمی شود اما این بازی زمانه است که آن را تصفیر می کند. جام جهان نما برابر کسی ننهاده اند. موجودات در آینده و سرنوشت خود کر و لال و کور و ناتوان می باشند.

اگر جنینی بداند که در دنیا شغلش حمالی است که باید

خروارها بار بکشد یا حتی ریاست و حکومت و میرغضبی است که باید همه عمر امر و نهی کرده خون دل خورده خون مردمان بریزد از وحشت قالب تهی می کند، یا جنبینه ای هر آینه بداند که کارش در دنیا شوهرداری و خانه داریست که باید انبارها رخت خود و همسر و بچه شسته هزارها بار جارو به دست گرفته اطاق و حیاط بررید، یا رقاصی خودفروشی است که باید میلیون ها بار کمر و کفل جنبانده تحمل زحمت هزاران فاسق مختلف الاحوال نماید از هول در همان لحظه ساقط می گردد اما روزگار به تدریج و با ملایمتی که مادری شیر و قنداق به گلوی طفل می نماید همه را تحمیل می کند.

کسی یافت نمی شود که رنجوری را نیکوتر از شادابی و حقارت را بهتر از عزت و نداری را بهتر از دارائی و زحمت را پسندیده تر از راحت بداند ولی این قدرت نامرئی آفرینش است که مخالف میل خواهند به عمل آورده ناپسنده ها را جای دلپسنده ها و ناخواسته ها را به جای خواسته ها می گذارد و همه را با ترس بدتر از آن شاکر می کند. من و مادر من نیز از این کلیات مستثنی نبودیم اما چه می شد کرد که کرشمه تقدیر پرده دیگر خواسته بود. بالاخره هر خانه را اماکنی از قبیل تالار پذیرائی و اطاق خواب و مطبخ و مستراح لازم می آید که ناگزیر نقطه ای از آن مستراح می شود. اطاق را نیز لوازمی از جمله فرش و رختخواب و صندوق لباس و مجری اسباب بزرگ و آئینه سربخاری و هاون مطبخی واجب می گردد که هریک برای وظیفه ای موجود می شوند. ناچار در کالسکه عضوی تشک زیر ماتحت و یکی نشیمنه جلو و یکی رزین دور چرخ می گردد که همه در وظیفه و انتخاب خود بی اختیار می باشند. من و مادر من نیز در تشکیلات گذران هاون مطبخ و رزین دور چرخ خلق شده بودیم که باید دسته به سرمان

و سرمان به سنگ حوادث بخورد. از ما بدتر از این آنها که تشک زیر مقعد و لگن مبال می شوند.

کم کم شکم مادرم که از شوهر تازه حمل گرفته بود بالا می آمد. گسویی زیر پیراهنش هندوانه قایم کرده است. هنوز از حمل و آستن کردن و آستن شدن چیزی نمی فهمیدم. مادرم می گفت یک شب زن خواب می بیند و آستن می شود. زائیدن را می گفت زیر شکمش را درانده بچه را بیرون می آورند. از خودم هم که سؤال کرده بودم چگونه و از کجا آمده ام ترکهای شکمش را نشان می داد، ترک هائی که واقعیت ها را پنهان می نمود! اما اصولاً از این حالت آستنی او بدم می آمد. رنج می بردم. در احساسم می آمد که کار ناشایسته ای کرده به این صورت درآمد است. از حرفهایش که در جواب ایرادات مادرش گفته بود خودم را که نمی توانستم بفروشم نان می خواستم فهمیدم که خودش را فروخته تا آستن شده است. به نظرم آستنی از شوهر و غیر شوهر یکسان می آمد. همه را خود فروشی که او بدش را می گفت می دانستم. شکمش بالا و بالاتر آمده سنگین و سنگین تر می گردید.

شبى از بعد از شام سرو صدایش درآمد به آه و وای و کم کم به ناله و فریاد و فغان برآمد و زنهای همسایه به اطاق گرد آمدند. تقی خان را عقب ماما و مرا به پشت بام جهت اذان گفتن فرستادند. از اذان بی موقع تعجب می کردم. نه یک بار و دوبار تا هفت بار گفتند صدا به اذان بلند نمایم. حیاطمان پر آدم شده بود. سخت می زائید. چندین بار این مطلب حرف به حرف شده بود. گفته بود مرا که می خواسته بیاورد از بس سخت می آمدم سقاخانه نذر شده بود. از پشت بام به زیر آمده خود را به پشت در اطاق رساندم. از درز در نگاه

به داخل انداختم. رویش طرف صغری خانم زن مشهدی رمضان نجار بود و پشتش طرف در اطاق که سید خانم ماما هم مواظبش نشسته بود.

داد می کشید و گیس و روی خود را می کند. سر چند قالب خشت خام نشسته بود. مثل کسی که سر مبال بنشیند. زیرش خاکستر ریخته شده بود. مثل اجاقی که خاموش شده باشد. دعوایم می کردند که رد شوم و نگاه ننمایم. برایم جالب بود و پرروئی کرده نگاه می کردم. از چاک پائین تنه اش کله بچه پیدا شد. سید خانم ماما چیزی مثل روغن به دستهایش مالید و او را گرفته در کنارش نهاد. با قیچی بعد از چهار انگشت چیزی مثل روده را از شکمش برید. بچه زشت سیاه بد ترکیب. نوع دفع کردنی به نظرم آمد که از آن وحشت بسیار مستولیم گردید. ترس کشنده ای که مبادا خود من نیز روزی به این نوع تغوط گرفتار بیایم. مدفوعی به چندین برابر بزرگ تر که شکلی مثابه آدم گرفته بود، آلوده به خون و کثافت.

به خود منتقل شدم که من نیز چنین مدفوعی بوده ام. بزرگترها و بزرگتر بزرگترها را نیز از صورت مدفوعی جدا نتوانستم به نظر آورم. مدفوعی که چه آئینه منم ها داشته چه فخر فروشی ها کرده چه اسامی و عناوینی برای خود تراشیده اند. همه اهل خانه را از خرد و بزرگ غایط هائی دیدم که لول می خورند. آقا و آغا و خان و خانم و باجی و حاجی و کربلائی و مشهدی که هریک بارها مورد عتاب و عقابم قرار داده هر کدام خویشتن را علاحده و برتر می دانستند. صاحبخانه را غایطی بزرگتر که از آن می ترسیدم. از خدا قدم نورسیده را مبارک کند و گل به سر کاکل به سر گفتنشان فهمیدم پسر می باشد. در اطاق که باز شد و داخل شدم مادرم را دیدم در رختخواب دراز کشیده بچه

پهلویش قرار گرفته بود.

هر چه دکان را زود باز می کردم استاد قاسم می گفت دیر باز کرده ام و هر چه دیر می بستیم می گفت زود بسته ایم. کم کم سر بچه ها را به تنهایی تمام می کردم و بعضی ریش ها را که مال عمله اکره ها بود چهارپایه زیر پا گذاشته می تراشیدم. صبح زودی جاروی دکان را تمام کرده بودم که ترکمنی با ریش و پشم زیاد وارد شده سراغ استادم را گرفت. گفتم تا نیم ساعت دیگر پیدایش می شود. عجله داشت و خواست اگر می توانم خودم اصلاحش نمایم. مغتنم شمرده و بر روی صندلیش نشاند. همه کارها را در همین مواقع که استاد قاسم نیامده یا بجائی رفته بود یاد گرفته بودم اما مشتری به آن پرهیبتی به روی صندلیم ننشسته بود.

گفت ریشش را نمره سه زده زیرش را بتراشم و سیبلیهایش را به حال نخود گذارم. موی صورتش انبوه بود و ریش و سبیلش درهم لولیده از هم مشخص نمی شدند. ماشین از طرفی و ماشین از طرفی به صورتش حرکت دادم و ناگهان ملتفت شدم که سبیل یک طرفش را ماشین کرده ام! ترکمن نیز احساس کرد و مشکوک دست به سبیلش کشید و موهای بلند آن به دستش رسید! خون به چهره اش دویده چشمانش به گونه دو گلوله آتش درآمدند. ترکمن بود و سبیلش و سبیلش بود و غیرتش که همه با ماشین من به باد رفته بود!

چون فنر از روی صندلی جسته به آئینه نگریست. ریش و سبیلش یکسان شده بود. نگاهی غضب آلود به صورتم انداخته چند دشنام ترکمنی نثارم نمود. در جای خود خشک شده چشمم به نصف صورت پرمو و نصف ریش و سبیل ماشین شده اش دوخته شد! هر دم

افروختگی چهره اش فزونتر می گردید. ناگهان قبایش را پس زده دستش به طرف چپ بدنش دويد. در پر شالش خنجر سرکجی که دسته نگین نشان داشت جلب توجه ام نمود. زهره ترک گردیده چنان دیدم که خون در شرائینم منجمد شده است. با یک حرکت خنجر از غلافش بیرون آمده در مشتش قرار گرفت!

درنگ جایز نبود و باید با تمام قوا پا به گریز بگذارم. با یک جست از دکان بیرون جهیده یک طرف خیابان را در پیش گرفتم. آهویی شده بودم که از کمند صیاد گریخته بودم و ترکمن پلنگ گرسنه ای که به دنبال صید می دويد. چالاکی کودکی و تیزبائی ترس جان مانع فرارم از چنگال ترکمن نمی گردید که گوئی با آن جثه عظیم بر درآورده بود. باد در زیر دامنهای قبایش افتاده، چنان بود که در تعقیب من بر بال هوا سوار شده است. بارها به من رسیده دستش به پس گریبانم آشنا شده جا خالی دادنم سبب نجاتم گردیده بود. در سر راهم بام حمامی قرار داشت که دری به شارع و مخرج تونش به کوچه بود که فقط اهل محل آن را می شناختند. داخل بام گردیده وارد خروجی کوچه اش شده کلون درش را جلو داده پا به فرار نهادم. سلمانی رفتنم هم با همین واقعه به آخر انجامید.

نوزاد مادرهم چند ماهه شده بود. هر چه رشد می نمود زشت تر و پشم آلودتر و نحس تر می گردید. دائم صدای گریه اش به گوش می رسید چنانکه گوئی مرتب او را سیخ داغ می کنند. گریه هائی پیگیر جگر خراش. اسمش را مهدی گذارده بودند. تا در آغوش مادرم نبود باید در بغل من باشد که راهش برده جنبشش داده دور کوچه هایش بگردانم بلکه زبان به دهان گرفته مادرم به کارهایش برسد. کاری بس سخت کشنده سربار دیگر زحماتم شده بود.

مقرر شد به دکان علاقبندی نزدیک خانه ام گذارد. کار نخ تابنی به عهده ام قرار گرفت. میخ بلندی به نقطه‌ای از دیوار کوجه و میخی به صد قدم بالاتر کوبیده شده بود که باید نخ خام دوک را با چرخکی تابیده از این میخ به آن میخ و از آن به این اندازم. بچه هم به کولم باشد که همراه این کار او را نیز بگردانم. دوال پائی بود که در کتاب سلیم جواهری خوانده بودم و به پشتم چسبیده بود، مگر در مواقعی که برای چند دقیقه برده شیرش داده مراجعتش دهند. بدتر از همه گریه‌ها و عرعر دائمیش بود که دیوانه‌ام می نمود. این دکان نیز برایم از جهت همین لاله گی انتخاب شده بود.

مادرم کم‌کم به من تغییر نظر پیدا می نمود. به تدریج جمیع حواسش متوجه طفل جدیدش شده بود. دیگر آن محبت سابق و لطف دیرین مادری را ابراز نمی نمود. بیگانگی و بی تفاوتیش نسبت به من به خوبی محسوس می گردید. لطف بیان و قربان صدقه‌ها و جانم قربانهایش همه متوجه مهدیش شده بود. بیش از همه سؤالهای همه روزه‌اش که آیا مهدی را دوست دارم یا ندارم رنجم می داد. باید به هر صورت بگویم دوستش می دارم وگرنه همان اندک تعلق را هم از من دریغ می نمود. یک روز از عرعرش شکایت کرده بودم گفته بود بدم می آید از کونش بخورم! دفعه دیگر که از تاپاله چسبانیهای پیوسته‌اش که مرتب او را ماچ می نمود حرف زده بودم چشم حسود را کور گفته بود.

این بچه کلاغ مردنی رابطه مرا با مادرم قطع کرده بود. تمام وجود و حواس او را به خود معطوف داشته بود. دلم می خواست جرأت داشتم تلافی این ستمگریهایش را هنگامی که به بیخ گوشم می زدند. یکجا واکرده بلندش کرده با تمام قوت به زمینش بزنم. بر

زمینش کوبیده با خاک یکسانش نمایم. عقدۀ کمزوری و بی جرئتی مزید بر علت می گردید و بیشتر بر او کینه ورم می ساخت، در صورتی که هر آینه به خودم وامی گذاشت دوستش می داشتم آنچنانکه اکنون با آنکه رئیس شده پیه ریاست جلو چشمش را گرفته نمی شناسدم دوستش می دارم.

مثل اینکه مادرم هم از این دشمنی درونی من اطلاع یافته می خواست از خود و بچه و خانمان خود دورم سازد، یا اینکه بزرگ شده بودم و می خواست پرم داده از سر بازم نماید. از زمزمه هایش حالت ثانی را بهتر قبول می کردم. از فرزند مادری سگ و گربه می گفت که ننه ها در باره بچه هایشان چگونه رفتار می کنند. می گفت ماده سگ تا اطفالش چشم بسته و صغیر می باشند شیرشان می دهد و پذیرائیشان می کند و دندانشان گرفته از این مامن به آن مامنشان می کشد اما چندانکه بزرگ شدند رهایشان می کند. ماده گربه اول بچه هایش را از بلندی به پستی رفتن و از پستی به بلندی جهیدن تعلیم می کند. بازی و جست و خیز و کشتی و منازعه یاد می دهد. از موذی و دشمن و مزاحمشان می ترساند. همراه خود به طلب طعمه و گوشت و پنیر دزدی و مانند آنشان می برد. جلوشان موش و سوسک و پروانه و مثل آن را شکار کرده و ادارشان می کند، آنگاه به حال خودشان گذارده چندانکه دید از آب و گل درآمده می توانند روزی خودشان را به دست آورند بی محلی و بی مهریشان کرده از خود طردشان می نماید. اگر پرروئی و سماجت هم کنند با خشم و غضب و جنگ و دندان مجبورشان می کند، اگرچه بچه ها نیز کمتر اتفاق می افتد که بگذارند کارشان با مادر به این مرحله برسد و آنقدر که خود قادر به سیر کردن شکم خویش شدند مزاحمت را از وی بریده به

سراغ سرنوشت خویش می‌روند، یعنی من هم باید به وظیفه‌ام پی برده بعد از این او را آسوده بگذارم. اما من هنوز مادر می‌خواستم. احتیاج داشتم که کسی دوستم بدارد. هنوز لبخندها و نوازشهای او بود که تسلی بخش تن و جان خسته‌ام می‌گردید. بارک‌الله‌های او بود که کوفتگی‌های کارهای روزانه را از بدنم بیرون کرده برای فعالیت مجدد نیرویم می‌بخشید. دوستش داشتم و او مرا دوست داشته بود. هنوز شیرخواره‌ای بودم که روزانه چندین بار هوس پستان می‌کردم. گاهی با اجازه‌ی واهی کارم را رها کرده خود را به خانه رسانیده او را دیده مراجعت می‌کردم. در ملاقات او باد صرصر می‌شدم. چگونه می‌توانستم این دل‌بری‌دگی و بی‌مهری را تحمل نمایم؟! اما او عملاً حرفهایش را به ثبوت می‌رساند و صحنه‌هایی می‌ساخت که کناره‌گیری از وی و بر روی پای خویش ایستادن را غیرقابل انکار بدانم.

برایم خانه‌شاگردی پیدا شد. این کار را باز تقی خان پیدا کرده بود. چه تعریف و توصیفها از آن نمود. گفت ناهارم مفت، شامم مفت، رخت و لباسم مفت، پس‌مانده‌ها و ته‌ظرفها همه مال من، خیالم از همه جهت راحت می‌باشد، اگر هم خوشخدمتی داشته باشم روی چشمه‌هایشان جایم داده تا آخر عمر نگهداریم می‌کنند. مادرم کسب بازوئی را بهتر می‌پسندید اما این کار را از شب نیامدنم خوشش می‌آمد.

اسم اربابم جلیل‌خان و فامیلش عسکرزاده بود، ترک آذربایجانی. جوانی به سن بیست و هشت و سی که پدرش مرده تازه عروسی کرده بود. مادر و خواهرش هم با او زندگی می‌کردند. ترک‌هایی بی‌لمز که به سختی بعضی کلمات فارسی حالیشان

می‌گردید. آنها نمی‌توانستند فارسی تکلم کنند و این من بودم که باید زبان خود را ترکی گردانم. در ظرف کمتر از ده روز مطالب مورد لزوم را به خوبی آموخته هم‌زبان گردیدم. خواهری مهربان و مادری سختگیر داشت. کارم از جارو شروع شده به رختشویی و دستمال‌شویی می‌رسید.

بیش از همه دستمال‌های سفید کوچکی که از اطاق جلیل‌خان می‌آمد در اختیارم قرار می‌گرفت. یک روز خواهرش را که پانزده شانزده ساله بود در هشتی حیا ط دیدم که با پسر همسایه بغلی که اسمش علیرضا و شاگرد خرازی فروش بود معانقه می‌کردند. مادرم را که دیدم با او در میان گذاشتم. اوقاتش تلخ شد که چرا حرف مردم را بیرون آورده‌ام. شمه‌ای از تکالیف خانه شاگردیم گفت: گفت خانه شاگرد باید در هر خانه که هست از گوش کر و از زبان لال و از چشم کور باشد تا جا داشته باشد. نوکر فضول دهن لق چشم و گوش باز به درد ارباب نمی‌خورد که همان مرتبه اول اردنگیش می‌کند. باید جلوت اگر سر هم می‌برند شتر دیدی ندیدی داشته باشی که در خانه بزرگان خیلی کارها واقع می‌شود. آقا علاحدہ سروسوت و خانم و پسر ارباب و دختر ارباب جدا جدا دارای سروسوت می‌باشند که نوکر باید همه را چشمهایش روی هم و گوشهایش بسته و زبانش قفل هفت کلید داشته باشد. همچنین هریک را دستورات و فرمانفرمائی‌هایی جدا جدا می‌باشد که نوکر باید گوش بر فرمان و سمعاً طاعتاً بوده باشد. اگر برای هر کار عقل و شعور و فهم و فراست لازم بود که یادت می‌دادم در این کار هر چه بیشتر گنگی و بی‌شعوری و نفهمی و ابله‌ی لازم می‌باشد که تنها این‌جور نوکرها و خانه‌شاگردها جا باز می‌کنند، و پشت سرش تا آنکه دلخوشیم داده باشد امیدم داد

که هر چه در این صفات زیادتیر پیشرفت کنم و بیشتر و بهتر بتوانم در کارم هوشیار بوده جلب رضایت نمایم می توانم در خانه های ارباب های بزرگتر راه باز کرده به نوکری های بزرگ و بزرگتر مثل پیشخدمت حضوری و امین خلوتی و خواجه باشی گری نائل بیایم و کاری برایم از این نان و آب دارتر نمی باشد.

از صبح زود یعنی هنگام اذان باید بیدار شده به کار پردازم تا همه از پا افتاده چراغهای اطافهای خود را خاموش نمایند. هنگام خواب نیز باید گوشم هوشیار بوده تا صدایم کنند بله ارباب بله خانم گفته پرنده وار خود را به آنها رسانم. گاهی هر چهار نفر به اتفاق یا قریب به هم صدایم می کردند که نمی دانستم چگونه تقدم و تأخر نمایم، اما بیشتر سعیم را معطوف فرمانبری از سیماخانم یعنی خواهر ارباب می کردم، چه او نیز به همین صورت به من توجه زیادتیر می نمود. هر وقت غذا به دست او کشیده می شد زیادتیر برایم می کشید. از غذای خودش باقی می گذاشت تا از آن نیز استفاده نمایم. آش جوهای خوبی می پختند که چون علاقه مرا به آنها فهمیده بود زیادتیر دستور آش جو صادر می نمود. هر کارم را با بارک الله آفرین می گفت. در خلوتی ها صورتم را می بوسید و لبهایم را می مکید و سینه ام را به سینه اش می فشرد. گاهی هم یواشکی پولی در مشتم می گذاشت!

اظهار تقدسشان زیاد بود و نمازشان ترک نمی گردید. با در و همسایه معاشرت نمی کردند. هر بعد از ظهر سه شنبه روضه خوانی آمده برای خانم روضه می خواند. عروس و دخترش از روضه فرار می کردند. اندکی صدای روضه خوان بلند شده بعد از بردن چائی من قطع می گردید! روضه خوان کمی از شوهر مادرم بزرگتر بود

اما زیباتر می نمود. عمامه اش سیاه و شال کمرش سبز بود. موقع رفتنش چفت در اطاق صدا می نمود مثل کسی که آن را از ریزه باز می کند! بعد از رفتن روضه خوان خانم کیف خاک تیممش را گشوده تیمم می نمود. هر شبی هم که صداهای شناخته شده مادرم با تقی خان به گوشم می رسید صبح مادرم برای نماز تیمم می نمود! روزی که خانم روضه خوان را طبق معمول تا دم در مشایعت می کرد شنیدم که از تمام شدن مدت چیزی مانند صیغه حرف زد. روضه خوان جواب داد تجدید می کند. پول روضه خوان را من می دادم، نزدیک در که می خواستم برایش باز نمایم، این کار از آن جهت به من محول شده بود که خانم می گفت دستش از زیر چادر به دست نامحرم می خورد!

از کارهای دیگرم آن بود که پیش از ظهر و عصر بقچه حمام توران خانم زن جلیل خان را به حمام فیروزه رسانده برگردانم. نزدیکترین حمام به خانه دو کوچه آنطرف تر کار یومیه ام بود که تعطیل ناپذیر نمی گردید! دو ماه بود در آن خانه خدمت می کردم. حقوق ماهی سه قران بود که برایم نگاه می داشتند. دو روز بود که جلیل خان و زنش با هم دعوا و قهر کرده بودند و کار بردن و برگرداندن بقچه حمام منهم سبک شده بود.

ظهر روزی جلیل خان با پاکتی شیرینی وارد شد. فقط شیرینی بود که آن روزها در پاکت جای می گرفت، بقیه چیزها را در دستمال می ریختند. به اطاقش رفت. سینی ناهارشان را برده بعد از خوردنشان برگرداندم. اطاقشان ته سرسرا دو اطاق آن طرف تر اطاق خواهر مادرش بود. خانم دستور داد چارو را مشغول شوم. لازم بود طبق دستور از ته سرسرا شروع نمایم. از پشت در اطاق جلیل خان

صداهائی به گوشم رسید، صداهائی که : کشتی، مُردم، ولم کن جملاتش بود! آخ ها و ناله ها دنباله اش. وحشت سراپایم را فرا گرفت؟! به خاطر آوردم که در گذشته مرافعه داشته اند و حتماً که جلیل خان قصد جان توران خانم را کرده است. آه و وای ها را احوال واپسین نفس توران خانم اندیشیدم! رعشه سراپایم را فرا گرفت. فریادکنان که جلیل خان توران خانم را کشت خود را به اطاق خانم بزرگ رسانیده او را با دخترش به اطاق جلیل خان کشانیدم. سراسیمه در را گشوده لنگه هایش را به دیوار کوبیده قدم به درون گذاردند، اما با واخوردگی تمام خانم بزرگ نفی به طرف جلیل خان انداخته دست دخترش را گرفته از اطاق بیرون آمدند! معلوم شد اشتباهی حالیم شده بود که هر کشتنی کشتن نمی باشد و عوض خدمت رسوائی و زشتی به بار آورده ام. جلیل خان از پشت توران خانم که هیچ به تن نداشت برخاسته برق آسا به پشت پرده گریخت و توران خانم به سرعت جرقه جهیده چادر نمازش را به صورتش کشید! در همان لحظه نوکری من نیز در خانه آنها به آخر رسیده لباسهایم را کنده بیرونم انداختند، با ضبط شش قران حقوق دو ماهه ام که از آن نیز محروم گردیدم.

اریاب دومم حمزه علی خان بود که در خانه اویم گذاردند. آقای تهرانی اش می گفتند. دهاتی ای پشت کوهی اهل یکی از قصبات (ارنگه) بود. سفره اش خشک و همش دون و شخصیتش پست اما فیس و افاده و گنده گوئیش زیاد بود. از هم ولایتی هایش که به سراغش می آمدند حقارت طبع و تازه به دوران رسیدگیش به خوبی آشکار می گردید. اگر آقای تهرانی یا جناب خان صدایش می کردند تعارفشان می کرد، اما اگر حمزه علی اش می گفتند و به همان چشم آبادی نگاهش می کردند عبوس می نمود و بی محلیشان می کرد و از سر

بازشان می ساخت. هیچکس از در و همسایه داخل آدمش نمی دانست اما خودش از خودش خیلی تعریف می نمود. از هیچ به همه چیز رسیده پول دار شده بود اما آدم نشده بود.

می گفتند اولش قاطرچی بوده، که هیزم و ذغال حمل می کرده است، گهگاه هم اموال تجارتنی ایاب و ذهاب می داده که با دله دزدی از بارها صاحب سرمایه شده کم کم قاطرچی گری را رها کرده مقیم شهر و کاسب و حمزه علیخان و بعد از یکی دو سال هم سبجل تهرانی گرفته آقای تهرانی می شود. گدافطرتی از سر و رویش می بارید. معلوم کرده بود پول و خانه شخصی و کلفت و خانه شاگرد شخصیت نمی آورد. فعلاً به کار تجارت برنج مشغول بود. زنش دختر عمویش، از خودش بدتر و پست فطرت تر بود که آب از دستش نمی چکید. او هم خانم تهرانی شده بود و توی سبجل او هم تهرانی نوشته شده بود که مرتب به این و آن نشان می داد. لاف در غریبی زیاد می نمود اما دهاتی گری و سیرت کلفتی از کلماتش نمایان می گردید. بهترین لباسها و النگ و دولنگها را داشت که به خودش آویزان می نمود اما به تنش زار می زدند. شوریدگی روستانشینی در بی ترتیبی زندگیش حفظ شده بود. نان کوری و چشم تنگی و از مهمان ترسایش، گدازادگی و نان پدر ندیدگیش را به خوبی آشکار می نمود.

سابقه او هم روشن تر از سابقه شوهرش نبود که بدنامی هایش محله را پر کرده بود. پیش از شوهرکردنش در خانه این و آن و طلب معاش دستمالی زیاد شده بود. هنوز هم سر و گوشش می جنبید و با بقال و عطار خودمائی و با ناز و کرشمه و بی بند و بار صحبت می نمود. سه چهار بچه قد و نیمقد بی تربیت داشت که شیر به شیر و بعد از آنکه شوهرش صاحب نان و نوائی شده بود دست و پا کرده

بود. شوهرش در رفتارش تعصبی ابراز نمی نمود. هم ولایتی های دیگرشان هم در ردیف خودشان بودند. وقتی جمع می شدند همه در هم می لولیدند و از سر و کول هم بالا می رفتند و زن و مرد و محرم و نامحرم برایشان نداشت. هنگام خواب هم جایشان سوا انداخته نمی شد و همه جفت می خوابیدند که برایم عجیب می نمود.

بدتر از همه دست خشکی و تنگ نظری و امساک و لثامیشان بود که قابل تحمل نمی آمد. داستان نان به پشت شیشه پنیرمالیدن با آن زن و شوهر صدق می نمود. اگر هم گاهی غذائی پخته می شد به اندازه ای نامطبوع و شفته شله بود که از آن آشوب می شدم. وقتی به مادرم شکایت کردم گفت بیچاره ها در دهات آنقدر گرسنگی خورده اند که در اینجا پادشاهی می کنند. وقتی در سفری مرا همراهشان به آبادیشان بردند صدق نظر مادرم معلوم گردید. غیر از خودشان مهمان به خانه راه نمی دادند که همه را غیر داخل آدم می خواندند اما همه همسایه ها را مهمان می شدند. به خودشان قبولانده بودند که صاحبخانه ها را بس که چنان شخصیت هائی را مهمان داشته باشند. اما احوالات و شرایط خانم آقائی و ارباب نوکری را خوب می دانستند.

برای هر فرمان با تندی صدایم می کردند. آقا باد به گلو می انداخت و خانم سگرمه هایش را توی هم می نمود. هرگز اسم را به زبان نمی آوردند و پسر پسر می گفتند. غذایم باید پس مانده هایشان باشد و غذای مخصوص برایم کشیدن را عار ارباب نوکری می دانستند. آقای تهرانی و خانم تهرانی را نباید از زبان بیندازم که در غیر این صورت تنبیه می شدم. اگر احیاناً میوه و شیرینی و آجیل می خریدند آن را از نظر من پنهان می داشتند و خوراکیان در اطاق

در بسته انجام می گرفت. در پلو چلو شب جمعه ها گوشت و خورششان علاحه برای خودشان کشیده می شد و سوخته ته دیگ هایشان نصیب من می گردید. عقب خرید و نظارت که می فرستادند هر یک قرائش را چندین مرتبه حساب می کشیدند. لحظه ای اگر آسوده می ماندم مثل آنکه رنج می برند اگر به بیهوده هم شده بود به کاری وایم می داشتند. کسر و کمبود عجیبی به آقائی خانمی و بله آقا بله خانم شنیدن داشتند که یکسره باید آنها پسر پسر گفته و من بله آقا بله خانمشان بگویم. بدتر از همه بچه بی تربیت هایشان بودند که مرتب پدر و مادرشان را به رخ من می کشیدند و پدر و مادر مرا تحقیر می کردند و بیشتر از پدر و مادرشان دستور می دادند. دائم چیزی می خواستند که باید برایشان حاضر نمایم و یکیشان بر سر مستراح بود که باید طهارتشان را بگیرم. اسباب بازی شان نزدیکشان بود بر نمی داشتند و مرا صدا می زدند. تا به دستشان بدهم و حتی در بیداری آب را خودشان نمی خوردند و باید من به دهنشان گذارم، اما در عوض قاقا لی لی هایشان را خودشان می خوردند و به من دهن کجی می کردند و در بازی ها مرا شریک نمی ساختند و طبق دستور مادرشان که گفته بود بچه ارباب با بچه نوکر بازی نمی کند از من پرهیز می کردند. بدتر از همه بیرون خانه شان بود که هر کدامشان روانه می شدند باید من هم به دنبالشان راه افتاده چند قدم عقب تر با دستهای آویخته و گردن نیمه خمیده در حالیکه فاصله خود را در سه چهار قدم حفظ داشته باشم مترصد صدا کردن هایشان بوده جلو دویده بله قربان بله ارباب گفته به سر جای خود بازگردم، برای بچه هایشان هم به همین صورت که همه این مراتب را رعایت کرده خود را نوکر و آنها را بچه ارباب جلوه گر نمایم.

روزی پسر بزرگش که یکی دو سال از خودم کوچکتر بود دم در حیاط با بچه‌ها بازی می‌نمود. من از بقالی بیخ و سبزی خریده باز می‌گشتم، چون مرا نگریست صدا بلند نمود که تو مگر نوکر ما نیستی و مرا در جواب به استیصال کشانید. معلوم شد باز با بچه‌ها از بزرگی خودشان و کوچکی من صحبت کرده خواسته ثابت نماید. از خجالت خون به صورتم دوید و ندانستم چه جواب باید بیاورم. سؤال را تکرار کرده و گفت مگر ما نیستیم که نان و آب ترا می‌دهیم و پدرم مگر نیست که ترا آورده نگاهداشته است و مادرم مگر ته سفره‌ها و ته دیگ سوخته‌ها را به تو نمی‌دهد؟ شک نکردم که همه این قضایا را برای بچه‌ها تعریف کرده است. سؤالهای کشنده و ترس پدرش در مانده‌ام نمود. با خود گفتم این کوچکی من بوده که این توله سگ را بزرگ کرده است. چه داخل آدم دهاتی که با من اینگونه گستاخی بکند. بی اختیار به طرفش براق شده گفتم شماها خودتان چه خری هستید که نوکر داشته باشید. صدها مثل تو پدر تو نوکر در خانه مانمی شود. نوکری از قیافه پدر و کلفتی از صورت مادر خودت داد می‌زند. بچه‌ها را رها کرده پیشاپیش به خانه دوید و مادرش را مستحضر گردانید. او آمده چون پلنگی خشمگین به طرفم پریده بر صورتم نواخت که شکمت سیر شده زیان در آورده‌ای. بدترکیب بی سروپا، ناهار سر موقع و شام سروقبت خورده‌ای. سبزی و بیخ را از دستم گرفته به زیر لگدم افکند. دشنام‌های زشت و ناسزاهای زننده گفت. به مادرم اهانت کرد. لباسم را کنده با یک لگد محکم از خانه بیرونم انداخت. در آوردن لباس و خوردن حقوق از مسلمات هنگام بیرون کردن نوکر و خانه شاگرد بود. گریه کنان به نزد مادرم رفتم.

دلم خیلی به درد آمده بود. پیش بچه‌ها شرمنده شده بودم و

ننه اش مادرم را به زشتی یاد کرده بود. دشنام پدر و مادر بیش از دشنام
 به خودم دردم می آورد. مادرم از خوبی یگانه بود و پدرم هم اگر بد
 بود به من بد کرده و به دیگری بد نکرده بود که سزاوار ناسزا باشد.
 همچنان که قدش از همه رشیدتر و صدایش از همه رساتر بود و
 می توانستم پدر داشته باشم برایم عزیز می نمود. مادرم گفته بود با
 همه بدبهايش همین قدر که اسمش بالای سرت می باشد و بی پدر
 نیستی کافی است. ماجرا را برای مادرم در میان گذاشتم. جوشید و
 غیرتش به غلیان برآمد. در خانه جلیل خان شاید مستحق تنبیه
 خوردن حقوق و درآوردن لباس می شدم اما در اینجا گناهی مرتکب
 نشده بودم. دستم را گرفته به خانه اربابم کشانید. زن اربابم به محض
 دیدن من غریبه به ناسزاگوئی برآمد که این حرامزاده را چرا آورده
 است؟ مادرم گفت حرامزاده بچه های خودت می باشند که از پدرهای
 فراوان کمک گرفته ای. زنک سمبه را دید پرزور می باشد لب فروبست
 و به جستجو برآمد که جواب مناسب بیاورد. مادرم تمام سوابق خود
 و شوهرش را برابزش گذاشت چنان که شجره نامه شان در نزد او بوده
 است. گفت دیزی دو سیر و نیمی را که پنج سیر گوشت پریزند سر
 می رود، شما همان دیزی ها هستید که سررفته اید. پیش از آنکه از پدر
 و مادر بچه من حرف بزنی و این چنین فیس و افاده و بزرگ نمائی
 بکنی خوب بود پدر و مادر خودت را یاد بیاوری. آدم کوچک بزرگ
 نمی شود اگر بر بالای منبر چهل پله اش نشانند. باگنده کردن اسم کسی
 داخل آدم نمی شود اگر اسمش همه محله را پُر نماید. هر چه از
 دهانش درآمد نثارش نمود. گفت این تهران خراب شده است که هر
 بی سروپائی را بالا بالا می برد و این تهرانی بی شعور است که برای هر
 خری آخور می بندد. حرفی نیست که پسر نوکری می کند اما اگر او

نوکر نبود تو و شوهرت کجا ارباب می شدیدی؟ خوب بود به جای اربابی و زن اربابی کردن اول راه و روش اربابی را یاد می گرفتید. دلم می خواست دزدی گری های چارواداری شوهرت نبود و به نان و نوائی نمی رسیدید آن وقت می دیدم کی بود که پهن بارنان کند.

مطالبه حقوقم را نمود. جواب شنید که نوکر بی تربیت را کسی مواجب نمی دهد. بی تربیتی را نشانش داد که شوهرش با یک تا زیرشلواری تا زیر گذر به حمام می رود و خودش را بقال و قصاب انگشت می کنند. گفت این حرفها پول نمی شود. گفت پولش می سازد. مادرم جثه اش ضعیف ولی در حرف زدن ماده شیر بود که کمتر کسی پسش برمی آمد. حرفهای بجای می زد و فحش های سکه به مَهر می داد. نمی دانم از او و رمضان علی نمک کوب چه می دانست که حرف او را به میان کشید. خود من هم یک مرتبه که با او برای خرید زفته بودیم او را جلو دکان رمضانعلی گم کرده بودم. در انبار نمک رمضانعلی آن روز که پرده اش جنبید به خاطر ام آمد. گفت اصلمندزاده اگر از اسب بیفتد از نسل نمی افتد و بی اصل و نسب اگر سوار اسب عربی شود لقلقی می خورد و بی اصل و نسبش معلوم می شود. زنک حرفهای بی سرو ته زد و حقوقم را خواست ماست مالی نماید. مادرم گفت پولت می کنم، چهارماه تته برداری و کون شوئی کرده مواجبش را می خواهد. گفت همین بستان که باید از راه کون شوئی نان بخورید. جوابش داد کون شوئی عیب نمی باشد و ... ن دادن که دور خانه ها ارباب ها و پسر اربابها عقبیت را به اندازه یقات کردند عیب می باشد، پست را کردی انبانه و جلوت را گذاشتی برای شوهر کردن نمونه عیب می باشد. گفت داغ پول را به جگرت می گذارم. گفت لنگت را جر می دهم، این نشده که هر بی سرو پائی از ته ده کوره ها آمده برگرده ما

سوار شده خانمی آقائی نماید.

زن اربابم دید وضع ناهموار می باشد و در و همسایه ها دور پشت بام جمع شده اند گفت صدقه سری خود و بچه هایم می کنم جلوت می اندازم. مادرم گفت خودت صدقه سر بگیر پائین تنه های شوهرهای مردم می باشی و صدقه سری را به شوهر جاکشت بده که اجاقت را هم بزند، به رمضانعلی سفت زنت که تخماقتش را زیادتربه کار اندازد. زنک از همسایه ها خجالت کشیده پته اش روی آب و آبرویش به باد رفته بود. غضبناک به طرف مادرم پرید. گیسهایش به چنگ مادرم افتاده منظره دلپسندی به وجود آمد، چون گنجشگی که به چنگ عقاب گرفتار شده باشد. لذتی که از مشاهده آن منظره برایم بوجود آمد تا آن ساعت ندیده بودم. پلنگ من به جنگ قوی تر از خودش موش شده بود. عزیز بی جهت ذلیل شده من کجا و خلیفه در بغدادی یادش رفته بود.

همسایه ها جلو دهانهایشان را گرفته پوزخند می زدند. بچه هایش با درماندگی مادرشان را می نگریستند و بر خود می لرزیدند. در دلم قند آب می کردند. یکی از همسایه ها از بالا صدا بلند نمود صلوت بفرستید. مادرم بر روی سینه اش نشسته سرش را بلند کرده به زمین می کوبید و مرتب از او اقرار می خواست که صدقه سری را باید به من یا به کس و کار گداگشنه خودش بدهد؟ یکی از همسایه ها از پشت بام آمده حرف مادرم را قبولانده سوایشان نمود. شش تا یک قرانی و دوازده ده شاهی جدا جدا که یکجا شمردنش برای زن اربابم مقدور نبود به ردیف جلو مادرم قرار گرفت. مادرم گفت خدا را ببین که چه کسانی را خانم می کند و در حالی که می گفت با این پدر سوخته ها باید اینطور رفتار نمود و تا حدی پری دل خود را

که از این جماعات عزیز بی جهت داشت خالی کرده بود دست مرا گرفته بیرون آمدم و گفتم نان نوکری به درد من و تو نمی خورد و باید آن را کلفت سیرت ها و نوکر صفت ها بخورند.

با بیرون آمدن از خانه این خانم و آقا مثل آن شد که از زیر آوار بیرون آمده ام. دیدم مادرم راست می گفت که اگر انسان پس مانده هم می خورد باید پس مانده پلو خور را بخورد. بعضی ها بزرگی به شکل و شمایلشان نمی آید. با نمایش بزرگی خود خویش را کوچکتر می کنند. از نوکری بدم می آمد مخصوصاً که نوکری کمتر از خودم را می کردم. شاید از اسم نوکری بدتر از فعل آن بدم می آمد چه اسم آن با روحم مربوط می گردید. از همین رو است که دشنام بدتر از لطمه ستم وارد می نماید، چه ارتباط با روح پیدا می کند. بدکاره از عمل بدکاری اظهار خرسندی و از نام آن ابراز ملامت می کند. معتاد به افیون و الکل با آنکه استعمال آنها موجب هستی و حیاتش بوده هر غم و نگرانی را با مصرف آنها فراموش می کند اما با شنیدن اسناد تریاکی و الکلی خفیف و ناراحت می گردد. زن فروش که همسر خود را آراسته به رقص و فحشا به آغوش این و آن می افکند از عملش مفتخر و مباهی ولی از نام دیوث آن رگهای گردنش راست می شود. این مربوط به تعزیز روح و روان می باشد که همه آن را عزیز می خواهند. شاید ذلت تن و جان را نیز جهت عزت آن قبول می کنند. چه رنجی در آن مدت از نام نوکر می بردم که روح ذلیل شده بود، اگر چه در فعلیت نیز آن را پائین ترین مشاغل دریافتم.



دو ماه بود تقی خان بیکار شده بود. از خانه ارباب ارمنی اش اخراج شده بود. به مادرم گفته بود از بس صبح ها دیر رفته و از عشق

زن و بچه به کار نرسیده بیکار شده است؛ اما خانمش به مادرم گفته بود مرتکب خیانت شده است، پولی را که قرار بوده از جانی بیاورد و گفته گم کرده از جیبش زده‌اند برده قمار کرده است. عمل قمار او که چندین بار نیز دیده شده بود مادرم را سخت آشفته ساخته بود. از این کار زیاد تر از تریاک و دزدی و میخوارگی می‌ترسید. می‌گفت هیچ چیز قمار باز قابل اعتماد نمی‌باشد. آن را بدترین و مذموم‌ترین عادات می‌دانست. از قمار باز هائی که صبح صاحب همه چیز بوده آخر شب هیچ چیز نداشته بودند داستانها می‌دانست. در اثر بیکاری تقی خان از این واقعه ترسش برداشته بود و روز به روز هم بر دلهره و بی‌گیریش در فهم حقیقت و خلاف آن زیادتر می‌افزود. کم‌کم لوازم خانه برای مخارج فروخته شده هر روز احتیاج فرونتر می‌گردید.

خانم ارمنی درست گفته بود و تقی خان اعتیاد به قمار پیدا کرده بود. هر روز چیزی از خانه ناپدید شده تلف قمار می‌گردید. قالی، گلیم، جاجیم، ظروف مسی، همه به عناوینی خارج شده بازنگشته بود. آخرین شیئی که غیر ضروری می‌آمد و می‌توانست نان و آب آخرین روز را فراهم نماید پرده کرباس قلمکاری بود که به دو قران فروخته شده بود. مادرم برای فروش همراهش رفته بود که لااقل قیمت آن به مصرف حوائج برسد. جلو در قهوه‌خانه‌ای به مادرم گفته بود بایستد تا او کسی را دو آن ملاقات نماید. مادرم یک بعد از ظهر تا شب ایستاده و خبری از بازگشت او نرسیده بود. کسی را فرستاده بود که درباره بود و نبودش تحقیق نماید معلوم شده بود دو قران را نیز باخته در گوشه‌ای نشسته زار می‌زند.

مرد بود اما صفات زنانه داشت. بر هر اتفاق ناگوار به سرعت اشکش سرازیر می‌گردید. با مشاهده آن حالت مادرم او را طرد کرده و

به خانه راهش نداده بود. به او گفته بود هنوز مرد نشده‌ای و لیاقت زن و بچه در نیافته‌ای. مردی به کد... و خد... نیست که زیر شکم هر سگ و خری آویزان می‌باشد. مردی که یک نصف روز زنش را پشت در قهوه‌خانه در انتظار بگذارد و بی‌خیالش شود به درد پائاندازی می‌خورد. حرفهای درشت گفته بود. گفته بود نوکری و احمقی و بی‌سوادی و بی‌پول مالی و کتک‌های هر روزها را توانستم تحمل نمایم اما قماربازیت را نمی‌توانم. دو شب بیرونش کرده بود. متنبه شده سراغ کار رفته بود. کار چراغچی‌گری یافته و خبرش را آورده به دست و پایش افتاده آشتی کرده بود. بعضی چوبها زیر آب و بعضی زیر فشار نرم می‌شوند. آهن را که چکش نرم نکند آتش نرم می‌کند. سنگ آسیا از دانه خشک روغن می‌کشد. شلاق و گرسنگی اسب چموش را رام می‌کند. دوازده قران حقوق چهارماهه من پولی شد که به مصرف بیت نفت و نردبان رسیده از فردا صبح به کار جدید مشغول می‌گردید.

از این بحث و جدل فهمیدم که مادرم از تقی‌خان کتک می‌خورده است. روشن شد که کتک‌هایش نیز بسیار احمقانه و وحشیانه بوده است. با اولین ایراد هرچه ظرف شکستنی به دستش می‌آمده بر سر مادرم خُرد می‌کرده است. مرتبه‌ای دست زیر لوازم طاقچه‌ها برده هرچه شکستنی در آنها بوده زمین ریخته خُرد کرده شکسته‌هایش را نیز بر سر او کوبیده است. دلش نمی‌سوخته از آنجا که پولشان را نداده بوده. مردانگیش را با شکستن اسباب اثاثیه زنش ظاهر می‌کرده است.

معلوم شد بهانه‌هایش هم همه بر سر من بوده است. حضور و ملاقات من برایش ناگوار می‌آمده ایرادهای بی‌هوده می‌گرفته است.

جلو من حرف و نقلی نبوده در غیاب من مادرم را به زیر ضرب و شتم و مشتم و لگد می انداخته است. رضایت مادرم هم به نوکری من زیادترا از جهت همین غوامض بوده که از نظرگاه او دور بوده باشم. اما شاید تعطیل کردن کار نوکری مرا در این هنگام به خاطر این بوده است که تقی خان در کار جدیدش به دستکاری احتیاج داشته وجود بیگار و مجانی من برایش مغتنم می بوده است، با هم در این مورد صحبت کرده قرار و مدار داشته پیشامد من امر آن را تسهیل می کرده است.

از فردا پیتی من و پیتی تقی خان برداشته به سراغ گرفتن جیره نفت رفتیم. فانوسهای چراغ نفتی برای روشنائی شهر تازه معمول شده بود. حکم آن را سید ضیاء کرده بود. هزار و پانصد فانوس را حسین خان نامی از بلدیة کنترات کرده هر صد و پنجاه فانوسش را به یکی واگذار کرده بود. برای چراغچی ها ماهی دوازده تومان حقوق معین شده بود که همه به سود حسین خان ضبط می گردید. عواید چراغچی ها از دزدی نفت لامپاها بود که از آنها کم می گذاشتند. برای هر فانوس دو سیر و نیم نفت منظور شده بود که دو سیر آن را می دزدیدند.

کارش از نوکری بهتر و درآمدش برای تقی خان زیادتربود. در حدود ده من نفت روزانه در دو پیت تحویل می گرفتیم که یک پیت و نیمش به فروش می رسید. حسین خان گفته بود که بلدیة در بودجه اش برای هر فانوس پنج سیر نفت منظور کرده است ولی دو سیر و نیمش را خودشان می خورند. فانوسها را گفته بود که متصدیش با سرانه قیمت ساخت آنها یک خانه هزار ذرعی خریده است. حسین خان به نفری دوازده تومان حقوق چراغچی ها قناعت کرده و بلدیة به چراغی دو سیر و نیم نفت و چراغچی ها به دو سیر از هر چراغ که در آن

نیم سیر از پنج سیر نفت نصیب چراغها و روشنائی معابر می گردید. حیرة فتیله و لوله جداگانه داشت که تقریباً کلیه آنها فروخته می شد و در صورت استفاده لوله های سالم بلدیه با لوله های لب پریده معاوضه می گردید.

صد و پنجاه چراغ تحویل تقی خان بود که باید روشن و خاموش می نمود. حدود چراغها از تکیه حمام خانم و کوچه های حمام قبله و کوچه حمام میرزا موسی و تکیه زرگرا و کوچه های حمام قرغانی ها و کوچه چاپخانه و اسامزاده یحیی و کوچه های باغ پسته بک و حمام نواب. در هر صد قدم یک چراغ در فانوسهای حلبی که سه طرفش شیشه بود و پایه ای از میل گرد آهن داشت به جرزها نصب شده بود. چهار ذرع از زمین بالاتر که با نردبان باید به آنها دسترسی پیدا نمائیم.

از دو سه ساعت به ظهر که نفت ها را گرفته راه می افتادیم مشغول می شدیم. پای هر چراغ من نردبان را به دیوار گذاشته از آن بالا رفته لامپ را پائین آورده به دست تقی خان می دادم که او نفت گیری کرده لوله آن را تمیز نموده بیاورد تا به جای آن برگردانم. فتیله ها به جای آنکه در مقر خود بر سر فتیله بالا کش هایشان باشند بر سر شعله پخش کن هایشان آمده لب برگردان می شدند تا نفت اندک مصرف نمایند. فقط چندان بود که سوسوئی می کردند. این تقلبی بود که جهت قلت نفت تعبیه شده بود. عمل تمام چراغچی ها بود. با آن قاعده علاوه بر نفت مصرف فتیله و لوله آن نیز کمتر می گردید.

گویا این عمل از چراغچی های دور ارک و اندرون شاهی به بلدیه چی ها و چراغچی های خلف رسیده بود. با آن عمل ثابت کرده بودند که فکرشان از سازنده های روسی و آلمانی خود سربیش ها

زیادتر بوده است، جمله مبالغه‌ای را که شنیده بودم: اگر علم و هنر آن طرف چین و ماچین باشد ایرانیان به آن دست پیدا می‌کنند برایم تأیید می‌گردید! سگی که بود فرنگی که بتواند از پنج سیر نفت چهار سیر و نیم آن را دزدیده از سرشب تا نزدیک سحر هم چراغ داشته باشد! این فقط از هنرمندانی مانند ایرانیان اینچنانی برمی‌آمد!

از اوایل شب روشن نمودن آنها شروع می‌گردید که آن نیز به عهده من بود که می‌گفت در بالا و پائین شدن از نردبان سبک‌تر و قیراق‌تر می‌باشم. خاموش کردنشان را که در نیمه شبها بود و برای طفل ده دوازده ساله‌ای نامناسب می‌آمد خود به عهده گرفته بود. کم‌کم از نردبان بالا و پائین رفتن برایم اشکال اولیه را از دست داده آسان شده بود. به سرعت گریه‌ای رمیده از آن بالا رفته پائین می‌پریدم. امروز که حساب می‌کنم می‌بینم غیر از چند روزه اول با پانزده هزار قدم طول مسیر چراغها و نفت‌گیری روز و روشن کردن شب، روزانه شصت تا هفتاد هزار قدم راه پیموده ششصد نوبت از نردبان بالا رفته پائین می‌آمدم، با این حساب: طول مسیر چراغها حداقل هزار و پانصد قدم ضرب در شش یعنی: ۱- نفت‌گیری ۲- بازگشت ۳- روشن کردن ۴- بازگشت ۵- خاموش کردن ۶- بازگشت، جمع نه هزار قدم به اضافه هشت بار برای هر چراغ از صد و پنجاه چراغ از ده پله نردبان بالا و پائین رفتن به این قرار: ۱- بالا رفتن برای آوردن لامپا جهت نفت‌گیری و نظافت ۲- پائین آمدن ۳- بالا بردن و سر جای خود قراردادن ۴- پائین آمدن ۵- بالا رفتن برای روشن کردن ۶- پائین آمدن ۷- بالا رفتن برای خاموش کرده ۸- پائین آمدن ده پله ضرب در هشت مرتبه در صد و پنجاه چراغ، دوازده هزار پله. کارآمدی من هر روز تقی خان را تنبل‌تر می‌نمود. کم‌کم

نفت گیری روز و خاموش کردن سحرها نیز به من واگذار می گردید. از آنکه هوا کم کم رو به گرمی نهاده تابستان می رسید و روزها خفتن در اطاق زاویه همکف بهتر از تقلائی در کوچه ها با پیت چند منی نفت و نردبان چهارذرعی رو شانه می آمد، شبها نیز فصل خوابیدن پشت بام بود که باز هوای خنک سحری مطبوعتر از دویدن با نردبان به دور کوچه ها و صد و پنجاه مرتبه در آنهمه فاصله از پله های آن بالا و پائین پریدن می نمود! مادرم نیز مجبور بود زبان شوهر را بسته لاونعمی نداشته باشد که من نان خور او می بودم و تازه شکستنی های ضروری را از کاسه و کوزه و استکان و نعلبکی تجدید کرده بود و حاضر نمی شد بر سر و رویش شکسته بشوند.

روزی با پیت نفت و نردبان به زمین خورده لوله پیت به زیر برجستگی ابروی راستم فرو رفته در آن به طور وحشتناکی شکاف به وجود آورد. در یک چشم بهم زدن خون تمام بدنم را پوشانید. معجزه ای شد که تخم چشمم را ندرانید. دکاندارهای نزدیک رسیده به دارو و درمانم پرداختند. اثر شکستگیش یادبود خاطرات چراغچی گری ام گردید. به این مناسبت چند روزی به کمکم آمد و مجدداً خود را کنار کشیده عمده کار به عهده من قرار گرفت. یعنی کاری مستمر و شبانه روزی و نفت گیری و نظافت چراغها نیمی قبل از ظهر و نیمی بعد از ظهر، روشن کردن چراغها از اول شب تا دو ساعت از مغرب گذشته که باید تا این ساعت تماماً روشن بوده باشد. خاموش کردن آنها از بعد نیمه شب. اسب عاریه اش بگير افتاده بود که باید بتازاندش تا تناس پاره کند. کافر اسیری بودم که باید اسلام و جزیه و مرگ هر سه را بپذیرم. نان می خوردم و باید جوابگوئی نمایم. در این روزها در شهر حرف کفن پوش پیدا شده بود. می گفتند

مرده‌ها شبها از قبرستانها به راه می‌افتند. هر شب چندین تن گرفتار این مرده‌های متحرک که کفنهایشان نو سفید بود گردیده لخت می‌شدند و خیلی‌ها که در برخورد با آنها دچار غش شده یا قالب تهی می‌کردند. خفه شده‌هایشان نیز قابل توجه می‌آمدند. می‌گفتند مرده‌های (سر قبر آقا)^۱ به راه افتاده‌اند. کم‌کم وحشت تمام شهر را فرا می‌گرفت. چنانچه از مغرب به بعد کسی جرأت بیرون ماندن از خانه نمی‌نمود. و شایعه بر شایعه افزوده هر روز وقایع هولناکی بود که از جانب کفن‌پوشها به گوش می‌رسید و در این احوال هم بود که من نیز متقبل یا متحمل خاموش کردن چراغها گردیده باید از نیمه شب به بعد به کار آن پردازم!!

دزدان و آدم لخت‌کن‌هایی که از غروب به بعد در پس کوچه‌ها یا گودال‌های قبول فرونشسته قبرستان کهنه‌ها، با در برداشتن کفنی سرتاسری سفید پنهان شده چندانکه عابری از نزدیکشان می‌گذشت، ناگهان جلوش سبز شده، در بی‌اختیاری‌اش بر وی آویخته لختش می‌کردند، که از قبرستان کهنه (قبر آقا) که محل ایاب و ذهاب اهالی جنوب شهر بود شروع شده بود!!

کفن‌پوشهایی که ترس و وحشت نامشان شهر را فرا گرفته از غروب به بعد مگر بیرون ماندن از خانه زهره شیر می‌طلبید!! مرده‌هایی که می‌گفتند شیطان به جسمشان رفته به راهشان انداخته‌اند. یا مرده‌های طلبکاری که در زنده‌بودنشان طلبشان وصول نشده به سراغ بدهکارهایشان آمده‌اند!

کوچه‌ها تاریک و خلوت و وحشتناک بود. مختصر نور کبریت

۱. قبرستانی کهنه و مخروبه و زیالهدان در جنوب شهر، در غرب میدان امین‌السلطان.

مانند چراغهای فانوس که دیوار نزدیک خود را به زحمت روشن می نمود نمی توانست مانع ظلمت گشته جانی را روشن نماید. پیچ ها و طاقی های موحش کوچه ها زهره هر شیردلی را در آن شرایط آب می نمود. برای من این مسائل نمی توانست مورد توجه بوده باشد که مسئولیت به عهده ام قرار گرفته بود. این کاری بود که باید با سرعت برق انجام می گرفت. دیر روشن کردن چراغها ایجاد مسئولیت می نمود و دیر خاموش کردنشان ضرر سوختن زیادی نفت را به وجود می آورد. باید از ابتدای حرکت به تاخت اسب مسابقه دویده تا وقتی نردبان را به زمین گذارم. به غیر این صورت هم کار دو نفر از یک نفر ساخته نمی گردید. نردبان را به دیوار ننهاده باید بر بالای آن بوده از پله آن پائین نیامده باید به جرز چراغ دیگر قرار بگیرد. هزار و دویست مرتبه در هر روز و شب باید از چهار ذرع نردبان بالا رفته پائین بیایم به غیر از راهی را که به کرات در مسیر چراغها بینمایم. جز این امکان پذیر نمی گردید که به سرعت اسب عربی و تحرک گربه وحشی بوده باشم. همین مسئله برایم فکر کفن پوش و ترس خلوتی و تاریکی و خوفناکی گذرگاهها و طاق و دالانها را به فراموشی می سپرد. چندان بود که به کار افتاده چهار پنج چراغ را خاموش کرده باشم.

از شاه کوچه حمام غرغانی ها به یکی از کوچه های فرعی پیچیده چراغ سه راهی آن را در نظر آورده نردبان را در سینه جرزش قرار داده برق آسا خود را به بالای آن رسانیده خاموش کرده متوجه زیر پا گردیدم که ناگهان چشمم به کفن پوشی خورد که پشت به جرز داده متوجه کوچه مقابل می باشد!! تمام وقایع و حوادث کفن پوشها یکباره به نظرم مجسم گردیدند. قلبم از حرکت ایستاده لرزه ای سراپایم را فرا گرفته نردبان از زیر پایم بدر رفته چندان شد که توانستم پایه

فانوس را چسبیده خود را به آن بیاویزم و فریاد کمک برآورم. از دو خانه پائین تر که گویا در آن بیتوته داشته عده‌ای احیا گرفته بودند چند نفری بیرون دویده نردبان را به زیر پایم گذارده پائینم آوردند. به خانه‌ام کشیده قندآب و گلاب به گلویم کرده به حالم آوردند. درباره کفن پوش گفتند این از آن جمله نبوده پیرمرد کُری است که هر شب نزدیک سحر احرامی پوشیده در این مکان به ذکر و دعا می‌پردازد که امشب گویا وقت را فراموش کرده زودتر آمده است. چون از مقرر دیرتر به خانه باز می‌گشتم ناسزاهای مادرم که از زبان شوهرش تقی خان بود از همان پشت در روانه‌ام گردید که دو ساعت دیرتر از هر شب چراغها را خاموش نموده مقداری نفت را تلف کرده‌ام!

برای تقی خان مجدداً در خانه ارباب قدیمش که از کوچکی در خانه آنها بود کار پیدا شد که سرقفلی چراغها را به دیگری واگذار کرده من نیز منفصل گردیدم. طبعش نوکر صفت بود و کار نوکری و غلامی بهتر از شغل آزاد آقای خودی نوکر خودی سازگار مزاجش می‌آمد. خم و راست شدن و بله قربان گفتن و دست بوسی و کفش لپسی را بهتر می‌پسندید.

لازم بود که به کار دیگری گمارده شوم. دیگر کار برای من دشواری نمی‌آورد. به همه کار عادت کرده بودم و زحمت و مشقت برایم نامفهوم گردیده بود. طبع آدمی به همه احوال مأنوس می‌شود. خوبذیری بشر برای او موهبتی می‌باشد. با کار رفیق شده با آن خو گرفته بودم. از ننگ و عار کار چیزی نمی‌فهمیدم. آنچه‌ام از رهن منت این و آن آسوده می‌ساخت پسندیده‌ام می‌نمود. به زحمت بیش از پنج شش قران ارزش کار تقی خان راضی بودم که چهار پنجشاهی نان شبانه‌روزی را بی منت بخورم. بار منت، بیش از بار هر زحمت کمرم را

خُرد می نمود. چشم تلخی کسی را نمی توانستم تحمل کنم. از این رو کار برایم بهترین وسیله آسایش خاطر به حساب می آمد. از بیکاری رنج می بردم چنانچه امروزه نیز رنج می برم. از پدر و مادر و زن پدر و شوهر مادر و استاد و معلم و هرکس که در آن روزگار به من تحمیل آن زحمات و موارات کرد تشکر می کنم که عادت کار را به من آموختند. به روحشان درود می فرستم که چه صمیمی محبتیم کردند. چه نیکو نعمتی در دامنم نهادند که تمام شدنی نمی باشد. چه خاکی به سر می ریختم اگر خلاف آن عمل کرده مرا نازدانه بار آورده دردانه ام می پروردند. اگر ساعتی آسودگی و انفکاک از کار داشته باشم چنان می بینم که دنیا به آخر رسیده است، درمانده می شوم. افسرده و ملول و مایخولیائی می گردم، وای اگر تمام روزگار را می خواستم بدین احوال بگذرانم که چه جهنمی برایم ساخته شده بود. چه لذت بخش می باشد برایم وقتی که کار مفیدی انجام داده ام. لذت بخش تر از آن زمانی که خستگی کاری را با کار دیگر رفع می کنم. همه کس کوفتگی کار و موارات را با تفریح و خوشگذرانی دور می کند، برای من حتی خستگی تفریح و ملعبه و خوشگذرانی با کار و شروع به کار رفع می شود و از این رهگذر چه خود را سعادتمند می یابم. نازپروردگان همسالم که همه پیر و فرتوت شده اند از من راز شادابی و خوب ماندگیم را استفسار می کنند؟ گفتن پاسخ این را که همه از نعمت فعالیت و کار می باشد، بی مورد می بینم چه لذت آن را دریافته اند. قبولاندن اینکه در همه آن ساعات و ایام که آنها در پریشانی آنکه با چه چیز خود را مشغول کنند من به آسودگی از آن برخوردار بوده ام دشوار می باشد. صحبت احتلام نزد طفل صغیر حقارت عقل گوینده را می رساند. مرد شخصی طعم معشوقه و وصال را در نمی یابد. در

کوچه مروی مقابل حمام به دکان قاشق چنگال سازیم گذاشتند. با تغییر حکومت دستوراتی جدید نیز برای کسبه وضع شده بود که از آن جمله میز و صندلی برای قهوه‌خانه‌ها و پزنده‌ها و قاشق و چنگال فلزی برای غذاخوردن بود. قاشق چنگال‌های خارجی گران بود و کفاف نمی‌نمود و عده‌ای ریخته‌گر کار خود را به ریختن قاشق و چنگال اختصاص داده بودند که این دکان یکی از آنها بود. کارم سوهان‌کاری پشت و دسته و تراش داخل قاشق و چنگال‌ها بود که دو سه روزه یاد گرفته بودم. تقاضا زیاد و از سر دررفته بود که غالب شبها را نیز شب‌کاری می‌کردیم.

بالاخانه دکان ما متعلق به یکی از پسرهای سیدناظم مالک دکانها بود که تحصیل می‌نمود. گاهی به دکان ما می‌آمد و درسهایش را آنجا از بر می‌کرد و شعرهای قشنگ و داستانهای لطیف می‌خواند. خودش نیز شعر می‌سرود که به روزنامه‌ها می‌داد. مطالبش به دلم می‌نشست و حسرت می‌بردم که کاش به جای او می‌بودم. روزی از شعر گفتن و اینکه چگونه کسی می‌تواند شعر بسراید پرسیدم؟ جواب داد شعر و کتاب خوانی بسیار و لغت‌دانی زیاد می‌خواهد. استدعا کردم کتابهایی در اختیارم بگذارد و در لغت معنی یاریم کند. قبول کرد چه صبح‌ها من او را به مدرسه رسانیده عصر مراجعتش می‌دادم. از ناامنی خیابان لختی (بعدی) که نمی‌توانستند او را تنها رها نمایند. مرهون زحماتم بود. خدمت به مردمان، مردمان را به خدمت آدمی وادار می‌کند. مقداری کتاب در اختیارم گذارد.

چشمم به کتاب بود و دستم به سوهان و رنده و لغاتی را که نمی‌فهمیدم یادداشت کرده عصر به عصر در مراجعت مدرسه از او می‌پرسیدم. برایم کفایت نمی‌نمود و خواهش کردم خود نیز درسهای

را برایم شروع نماید. شبهای زمستان بود و تا نیمه شب کار می کردیم. مقابل دکان ما بالاخانه ای بود که مکتبخانه بود. استادم که شوقم را به درس دید کارم را کنترات داد که پس از تمام کردن به اختیار خود بوده باشم. برایم غنیمتی شد. زیر سقف درگاه مکتبخانه ایستاده از پسر مالکمان که در بالاخانه خود زیر کرسی نشسته در اطافش را باز می گذاشت و بلندبلند برایم می گفت درس می گرفتم. چنان می دیدم که جملات و کلمات او را بلع می کنم. سرما و برف و باران نمی فهمیدم. گاهی شده بود که قطرات باران و شیلابها و دانه های برف سر و رویم را آب چکان کرده از اندامم سرازیر شده بود و من متوجه نگردیده بودم. هر کلمه که در می بردم چنان بود که به گنجی دست یافته ام. اوائل بهار با او که کلاس دوازده بود در نظم و نشر همپایه گردیده بودم که می توانستم مانند او شعر گفته چیز بنویسم که خودش سه چهار قطعه مرا به روزنامه ها داده بود. اطلاعات ادبی من از آنجا سرچشمه می گرفت. از پسر سیدناظم نیز تشکر می کنم و اگر زنده است برای او حسن ختام آرزو کرده و اگر مرده به روحش رحمت می فرستم.

مزدم به روزی یک قران و پنجشاهی بالا رفته بود. آنها هم یعنی مادرم و شوهر مادرم از اطاق نشینی خلاص شده حیاط درست اجاره کرده بودند. اطافهای اضافی آن را یکی یکی اجاره داده سکونت خودشان مفت می افتاد. زیرزمینی از آن را هم مادرم با ماهی سه قران به من داده بود. گفته بود باید جدا و مستقل زندگی نمائی. کف آن را با گونی و کاغذ و مقوا مفروش ساخته بود. لحاف پاره ای هم در اختیارم گذارده بود که نیمی از آن را زیر و نیمی را رویم می کشیدم. شبی دهشاهی از من پول شام می گرفت. گفته بود با اضافه درآمد کم کم

برای خود وسائل زندگی بخرم. از اجرتم هم گاهی چیزی از شاگردانه عاید می‌گردید.

روزی سی شاهی در جیبم بود پیرمردی را دیدم که در زنبیلی استکان روسی ریخته می‌فروشد. استکانهای تراش شستی اعلا به یکی پنج شاهی. دلم به سختی هوای خریدنشان کرد و از طرفی که سی شاهی را می‌خواستم دو قران کرده با آن یک توپ ماهوتی بخرم. ولی نمی‌توانستم از آنها نیز دست بکشم، تا آخر که به خودم گفتم: جعفر؟ اگر یکی سی تومان به خودت بدهند که یکی از این استکانها درست کنی می‌توانی؟! استکانهایی که بعدها نامش را نیز به (کریستال) شناختم. کریستالی که باید با دست و سنگ سنباده‌های مخصوص تراش بخورند. سوای جنس بلورشان که باید از اعتلاترین نوع آن باشد. بعدها روزی در گذر از خیابان نادری یکی از آنها را و البته نه به زیبایی و خوش‌ریختی و پرکاری آنها که عتیقه‌فروشی با اتیکت دو هزار تومان قیمت برای فروش گذاشته بود. لذا با جدل زیاد با خود، میان صبرکردن به پای خرید توپ و خریدن دست به نقد استکانها، دودلی را کنار گذارده سی شاهی را داده یک دست استکان خریدم. از ذوق آنها با تمام شرائین به رقص آمدم. استکانها مال خودم بود و به کسی تعلق نداشت. می‌توانستم از آن پس در استکان خودم چای بخورم. آوردم به قطار لب طاقچه زیرزمینشان چیدم و چقدر هم از خودم خوشم آمد که در انتخاب بچگی نکرده طریق عقلانی آن پذیرفتم. چهار روز بعد هم نعلبکیش را خریدم. سماور برنجی کوچک زیبایی هفته بعد از دستفروشی دوره‌گرد خریده پهلوی استکان نعلبکی‌ها گذاردم. شبها به شوق آنها چنان رو به خانه می‌رفتم که گویی بر بال صرصر سوار شده‌ام. چندین شب سماورم را در جابم

پهلویم خواباندم: به نشاط آنها یک دست سینی زیراستکانی و سینی زیرسماور و جام و قاشق چایخوری هایش را خریدم. لامپای برنجی روسی ای هم از سمساری ای دیگر خریدم. چراغ خوشفرمی که زیرش جای فتیله بدکی داشت. بعد از آن مادرم پولهاییم را جمع کرده برایم با پنج تومان یک گلیم پنبه ای خرید. به قد و پهنای فرش سرانداز، راه راه آبی و سرخ و سفید داشت. گونی مقواها را جمع کرده آن را گستردم. از دیدنش سیر نمی شدم. بر رویش که راه می رفتم چنان بود که مرا پرواز می دهد. خودم احساس می کردم که هر دم از تماشای آن قد کشیده بلندتر می شوم.

اولین شب خرید گلیم مادرم چراغم را روشن نموده سماورم را آتش کرده سوزنی ای زیرش گسترده سینی و وسائلم را پهلویم قرارداداده با شوهرش به مهمانیم آمد. حظ کردم. از ذوق بندبندم به لرزه درآمدند. این من بودم که صاحب اطاق و فرش و چراغ و سماور و این همه چیز شده بودم. بر روی فرش خودم مهمانی کرده بودم و زیر نور چراغ خودم نشسته بودم. به شیرینی اطاقم دو قران هم نقل و قرص آب نبات خریده در نعلبکی ریخته بودم. جقه سلطنت زده حشمت سلیمانی یافته بودم. که بود که توانسته باشد سعادت مرا دریافته باشد؟ هنوز آن چراغ و گلیم عزیزترین اشیاء زندگی می باشید. آن لامپا چراغ سه قرانی را با لوستره های چند صد هزارتومانی عوض نمی کنم. گلیم آن از بهترین فرشهای گل ابریشم کرمان و کاشان گرامی ترم می آید. چون جان عزیز آنها را حفظ می کنم. مادر بچه ها را سفارش کرده ام آنها را مورد استفاده قرار نداده تا من زنده ام محافظتشان نماید. یادگار بهترین روزهای زندگی می باشد. چه بی سعادتند آنان که این عوامل را درنیافته اند. لذت راحت بعد از

رحمت را نچشیده‌اند. کامشان حلاوت و لطف بهره‌گیری از دسترنج خویش و مال حلال را لمس نکرده است. نشاط روح و طعم آزادگی و عالم سادگی را ندیده‌اند. در ناز و نعمت به وجود آمده در نعمت و ناز از دنیا رفته جز در عالم قشری سیر نکرده‌اند. بدتر از این آنها که نکبتشان بعد از حشمتشان افتاده است. در همین ایام بود که سروکله پدرم پیدا شده به سراغم آمد!

پدرم در عراق سلطان آباد زن گرفته تشکیل عائله داده بود. عراقی که بعدها به نام اراک درآمد. در فرار از جنگ جواهر سلطان به اراک رسیده گرفتار پیرزنی دیگر شده بود. به پیرزنها زیاده‌تر از جوانه زن‌ها عشق می‌ورزید. در صحبت‌های دوستانه‌اش با رفقا شنیده بودم که می‌گفت زن پیر قدر شوهر را بهتر می‌شناسد، مخصوصاً هم که شوهرش کم‌سالتر از خودش باشد. جور انسان را خوب می‌کشد و نازش را نیکوتر می‌خرد. می‌توان از پول و مالش هم اگر داشته باشد فایده برد. به همین مناسبت همواره به گیر پیرزنها می‌افتاد و کارش به پریشانی و دریدری می‌کشید. یک مرتبه از پیرزنی فایده برده بود به دهانش مزه کرده بود. در عراق بیمار شده در خانه‌ای بستری می‌گردد و آن زن به پذیرائیش برمی‌خیزد و زنش می‌شود.

یا شاید هم از سربردگرفتن دختر دائیش از زن جوان گرفتار متنبه شده بود. دختر دائیش که پانزده شانزده ساله بود و از شوهر خوشگل جوان خوش سروزلفش طلاق گرفته بود گول زده عقد کرده بود. روزی که من هم در آنجا بودم و بعد از ناهار خوابیده بودم از صدای کشیده‌ای بیدار شده دیدم به جان زنش افتاده است. معلوم شد دختر دائیش که سرکچل او را بر روی متکا دیده به یاد سروزلف زیبای شوهر سابقش افتاده گفته: به جای شمع کافوری چراغ نفت

می سوزد و پدرم بیدار بوده شنیده برخاسته چکی اش کرده است. بعد از آن بارها شنیدم که می گفت: دیوث تر از دیوث کسی است که زن سرتر از خود اختیار کند. بعد از آن هرچه گرفته بود زن پیر گرفته بود. اسم این زنش خاورسلطان، پنجاه و پنج شصت ساله دارای چند دختر و داماد و نوه، اهل بروجرد با اطراف آن که از کار قالیبافی امر می گذرانند. با دختری همسال من به نام خانم سلطان که در ابتدا ذکرش گذشت. زنی با محبت گشاده رو، خلاف زن های گذشته اش. فرشته ای که اسیر دیو شده بود.

آمده بود تا مرا با خود به اراک پیش زن و دختر زنش خانم سلطان ببرد. می گفت در آنجا کار و بارش خوب شده دکان بقالی باز کرده است. از زنش و دختر زنهایش مخصوصاً از خانم سلطان که می گفت هم سن و سال من است زیاد تعریف می نمود. می گفت هم قد هم هستیم، با هم خورده با هم خوابیده با هم بازی می کنیم. شاید این مسئله را از این جهت عنوان می کرد که سن و سال مرا مقتضی چنین ریشخندی دیده بود. یازده دوازده ساله پسر خیلی چیزها دیده که بسیاری از مسائل را ادراک کرده بود.

مطلب را با مادرم در میان گذاشتم. افسرده شد. آنچنان درهم فشرد که تا دقایقی نتوانست مطلبی به زبان آورد. مثل آنکه در عالم دور و درازی به اندیشه رفت که از من و خویش بیگانه گشت. از دگرگویش پرسیدم؟ گفت مثل آنکه باز جفد شوم تیره بختی بر سر دیوارت نشسته است. گفتم حالی نمی شوم. گذشته با وی و زندگی قسم را به خاطرم آورد. گفت این امامزاده کور می کند که شفا نمی دهد گولش را نباید بخوری. لابد سوراخ سنبه ای گرفته خرابارکش و حمال مفت می خواسته به یاد تو افتاده است. خر را به غیر از برای

میزم کشیدن به مهمانی دعوت نمی کنند. این از آن شغالهاست که از تعریف باغ و بستان به جوجه مرغ هوس گوستش را کرده است. صیادی است که از افکندن طعمه جلو روباه پوستش را می خواهد. بارها او را در زندگی با من آزمایش کرده ای دیگر نمی خواهد باز هم او را امتحان نمائی. ردش کن شرش متوجه نشود خیر او را می خواهد چشم داشته باشی. تازه می خواهی بر روی پاهای خود بستانده زندگی ای فراهم نمائی آشیانه ات را سعی نکن به هم بزنی. کسب و کارت هم صنعتی و آبرومند و خوش درآمد می باشد به درس و مشق و سوادت هم می توانی بررسی مگذار از دستت برود. خودت با پای خودت لگد به بخت مزین که همیشه اقبال در خانه کسی را می زند.

با پدرم در میان گذاشتم و به آنچه که مادرم ایراد کرده بود متوجهش ساختم. وقتی دانست فرش و لوازمی را هم صاحب می باشم گفتارش گرم تر و لحنش پدرا نه تر گردید. از شکل و شمایل خانم سلطان بیشتر تعریف کرد. گفت دکانش را درسته در اختیار می گذارد که مال خودم باشد و او سراغ کار دیگر می رود. بی میلی شان دادم ساعت بغلیش را درآورده با زنجیرش در جیبم گذاشت. گفت ساعتش نقره و کار بمبئی است، مال خودت باشد.

در عمرم چیزی از آن گرانبهاتر ندیده بودم. ساعتی که قابش نقره بود و زنجیر بلند داشت و صدا می نمود. چقدر پدرم به نظرم بزرگ و سخاوتمند آمد. در اخلاق و احوال گذشته اش تردید به دلم راه یافت. دلم مملو از محبتش گردید. کدام پدری ساعت بغلی به پسرش داده بود؟ مادرم بارها گفته بود محبت دل از ریزش دست معلوم می شود، محبتش را با عملش ثابت کرده بود. کرده های سابقش

را موجه آوردم. ناداری و درماندگی وادارش ساخته بود. امتحانش همین بس که اکنون که از آن احوال رسته است بهترین پدرهای عالم شده است. قبول کردم که با او همراهی نمایم. ساعتش زبانم را بند آورده بود. طلسمی بود که زنجیرش اسیر محبتم ساخته بود.

برای جمع کردن اثاثیه‌ام به پیش مادرم بازگشتم. در راه هزار مرتبه ساعت را بیرون آورده نگاه به صفحه و عقربه‌هایش انداخته بیخ گوشم گذاشتم، اگرچه تأکید کرده بود درش را باز ننمایم. صاحب ارزشمندترین اشیاء عالم شده بودم. گفتم آمده‌ام اثاثیه‌ام را جمع آوری نمایم. گفت بی خود می‌کنم که اجازه نمی‌دهد. گفتم آنجا برایم دکان باز کرده است. به مسخره گفت خواب دیده‌ای خیرت باشد. این از این دروغها زیاد گفته و از این دریاغ سبزه‌ها زیاد نشان داده که تو تازه یکیش را می‌بینی. برای برائتش ساعت اهدائیش را نشان دادم. با تلخی خندید و گفت سوار که شدی از جیب بیرون می‌آورد. مثل آنکه این اتفاق را در خواب دیده بود. افزود که بجگی و ندید. بدیدگی تو را دیده با این حرفها گولت زده است. هر کس را به طوری گول می‌زنند. گول را با همین چیزها و وعده نویدها و پشت هم اندازیها می‌زنند. او حرف می‌زد و من همه حواسم جمع رفتن و دکان و خانم سلطان بود که از سخنانش چیزی درک نمی‌کردم. هر لحظه از عراق تصویری تازه‌تر و زیباتر به نظرم می‌آمد. یک گوشم در و یک گوشم دروازه شده بود. هیچوقت تا آن زمان خود را اینچنین به سخنان او بی‌اعتنا ندیده بودم. حرفش همیشه ندای آسمانی بود که روح و جانم را اشباع می‌نمود مگر آن روز که جزو وزوز مگس نمی‌نمود. گفت با یک قوطی پیه‌دان آمده بیچاره‌ات کند. منظورش ساعت محبتش بود. اوقاتم تلخ شد که به پدرم و پیشکشیش توهین

می‌کند. گفت بچه‌هائی را هم که می‌برند بی‌صورت کنند با همین چیزها گول می‌زنند. زن‌ها را با چیزهای دیگر مثل پول و پیراهن و اروسی. گنده‌ترها را با چیزهای گنده‌تر مثل اسب و درشکه و میز و حکومت. تا حالا نشده کسی را با چوب و چماق و فحش و فزبیحت گول بزنند. زبان را نرم و جلوپول و وعده نوید را شُل می‌کنند آن وقت از راه به در می‌کنند. نظرش را رد کردم که فقط به خیال محبت و نظر تلافی آمده است. گفت کسی را که تو تعریفش را می‌کنی بهتر از خودش می‌شناسمش، وقتی کار داشته باشد با زبان مار را از سوراخ بیرون می‌آورد. جماعت ترک‌ها را می‌ماند که در صورت حاجت امام حسین و امرشان که گذشت شمر صحرای کربلا می‌شوند. گفتم پدر که بد فرزندش را نمی‌خواهد. گفت اگر نفهم باشد بدی‌هایش بی‌اراده می‌باشد. همه بلاها را دوست نفهم سر آدم می‌آورد، هنوز خیلی مانده که به این چیزها برسی. مسخره‌اش کرده گفتم خودم صدتا مثل شماها را درس می‌دهم. گفت همین دلیل نفهمیت می‌باشد. آدم‌های بی‌شعور بیش از دیگران ادعای فهم و شعور می‌کنند. هر چه گفت جمله‌ای بالاتر جوابش دادم. گفت تقصیر تو نیست شکمت گوشت نوگرفته زبان دراز کرده‌ای. مدتی ناهار و شام به وقت خورده هار شده‌ای، نان گندم شکم فولادی می‌خواهد هر کسی نمی‌تواند هضمش کند. دنباله‌اش را گرفت که مردم از نعمت و راحتی زودتر از زحمت و بدبختی خسته می‌شوند. نان خالی را یک عمر با اشتها و مرغ بریان را اگر چهارمرتبه برایشان فراهم بود به بی‌رغبتی می‌خورند. تو هم راحتی زیر دلت زده است، مثل یابوئی که از راحتی و کنار آخور خوابیدن لگدی می‌شود. خیلی کس می‌خواهد که از راحتی و خوشی خسته نشود. گفتم مگر نان پدرت را خورده‌ام؟ خواست چیزی بگوید

اما مثل آنکه بیش از آن مصلحت ندید با دیوانه مست سربه سرگذازد. کلام را در سینه برگردانده به خواهش و التماس برآمد. اثری نکرد. گریست و به دامنم آویخت. دلم به حالش سوخت اما نتوانستم ترتیب اثری بدهم. به طرف زیرزمین رفتم که اثاثیه‌ام را جمع نمایم. نگذاشت و گفت اول برو اگر دیدی حرفهایش درست بود بعد که آمدی اسباب را ببر. به یادم آورد که هر نکه آنها را با هزار من خون دل خریده‌ام. نپذیرفتم و گفتم مال خودم می‌باشد می‌خواهم برده آتششان بزنم. چنانکه آخرین تیر ترکش را برای انصراف من بیرون می‌کشید حرف کرایه زیرزمین را که موقع پرداختش بود جلو آورده گفت پس کرایه مردم را بده آنگاه اثاثیه‌ات را ببر. جواب دادم طلبش باشد وقتی برگشتم پرداخت می‌کنم. قبول نکرد و گفت خانه مال مردم می‌باشد و باید یکی یکی را گرفته تحویل بدهم. گفتم خودش بدهد. گفت پدرش وصیت نکرده است. از گدافطرتیش عصبانی شده محکم به صورتنش نواختم. نگاهی به چهره‌ام انداخته آفرینم گفت که خوب مزد دستش را داده‌ام! به طرف زیرزمین رفتم، جلوم پرید و گفت اگر خون ریخته شود نمی‌گذارم تا کرایه مردم را ندهی دست به اسباب بزنی. گفت اگر جلوت را رها کنم به زورگوئی و گردن کلفتی و مال مردم خوری عادت می‌کنی. دشنامش دادم و به سمت در حیاط به راه افتادم. جلوم پرید که شاید هنوز بتواند مانع شود به سینه‌اش زده بر دیوارش کوفته روانه گردیدم.

تا از پیچ کوچه می‌گذشتم صدایش را که سر از خانه بیرون آورده بود می‌شنیدم که در حرفهایش می‌گفت برگشتن از قم بدترت بیش چشمم آئینه می‌باشد. دوان دوان خود را به گاراژ فولادی رساندم. قارمان در آنجا شده بود. پدرم به انتظارم ایستاده بود. عشق

مسافرت بی قرارم کرده بود. دو ساعت بعد از ظهر ماشین حرکت می نمود. می خواستم آن دو ساعت دو دقیقه شده آن دو دقیقه را هم باد ببرد. وقت مقرر فرا رسید. ماشین لاری ای که کفش بار زده بودند در دهانه گاراژ قرار گرفت. دور اطاقش سیمی بود. یکی یکی مسافران را بالا فرستاده کتابی بر روی بارها پهلوی هم فشردند. هر مسافر که پیش نمی رفت و جمع نمی نشست با سر پنجه کفش جلوش می راندند. ده دوازده نفر به سختی جا می گرفت بیست و چهار مسافر را دو زانو بر روی بارها نشانیدند. شش نفر را عقب ماشین پشت به داخل قرار داده پاهایشان را به طرف بیرون آویخته طناب محکمی جلو شکمشان کشیدند. این مسافران را طنابی می گفتند که اندکی بلیط را ارزان تر می خریدند یا دهاتی هائی بودند که اهمیتشان نمی دادند. با صدای چند صلوات بلند اتومبیل از گاراژ بیرون آمده به راه افتادیم. از لذت حرکت آن پرده پرده گوشت به تنم می آمد.

از حضرت عبدالعظیم نگذشته پدرم پرسید ساعت را چه کرده ام؟ جیب جلیقه ام را نشان دادم. گفت تو که وقت نمی شناسی ساعت به دردت نمی خورد و از جیبم درآورده مُدبَرش را باز کرده در جیب خودش گذاشت! با بیرون آوردن ساعت از جیبم چنان بود که قلبم را از سینه ام بیرون می کشید. به یاد پیش بینی مادرم افتادم. هر چه پدرم به نظرم بزرگ شده بود کوچک و کوچکتر گردید تا به صورت شبی بی ارزش درآمد. بخشش را برگشت داده بود که این عمل از بی سروپاترین افراد بعید می نمود. تا کنون بزرگترها از آن به نظرم بزرگ می آمدند که هر چه درباره زدن و بستن گفته بودند به عمل رسیده بود اکنون در جهت محبت و بخشش خلاف آن به ثبوت رسیده بود. هر که گفته بود می زنمت بالاتر از آن زده بود و هر که خط و نشان کشیده

بود زیادتیر از آن آزار کرده بود، حتی خود او در این امور تخلف نورزیده بود اما اکنون در جبهه مال وجهه‌ای دیگر گرفته بود. معلوم شد که خیلی از بزرگی هاست که فقط در جنبه ظلم و زور و تعدی تجلی می‌کند. برخورد منافع سیماهای واقعی را ظاهر می‌سازد. دیدم امروز که سرداری شلووار ماهوت پوشیده و کلاه نیمچه بختیاری نو بر سر نهاده و گیوه آجیده نوار قیطان کرده به پا نموده است از روزی که در قم از عوری و بینوائی پشش ساتر پیشش شده بود دنی‌ترو خفیف‌تر به نظرم می‌آید. غنی‌ای لثیم حقیرتر از فقیر لثیم می‌آید. دارندگی و عظمت ظاهر، پوشش دناث طبع و پستی باطن نمی‌شود. هرچه از او خوشم آمده بود مضاعف آن بدم آمد. نیرنگش را جز به نامردی نتوانستم توجیه نمایم. از داشتن چنان پدری مشمئز گردیدم. اگر مجدداً ساعت را با التماس هم در اختیارم می‌گذاشت دیگر نمی‌پذیرفتم. هدیه به ارزش صاحب قبول می‌شود، او دیگر ارزشی به نزد من نمی‌توانست داشته باشد. مردی دروغگوی حيله گر که با فرزند خود نیرنگ باخته بود. هر بدی عیب است اما بد بزرگتر غیبت می‌آمد.

شوق و شورم به نگرانی مبدل شد و رؤیاهایم به ناامیدی انجامید. آنچه باید در روزها و هفته‌های بعد درک کنم در همین نیم ساعت راه معلوم گردید. نمونه گفته‌های مادرم به حقیقت می‌پیوست. بر خود آمدم و سخت از کرده‌ها و گفته‌های به مادرم منفعل گردیدم. انفعالی که از هر اخگر فروزنده سوزنده‌تر به جانم افتاد. پنجه به روی چنان مادری کشیده بودم. گریستم و در برابر اشک شرمندگی و ندامت چون نمک مقابل باران ذوب گردیدم. اما دیگر چه سود که کار از کار گذشته و بزرگترین خطای نابخشدنیم به وقوع

پیوسته بود. پدرم صدا بلند کرد که نمی‌خواهد فیلم یاد هندوستان کرده زیر بزنم، به زودی رسیده با خانم سلطان بازی کرده سرگرم می‌شوم.

هوا تاریک و روشن بود که به قم رسیدیم. اتومبیل کنار رودخانه جلو قهوه‌خانه‌ای متوقف شده شوفرش گفت که مسافران شام خورده نماز گذارده سوار شوند. دیدن رودخانه‌اش برایم خاطرات تلخناک به وجود آورد. وقتی کمتر از نیم ساعت شاگرد شوفر مسافران را دستور داد تا سوار شوند چقدر شادمان شدم که از آن شهر خراب دور می‌شوم. خاطرات قوی از حافظه‌ها محو نمی‌شوند. از قم که مقداری دور شدیم اتومبیل به ناراحتی برآمد. هر چند قدم متوقف گردیده مقداری دستکاری شده مجدداً به راه می‌افتاد. از قم شاگرد شوفر مسافری عمامه به سر سوار کرده بود. جلو اولین قهوه‌خانه راننده اتومبیل را نگاه داشته مسافر قمش یعنی مرد عمامه‌ای را پیاده کرده گفت اگر تو در ماشین من باشی سلامت به مقصد نمی‌رسیم، بارها مثل شماها را سوار نموده امتحان کرده‌ام. یادم آمد وقتی اولین بار که به اتفاق جواهر به قم می‌رفتم در گاری ما زن نامرتبی بود که می‌گفتند رفیقۀ گاریچی می‌باشد و چون به حوض سلطان رسیدیم گاری ما در چاله‌ای افتاده و از گون شده بارهایش به سر مسافران برگشته چند تن مجروح گردیدند که همه گفتند از شئامت آن زن فاسد‌الاخلاق می‌باشد، امشب عکس آن را می‌دیدم که راننده عمامۀ مسافر قمش را موجب خرابی ماشین دانسته بود که به خیالاتم واداشت. پدیده جدید اعتقاد مخالف آورده بود.

نیمه شب به قهوه‌خانه ابراهیم آباد شش فرسخی عراق رسیدیم. راننده گفت چائی خورده سوار شویم و مسافران پائین

آمدند. جلو قهوه‌خانه امنیه‌هائی چپ و راست می‌رفتند که حالت غیرعادی‌ای را معلوم می‌نمود، چون به داخل قهوه‌خانه پا نهادیم نمش‌های خون‌آلود بسیار و نیمه‌جان‌های نالانی را دیدیم که بر تختگاهی‌های قهوه‌خانه افتاده زنهائی بر جسد‌هایشان شیون سرداده عده‌ای در اطرافشان بحث می‌کنند. وحشت سراپایم را فرا گرفت که تا آن لحظه چنان مناظری ندیده بودم. زنی که شوهرش را از دست داده بود بیش از غم شوهر بر سر و رویش می‌زد که پولهای جیب شوهرش از بین رفته است! می‌گفت قالیهایشان را که فروخته‌اند پولش را خودش در جیب قبای شوهرش گذارده درش را درخته است. می‌گفت امنیه‌ها که عقب جنازه‌ها رفته‌اند از جیش درآورده‌اند.

ماجرا به این صورت اتفاق افتاده بود: عده‌ای مسافر در اتومبیلی مانند اتومبیل ما سوار بوده از قم به عراق می‌آمده‌اند، ناگهان یکی از مسافران طنابی عقب، چشمش به چراغ خطر زیرپایش که سرخی آن گردوغبار اطرافش را به صورت کوره‌آتش درآورده بود خورده با سابقه ذهنی‌ای که از آتش گرفتن اتومبیل داشته است فریاد می‌زند که اتومبیلشان آتش گرفته است و بلافاصله از پشت طناب بیرون آمده خود را پرت می‌کند که سایرین هم به او تاسی کرده خود را به بیرون می‌افکنند، چون اتومبیل به قهوه‌خانه می‌رسد و توقف می‌کند راننده جز چند زن که شیون می‌کرده‌اند کسی دیگر را نمی‌نگرد و جریان را پورت می‌شود. امنیه‌ها رفته نمش‌ها را جمع‌آوری کرده به قهوه‌خانه می‌آورند، که زن شوهرمرده هم ادعای پولهای جیب شوهرش را از امنیه‌ها می‌نمود. به این ترتیب به عراق رسیدیم و این دومین بار بود که سوار اتومبیل می‌شدم.

اینجا شهر خانم سلطان بود. خانم سلطانی که ندیده و نشناخته

به خاطرش کار و کاشانه خود را ترک کرده به راه افتاده بودم. پدرم گفت منزلتان در محله حصار می باشد. گفت این شهر فقط دو محله دارد که یکی به نام (حصار) و دیگری به اسم (قلعه) نامیده می شوند. خیابان تهران را نشانم داد و بازارش را که اسمش بازار قبله بود. از شهرش خوشم آمد. تمیزتر و دلپازتر از قم بود. کوچه هائی شطرنجی که از آن گذشتیم همه چهارراه داشت و چهار کوچه بود که از هر کدام سرشته شهر دیده می شد. گفت این شهر را سهام السلطان پی ریزی کرده است، به خاطر آن نیز سلطان آبادش می گویند، عراق هم اسم دیگرش در برابر عراق عرب می باشد، بزرگی دارد که به شیخ العراقین مشهور است. ارک و خیابان عباس آبادی هم دارد که آینده نشانت می دهم.

به کوچه حصار رسیدیم که عده ای عمله بنا تازه مشغول به کار می شدند. روی نهر وسط کوچه را می پوشاندند. گفت به دستور بلدیة این کار را می کنند تا مردم آب آن را آلوده ننمایند. افسوس خورد که صفای کوچه را از بین برده و مردم را از منظره آب آن محروم می کنند، معلوم نیست از آن پس اهل محله ظرف و فرش و رختشان را کجا باید بشویند. می گفت از این نهر به همه خانه ها مجرا کشیده لوله گذارده اند که هر وقت بخواهند توبی آن را کشیده آب می برند. توبی را گفت چوب تراشیده ای است که داخل لوله می کنند و به جای شیر بکار می رود.

او حرف می زد و من حواسم متوجه مقصد بود که کی رسیده خانم سلطان را ملاقات نمایم. به نبش کوچه ای رسیدیم و دکان بسته ای را نشانم داد که بقالیش می باشد. گفت می خواهم کاسب خوبی باشی و دکان را خوب بگردانی. سفارشهای دیگر کرد و از

خیلی چیزها حرف زد اما نگفت دکان مال خودت باشد. از حساب و کتاب و از دلگی نداشتنم که از هر طرف می پیچم چیزی به دهان نیندازم و به پولهای دخل دست درازی نکنم که جیب و بغلم را خواهد گردید می گفت، که جلو در خانه ای که دالان داشت رسیدیم. فهمیدم حرف دکانش هم مثل حرف بخشش ساعتش بوده است. سفارش کرد زنش خاورسلطان را که دیدم سلام کنم و با تربیت باشم و خودم را لوس و نتر ننمایم. معلوم نبود کی و کجا من لوس و نتر شده بودم که آن دومیش باشد. از دالانی که زمینش خاکی و پراز آسفالت و پهن و کثافت بود و دیوارهای خشتی داشت گذشته به حیاطی که باغچه بی سبزه و درخت داشت و مملو از زیاله بود رسیدیم. چند نفر زن و دختر جوراجور درهم می لولیدند که از دیدن ما خواستند زنش را صدا بزنند اما با گذاشتن انگشت به لبها مانع گردید که سرزده وارد شده باشد.

از سمت چپ پله ای را بالا رفته به ایوان و پشت در پوشیده ای رسیدیم که اطاقشان بود. به عادت همیشه اش ابتدا گوش به در گذاشته اندکی به استراق سمع پرداخت و سپس گیوه هایش را درآورده کنار گذاشت. به من نیز گفت که گیوه هایم را بیرون آورم. عادت همیشه اش بود که در به خانه رسیدن ابتدا چندی به گوش دادن بپردازد. از خودش شک داشت که حتماً از او ذکر معایب می کنند. از این حرکتش مادرم همواره رنج می کشید، می گفت این از خصوصیات مردم بدسرشت بدکردار می باشد. کسی که رفتار پسندیده داشته باشد به دزدی مطالب دربار خود اقدام نمی کند. زبان بریدن و جلوگیری مردم از حرف زدن ناشایستگی افعال را محو نمی کند بلکه مزیدی بر معایب می شود. بارها از این کار او را منع کرده بود که به جای پشت در

خانه و اتاق ایستادن و مردم را ترساندن از حرف زدن، رفتار بهتر داشته باشد تا هرچه بیشتر بخواهد حرفش را بزنند. هنوز می دیدم که عادت پلیدش را دنبال می کند. در را گشوده و ناگهان خود را ظاهر گردانید. خانم سلطان که پهلوی مادرش جودانه دسداس می نمود وسط اطاق نشسته بود.

زن پدرم به پدرم سلام کرده برخاسته با استقبالمان آمد و خانم سلطان هم به من که آن دو را به هم مشغول دیده بود. سلامی دلنشین در لهجه محلی که سین آن را با کسره ادا نمود. چقدر از سلامش مشعوف گردیدم، شاید هم کلاً از خود سلامش که تا آن زمان کسی به من سلام نکرده بود. یادم آمد چقدر آرزو کرده بودم تا بزرگ شده به من سلام نمایند. ریش در آوردن نیز از آرزوهای دیگرم بود که کلمه بچه را استماع ننمایم. دختر هم قد خودم سفید چهره و کمی پف آلود بود که فربه به نظر می رسید. شوق توجهم به او بیشتر گردید که وجود یکی دو پرده گوشت را در جماعت زنان و دختران زیادتر می پسندیدم. او نیز به من متحیر مانده بود که گویا بالاتر از آنچه پدرم توصیف کرده بود دیده بود. پیراهنی بلند تا میچ پا از چیت زرد که گلهای درشت داشت بر تن و چارقندی از پارچه سرخ روی موهای شان نزده اش کشیده بود. در این وقت من درست دوازده سالم تمام نشده بود و او را نیز پدرم گفته بود داخل دوازده می باشد. از مشاهده من چهره اش باز شده بود و چنان بود که هر لحظه مشعوف تر می شود و این از درخشندگی صورتش به خوبی مشهود می گردید. دو خلقت مخالف هم بودیم که می توانستیم باهم توافق نمائیم و دو همسالی که زبان هم را می فهمیدیم و دو نیروی مرموز در وجود هر دویمان که ما را به هم نزدیک می نمود. دختری روستامنش با سادگی و شرم حضور

لطیف دخترانه همراه کشش مطبوع مانند حرارت خورشید زمستان که دیدگانش در چهره من میخکوب شده بود.

مادرش به به کنان و خوشامد گویان به پیش دویده مرا در آغوش کشیده چند بوسه ام برداشته به اطاق کشاند. صداقت و بی رنگی و پاک طبعی و عطوفت از حرکاتش به خوبی نمایان می گردید که من جماعت دوروی دغل را به خوبی می شناختم. زنی مسن، نیرومند با ابروهای کم رنگ و چشمان روشن بود که پل و شلیقه گشاد بدوخت به تن کرده رشته های نازک بافته گیسوانش از پشتش آویخته بود. در سخن گفتن چروکهای از جهت طول صورت به پشت لب بالایش می نشست که سالخوردگی بیش از حد ظاهرش را نشان می داد اما کلماتش جوان و حرکاتش زنده می نمود. از او نیز محبتی به دلم نشست که ریب و ریائی در حرکات و سکناتش نکرده بود. هرچه می کند برخوردها و حرکات و سخنان اول می کند و همه محبت ها و کراحت ها در ملاقاتهای اولین بوجود می آید. چنان دیدم که با مادر بزرگم روبرو شده ام از آنجا که هر دم چهره اش در ملاقات من منبسط تر می گردید. ظاهر سیمای هرکس حکم بر باطنش می کند هر چند آن را در صد پرده ریا مستور کرده باشد همچنانکه بوی عطر و عفن ساطع می شود اگرچه در مهر و موم و لفاف و کاغذ بوده باشد. بعدها دیدم که مورد علاقه تمام اهل محل نیز بوده و کلانترش می شمردند که خیرخواهی و کارگشائی همه می نمود.

اطافشان کاهگلی بود که روی آن را لعابی سفیدرنگ زده بودند که از توجه من پدرم گفت خاورخانم آن را برای زینت و سفیدی با جارو آب آهک مالیده است و طاقش تیری که روی تیرها به جای محصیر تخته کوب شده بود. اسباب و لوازمی محقر مانند سماوری

حلی و قوری استکانی و نعلبکی سفالین و کاسه و کوزه ای کنار اطاق و فرش از نمد و حصیر و گلیم که حصیر آن را پائین انداخته بودند. مثل آنکه پدرم به زندگی محقر درویشی و قلندری بیشتر عشق می ورزید که آسان تر بدست می آمد. در این مورد حق به جانب او می دهم که آخرین مرتبه لذت جلالت و شوکت و تجمل در زندگی ساده و بی پیرایگی می باشد و جمله آراستگی ها و جاه و جلال ها و فر و شکوه ها در گذران درویشی و بی تکلفی استکمال می پذیرد.

من حیران اوضاع و احوال ندیده و خاورسلطان و دخترش خانم سلطان هم محو تماشای من که سرووضع مرتبی داشتم. لباس نو و کلاه مقوایی ماهوت تازه درآمده و جوراب پا که برایشان نازگی می نمود. این همان لباس بود که هفته پیش که مادر بزرگم از تفرش برگشته بود برایم تمام کرده بود. فاستونی نخ و پشم خاکی رنگ شامل کت و شلوار و جلیقه و سرداری که دوازده قران قیمت پارچه و سه قران مزد دوخت آن را داده بود. لباسی که از پوشیدن آن خود را آدم تصور کرده باد به گلو انداخته سیلی ام به صورت مادر نواخته شده بود. زیر و روی خویش را نگریسته طاووس علیین شده بودم و آن چه کسی بود که بتواند بالای سخنم کلامی آورده در برابرم عرض وجود نماید! حالتی که به غالب نوبها بروز می کند.

قیافه ام برایشان نازگی داشت که در تن بچه سلطان آبادی ها چنان سرو وضعی نمی دیدند. یک چشمی ای بودم که در شهر کورها وارد شده بودم، کک و مکمی ای که در جماعت آبله روها شاه پریان به نظر می آمدم. اهمیت صورت ظاهر را آن روز درک نمودم که وسیله دو ذرع فاستونی نخ و صاحب اهمیتی شده بودم. تصدق سیر آن کلماتشان با من حساب شده ادا می گردید و در حرکاتشان دقت بسیار

مبذول می داشتند و احترامشان فوق تصور بکار می آمد. تن من از لباس شخصیت گرفته بود و این می رساند که بیشتر شخصیت ها را لباسها به صاحبانشان می دهند و نصب و آویز زرق و برقها صرفاً به منظور جبران همین کمبود می باشد، همان لباسی که صدف و خزف را برابر نشان داده سفیه مُعَلَّم و فقیه معلم را یکسان به جلوه می آورد. آن روز تنها روزی بود که حالت استراحت داشته کار و وظیفه ای به من محول نشده بود و در همین روز هم بود که تا شب بنیان الفت ما با خانم سلطان استحکام گرفته دو همبازی دوست بلکه دو مغز در یک پوست گردیدیم.

صبح پیش از آفتاب برخاسته با پدرم روانه دکان گردیدیم. از در خانه که بیرون رفتیم به خواندن حمد و قل هوالله برآمد و به دور خودش فوت نمود. هر وقت دکان دار می شد یا به سرکار می رفت حمد و سوره به خودش می دمید. گویا چنان می پنداشت با خطری روبرو می شود. دستور داد من هم بخوانم و گفت حمد و سوره صبح کسب و کار را به رونق و رواج می آورد. از جلو طلبکار و مثل آن نیز که می خواست رد شود همین کار را می کرد، سه مرتبه قول هوالله خوانده دور خودش می چرخید و فوت بلند می نمود. او هم از قرآن و مطالب آن خواص این دو سوره را که به درد رواج کار و فرار از دست طلبکار می خورد درک کرده بود.

در دکان را گشوده به تمشیت آن برآمدیم. من به آب و جارو پرداخته او به مرتب کردن پیشخوان و ترازو و کفه لاوک های اجناس برآمد. دکانش محقر و کم سرمایه و کمتر ظرفی بود که به ظرفیت خود در آن جنس بوده باشد. دکانش را منبر مانند ترتیب داده بود که از سه طرف پله هائی بالا برده رویشان را متقال آبی کشیده طشتک های

اجناس را روی آنها چیده بود. پیشخوانش در جلو قرار داشت که ترازویی شائینی آویزدار زینت بخش آن گردیده بود. تعریف شائینش را که روسی اصل است خیلی می کرد که مونی زند و یک کف دست کاغذ را حکم می کند. وسط مُدبّر آن آیه ون یکاد بر تخته نوشته ای آویزان کرده بود که می گفت برای چشم و نظر آویخته است. سنگهایش را می گفت به نسبت تمام سنگها سرک و اضافه وزن دارد که مشتری ها را راضی تر نماید.

اولین مشتری پا به دکان گذاشته شیر و کبریت خواست که بسم الله و الهی به امید توگویان پول آن را گرفته در دخل انداخت و به من گفت سنگها را نشان نمایم و خود به سر کوزه شیر رفت. سنگ نشان کردن آن بود که مثقال و سیر و نیم سیر آنها را بشناسم و وزنهای آنها را به خاطر بسپارم. بعد از راه انداختن مشتری موش گنده ای را دیدم که با انبر گرفته از شیرها بیرون کشیده است و به من گفت در آن باره با کسی چیزی نگویم و آن را در جوی آب انداخت، شیرها را هم به تدریج به فروش رسانیدیم! از سنگها آنها را که می شناختم نشانش دادم و آنها را که نمی شناختم جو یا گردیدم و این کار برایم ناراحتی نداشت که در دکانهای قصابی با سنگ و ترازو سروکار داشتم. قیمت اجناس بعد از آن بود که یکی یکی حالیم کرده به خاطر سپردم. از آن ساعت بود که دم دست پدرم شاگرد بقال گردیدم.

دکان را خاورخانم برای او باز کرده بود، بلکه به میل خود باز نکرده و ادار شده بود. پدرم پنجاه تومان پول نقد نزدش سراغ کرده به هوای آن از چنگش درآورده بود. پیرزن بود و نفس و سینه جوان برایش جوانی بخش می آمد و رشوه داده بود. پول سفید برای روز سیاه به کار می آمد و با آن دل پدرم را به دست آورده بود. پولی که با

آن نتوان کامی خرید و لذتی چشید به چه کار می آید؟ نا آن روز هم نصف بیشتر سرمایه تلف شده همه را پدرم به کار شیرینی و شراب و همنشینی با احباب داده آن را خاورخانم به گلایه همان عصر روز نخستین برایم تعریف کرده بود. گفته بود از هرزگی او به ستوه آمده رسوائی کارهایش محله را پرکرده است. زنی نمانده که به دکان او رفته متلک نشنیده و دستمالی نشده بیرون آمده باشد و شبی نه که خودش هوشیار به خانه آمده باشد. تمام دکان را نسبه به زنهای خوش آب و رنگ داده است و برای چند تنشان که بگو و بخند داشته اند مقرری جنس روزانه گذارده است. خیلی حرفهای دیگر هم زده بود مثل کسی که همزبانی یگانه و محرم رازداری یافته بود. مسائلی که به خوبی آنها را می شناختم و به سادگی درک می کردم. پدرم هر مال پدری خود و آن مادر و پدر مادر مرا صرف عیش و نوش خود کرده به هیچ چیز دیگر نیندیشده بود. خوئی که با شیر در اندرون او حل شده مگر با جانش خارج می گردید، همراه این عقیده که بارها از او به گوشتم خورده بود: نان و حلوا به خیر و خیرات سر قبر آدم می آورند اما زن و عرق و شراب نمی آورند، و این توصیه که اگر هم مُرد در میان زن دفنش کنند که وصیتش هم به عمل آمده وقتی مرد گورش پهلوی گور زن جوانی که با او به قبرستان آمده بود قرار گرفت. او اکنون خواسته بود با محبتها و پابندی او به دکان وی را مهار نماید که غیرممکنش گردیده سر به شکوه و شکایت برداشته بود. از این رازگوئی و درد دل ها شاید هم خواسته بود مرا محرم اسرار قرارداد با خویش همداستان نموده خبریاری احوال پدرم را به عهده ام گذارد. معلوم بود برای او نیز این اسب وحشی رام نگردیده بود.

پدرم فلسفه زندگی را در خور و خواب و امتناع یافته بود به هر

طریق که بدست آید. ندانسته برای خود مذهب ماده پرستی و لذت طلبی اختیار کرده بود. در تمام تجاهلش مذهبی که بهتر از آن طریقی برای زندگی صوری یافت نمی گردد. خوردن قبل از آنکه دیگران بخورند و تمتع و کام پیش از آنکه دشمنان به شادی مرگ وی برانند. به قول خودش از آن دنیا هم کسی بازنگشته بود که نتیجه محرومیت و تزهّد و محکومیت کامیابی را آورده باشد. زندگانی معنوی هم که همه کس را یافت نمی شود و به انتظار آن به سربردن نیز جز آن نباشد که نان جوین نقد را به باقلوا کلوچه نسبیّه از دست بگذارد، از کجا معلوم هم که محرومین لذاّیذ دنیوی از نعم و مواهب اخروی نیز محروم نبوده باشند، بدان جهت که خود را به صبر از لذات عادت داده آزمایش کوچک بینی و کوتاه همتی خویش را ظاهر ساخته اند. شاید هم تاسی به پیشوایان مذهبیست داشته بود که اعمال بزرگان حجت پیروان می باشد. آنهایی که جملگی عمر و حیات خویش را بر روی زن گذارده در راه زن و به خاطر زن و بدست زن بدرود زندگی گفته آشنا و بیگانه را نه که به نام عقد و صیغه از دم تیغ بی دریغ کامرانی نگذرانیده شب و روزی را نه که به شادکامی زن و نشاط متعلقات آن به سر نیاورده باشند.

اینان تارک الدنیاهائی بوده اند که چشم پوشی از جمیع لذات کرده دنیا را به خاطر آخرت و جهان معنا خواسته بوده اند، وای اگر آخرت را به خاطر دنیا نخواسته از تمتعات جهان مادی صرف نظر نمی کرده اند! هنوز نیز آن را ذره ای از خروارها سعادات و خوشی های اخروی دانسته مریدان را به حقارت و ناکامی وضع حال و کمال مطلوب مستقبل خبر می داده اند، با این روایت که چون یهودی ای ایراد بر حرف آن امام که دنیا را برای کافر و آخرت را برای مؤمن گفته

بوده می آورد و روزگار پریشان خود و صدها غلام و کنیز اطلس پوش
مذهب کمر بند وی را به رخس می کشد که این چگونه دنیای خوب،
برای من و دارنا کام برای شما می باشد جواب می شنود که اگر وضع
من و خودت را بتوانی در آن جهان به نظر آوری تصدیق خواهی کرد
که اینهمه عیش و تجمل امروز من جز فقر و مذلتی بیش نیست و
وضع و حالت دنیای تو با همه خرابی پیش آخرت برایت پادشاهی
می باشد! پدرم نیز اگر زن جان و نفسش بوده راه منحرف نرفته عاقبت
کار را که نصیب حوری و غلمان آن جهان باشد از همین جهان اختیار
کرده بود. رحمة الله علیه که با همه جهالت بعضی مسائل را نیکو درک
کرده بود.

صبح زود به در دکان آمدنش همان روز اول بود که مرا راه و
چاه نماید و پس از آن چیزی به ظهر مانده می آمد که ناهار بازار را
بگذراند. خواب از حتمیات او بود که نیمی از شبانه روزش بر آن
می گذشت. می گفت از آن نیز نعمتی والا تر نمی باشد که تمام صدمات
و زحمات جسمی و مغزی آدمی را از میان برده راحت و آسودگی
بی خرج و منت می آورد. مرگ را نیز خواب طولانی می دانست که
آسایش عمیق تری را دارا می باشد.

بعد از ظهر را برای تهیه جنس و بعضی جاها که من نمی دانستم
که جاست می رفت و نزدیک غروب مراجعت می نمود که سر چراغ را
اداره نماید. تقریباً تمام کارهای دکان به عهده من واگذار شده بود مگر
اوقاتی که اشتباهاتی شده دو سه ساعتی خود پای ترازو می ایستاد تا
مسائل را حلیم کرده ارائه طریق نماید. از جمله آنکه اجناس را
چرب تر بکشم یعنی به سود مشتری مقرر بدارم اما این علی الظاهر
باشد و باطن امر آنکه اگر حالی نشود سنگ کمتر گذارده از هر سیر در

سه مثقالی سبکتر کشیده پنج سیر را چهار سیر و نیم و چارک را نه سیر و به همین حساب کم فروشی نمایم. اما خودش این قاعده را به خوبی می دانست و به سهولت می توانست در پاره سنگ کردن ظروف و گذاشتن و برداشتن سنگها این طریقه را اعمال نماید. در حیوانات نیز دستوری داشت که شن و آشغال بر آنها بیفزایم و ذغال و چوب و هیزم را آب پاشیده سنگین نمایم و نفت را که خود آب داخل می نمود.

در حرام و حلال پابندی نداشت و از هر طریق که بدست می آمد حلال می دانست اما حرف حرام و حلال را زیاد به رخ مردم می کشید، همچنانکه صلوات و بسم الله ورد زبانش بود و در چرب کشیدن ها و ته ترازو به زمین رسانیدن ها و برکتش با خدا می باشد گفتن ها از جملات مرتبش به شمار می آمد. درباره من نیز حرام و حلال اثرات کامل داشت که باید دو دانه کشمش یا چند حبه نخودچی را اگر بخواهم با اجازه او به دهان اندازم که حلال باشد! حلال عمر را طولانی و عاقبت را به خیر می کرد و برکت به زندگی می آورد، مبدا اندیشه بد به خود راه داده گاهی یک شاهی صد دینار حرام کرده از دخل برداشته به مصرف رسانم که مار و عقرب های جهنم در انتظارم می بودند و جوان مرگ می شدم!

وقتی در کاسبی بر اعمالش اشکال گرفتم و گفتم تمام اینها حرام می باشد و از قرآن برایش گفتم که خدا کم فروشها را لعنت کرده و عده عذاب داده خودم در مدرسه آیه اش را خوانده ام کشیده محکمی به صورتم نواخته گفت: حرام آن است که نباشد و نمی خواهد هم برای من مجتهد شده باشی. چشمش مسائل را رد و جور می نگریست که گاهی سفیدش سیاه و وقتی سیاهش سفید

می‌گردید، آنچنان که اقتضا دید غالب چشمها را تغییر می‌دهد. معلوم بود آنچه را که خرج اتینا می‌کند می‌خواهد از طریق دله دزدی جبران نماید که لطمه‌ای به اصل سرمایه‌اش وارد نیامده باشد، اما بنا به داستان آن مرد که از همبستری با عیالش جهت حفظ بنیه اجتناب می‌ورزید و در عوض همه شب محتلم می‌گردید روزگار نیز از او کم می‌گذاشت.

دلم برای خسانم سلطان یک ذره می‌شد اما مجالی دست نمی‌داد که ملاقاتش نمایم، او نیز به همچنان که فقط صبح‌ها می‌توانست به دنبال من تا در کوچه آمده تودیع دیداری کرده لبخندی داده و گرفته عشقی برساند. کم‌کم تنمه سرمایه دکان هم به آخر می‌رسید چه تا وقتی خودش بود چندان بود که بگو بخندی داشته مقرری بگیریها را راضی کرده هر روز دنبال یکیشان راه بیفتد و من هم آنقدر که جواب طلبکارها و حواله قباله‌هایش را داده چیزی به خانه برسانم. آنجا بود که دانستم غرض از آوردن من به اراک آن بوده که دکانش تحت اداره یکی درآمده خود بهتر بتواند به عیش و نوش بپردازد.

از جمله مقرری بگیریها زن سی و چند ساله سیاه چشم بگو و بخندداری بود که همه روزه اجناس مورد حاجتش را بدون پول دریافت می‌نمود و دو قران نیز دستی می‌گرفت. مردی نیز به نام استاد عبدالله که شغلش بنائی بود نیز رفیق پدرم بود که دو جان در یک قالب هم بودند و شبها با هم به گردش و میگساری می‌رفتند و بعدها معلوم شد شوهر همان زنک می‌باشد. قسم این به سر آن بود و سوگوند آن به سر این و دهی از هم منفک نمی‌گردیدند. تا استاد عبدالله کار نداشت در دکان پیش پدرم بود و پدرم که کار نداشت به خانه استاد

عبدالله که وجودشان پیوسته هم گردیده بود. خرج استاد عبدالله با پدرم بود که هرگز نمی گذاشت دست به جیب نماید و پدرم مورد ستایش استاد عبدالله که مرد لوطی صفت بریزپاش داری می باشد. هنگام به خانه رفتن آنها هم دستمالش همیشه پر و پیمان بود که تحمیل نبوده باشد! پدرم مرد بود، آقا بود، ملاحظه کار بود، چشمن پاک و ناموس پرست و نجیب بود که همه این صفات را استاد عبدالله از او دیده بود. استاد عبدالله ساده بود، بی شیله پيله بود، یک رنگ بود، رفیق بود، درویش بود، بی ریا بود و زنش خواهرش بود که پدرم هم توصیفشان را اینطور می نمود!

روزی استاد عبدالله در سرکار طراز لازم می شود که با خود نبرده بوده است و به خانه برای بردن آن باز می گردد و از پنجره پدرم را می نگرد که بر روی شکم عریان زنش افتاده جنبش می خورد و آنگاه حالیش می شود که رفاقت و لوطی صفتی و بریز و پباش دوستش به چه منظور بوده است! خون چشمانش را گرفته بیل اسپره ای کنار باغچه را به چنگ آورده خود را به اطاق می افکند و چنان به جان او می افتد که تقریباً نعلش را بیرون می کشند. بستری شدن پدرم سبب گردید که تهیه جنس و نسبه بیاری متوقف شده کار دکان به تعطیل بینجامد و من نیز برای چندی آسوده گشته با خانم سلطان زیادتر حشر و نشر داشته باشم.

تا مدتها موضوع کار پدرم در خانه ورد زبانها بود. بیشتر مقصر پدرم را می دانستند و او را تف و لعنت می کردند اما خاورخانم تقصیر را متوجه استاد عبدالله می دانست. زن باکیاستی بود که مسائل را به خوبی ادراک می نمود. می گفت استاد عبدالله از همان روزی که مرد بیگانه را به خانه برده کلاه دیوئی را سرش گذاشته بوده است اما

اغماض می کرده است. باج زن خود را نیز از همان وقتی که دستمال بسته به خانه اش می رفته است می خورده اما خودش را به نفهمی می زده است. چگونه نمی فهمیده کسی که اهل خانه خودش برای پنج سیر برنج آه می کشند یک من یک من برنج به خانه دیگری می تواند بفرستد و دست و دلبازی هرکس از طرف عائله خودش معلوم می شود؟ کسی که در ماه بیست و نه روزش بیکاری بوده چطور نمی فهمیده آن سفره های رنگین ظهر و شب از چه راه به خانه اش پهن می شود و زنش کفش و رخت های رنگ و وارنگش را از چه طریق تحصیل می کند؟ می فهمیده اما به روی خودش نمی آورده، می دانسته اما نمی خواسته جلو روی خودش باشد. خیلی دیوث ها دیوثی را پشت سر قبول می کنند. بعضی ها خودش را علنی هم قبول دارند اما از نسبتش ناراحت می شوند. استاد عبدالله هم شاید اگر به خاطر همسایه ها نبود که خبر از خلوت زنش داشته اند و خودش به چشم ندیده بود هرگز به آن عمل اقدام نمی نمود، آن هم از آن جهت که دیوث خوانده نشده باشد. دلیلش هم این که چرا زن خود را تنبیه نکرده مورد مواخذه قرار نداده است؟ این مرغ او بوده که خروس همسایه را به خانه کشیده است. می گفت بعضی مرده ها تا نشان یکی دو چمچه نچشانند پیششان عزیز نمی شوند. از حسن انتخابشان که زنشان مطلوب این و آن واقع می شود احساس غرور می کنند، گوشت می گیرند و رنگ باز می کنند.

از این قبیل حرفها زیاد می زد با شباهت کلماتی که از مادرم در گوشم طنین می نمود. از اینکه پدرم را در رختخواب بیماری چوب طبیعت می نگریست خیلی انبساط می نمود. از روزی که به او ملحق شده بودم حرفهایش را زیادتر با من در میان می گذاشت. مصاحب

خوبی بودم که از گفتگوی با من نطقش باز می شد و احساس
 خشنودی می نمود. همین که نیکو به حرفهایش گوش می دادم و
 خودم را در اختیار سخنانش می گذاشتم برایش لذت بخش می آمد.
 این از خصوصیاتم بود که به حرفهای بزرگتر از خودم گوش بدهم.
 کلمات بزرگترها را سرمایه هائی می دیدم که بلاعوض در اختیار
 می گذارند باید آنها را پذیرا بوده اصفا نموده ارزش و احترام بگذارم.
 خریدار خوبی بودم که امتعه سخنان ارزنده در اختیارم می گذاردند.
 این روزها سخنانش غالباً در اطراف همین موضوع دور می زد.
 می گفت اول بار که زنی از راه بدرود شوهرش می فهمد، همچنان که
 هرزگی شوهر را ابتدا زن احساس می کند. سادگی و دلبازی استاد
 عبدالله را رد می نمود و می گفت سادگی یعنی نفهمی و نفهمی یعنی
 خری و آدم خر را سزاوار است که مالش را بخورند و هستی و
 ناموسش را ببرند و پدرش را بسوزانند تا فهم یاد بگیرد. بطور ضمنی
 حق به پدرم می داد که با آدم نفهم آنطور رفتار کرده است. می گفت
 کسی که به کسی اطمینان و اعتماد نماید جزایش سبک تر از این که
 پدرت کرد نمی باشد. فقط او را محکوم می نمود که جاهلانه رفتار
 کرده است. بیشتر از بلاغت استاد عبدالله رنج می برد که بد پدرم
 اعتماد کرده است. می گفت از دیوانه ابله تر همین جماعت می باشند،
 قبول رفیقانی که ناگهان برایشان از آسمان نازل شده اند و محارمی که با
 عیالشان از یک صلب و رحم آمده اند! می گفت تا امروز هر جان و مال
 و ناموس که از میان رفته از جهت اطمینان از میان رفته است. از
 آبادیشان می گفت که کسی زن و بچه اش را به دست یک نفر که نماز
 شش ترک نمی شد سپرده بود و به شهری دیگر سراغ کار رفته بود و تا
 برگشتنش مردک برایش سه چهار تا بچه درست کرده بود. پدر خودش

را می گفت شخصیتی بوده و برادرش را وکیل و وصی خود می کند و وقتی می میرد برادر امین تمام ماترک او را بالا می کشد که در نتیجه عمو همه چیز و اینها هیچ می شوند. این موضوع را به خوبی از او باور می کردم که بزرگ زادگی از حرکات و ناصیه اش هویدا می گردید. بزرگ زاده اگر از اسم بیفتد از رسم نمی افتد، همچنانکه گدازاده اگر به خدائی برسد بوی گدائی از حرکاتش استشمام می گردد.

از این قبیل مطالب زیاد می گفت و از اعتماد و اطمینان دل پر داشت که با بیان آنها هر دم خشمگین تر می گردید. می گفت اطمینان و اعتماد یعنی شخص طرف اعتماد را بالاتر از بشر یعنی فرشته دانستن که این جوهر حماقت می باشد، کسی که خودش با همه دست و پاگیری و ترس مذهب و قانون دستش برسد از هیچ تجاوز و بچاپ و بیر خودداری نمی تواند و آن را از دیگری انتظار داشته باشد. تعلیم می داد که در تمام احوال خود را از دیگران و دیگران را از خویش بشناسم. آیسندۀ ای ناشناخته در پیش دارم و برای جلوگیری از مخاطرات اجتماعی آن این دستورش بود که خود را مختار بر از دست گذاردن هر چه را که مالک باشم بدانم مگر اطمینان و اعتمادم را که در اختیار کسی نگذارم. پدرم کم کم بهبود می یافت. آورام و جای ضربات و جراحاتش التیام می گرفت تا به سر کار برگردد اما دیگر میلی نداشت بقالی را ادامه دهد و می خواست نانوائی باز نماید.

بقالی و نانوائی را پدرم از مشاغل پدرش درک کرده بود. ناگزیر فرزندان دنبالرو و خوشه چین احوال و رفتار پدران و مادران می شوند. درویش زاده بالطبع سلیم النفس و آزاده و بی آزار می گردد و میرغضب زاده جلاد و خونریز و خونخوار می شود. فرزند کاسب و تاجر سر به کوچکی و نوکری نمی تواند فرود آورد و رعیت زاده که

همه عمر سر فرود آورده بله خانم بله ارباب گفته جز خم و راست شدن و فرمانبری و بله قربان گفتن ارضاء نمی گردد. پدرش تمام عمر را در کسب بوده و بیش از سی سال آن را در سه راه مروی تهران دکانداری می کرده است. دکانهای آن گذر بیشتر از آن او بوده که شامل بنکداری و بقالی و عطاری و علافی و نانوائی بوده است. تشکیلات آن را پس از مهاجرت از کاشان که از حمله های پیگیر یاعیان و چپاولگران به تنگ آمده بوده برپا نموده بوده است. در کاشان نیز کارگاههای زری بافی و مخمل بافی و نخی بافی داشته که کلاً از ابتدا تا انتها در کسب و تجارت بوده است. شهری باف شدن نام فامیل من هم که اصلش شعری باف بوده و گوینده بی سواد و سچل نویس بی سوادتر از او آن را به شهری باف تغییر داده است به همین مناسبت می باشد.

پدرم از آن جهت به این مشاغل رو می نمود چه بر آنها متبحر و واقف بود اما عیش دوستی و عشرت طلبیش مانع آن می گردید که بتواند پایه ای گرفته پیازش ریشه نماید. این بار اولش نبود که به کار بقالی و نانوائی دست زده بود از آنجا که هر بارش به ناکامی مبدل شده بود، چه از ابتدا این مشاغل را از آن جهت اختیار کرده بود که بتواند با زنها سروکار داشته باشد و همان زنها هم بودند که مایه سوزش می کردند. هر کس نقطه ضعفی دارد و نقطه ضعف پدرم نیز وجود زنان، که از آنها نمی توانست خودداری نماید.

اسباب و اثاث بقالی جمع آوری شده به فروش رسید و ته بنه اجناسش به خانه آمده طرح نانوائی برای آن ریخته شد. شامل خشکه پزی و تافتونی که سرشکن هم بوده باشند. مردمان تنبل دست به کارهای بزرگتر می زنند. شاید اگر به یکی از آن دو اکتفا می نمود

اداره اش برایش آسانتر می آمد و ممتد می گردید اما عقب مانده ها به شتابتر می دوند و ناچار زودتر خسته شده دنبالتر می مانند. باز کار و فعالیت من شروع شده به تلافی روزهای استراحت مضاعفاً به کار کشیده شدم. در بقالی اگر کارم از اول آفتاب شروع شده به پاسی از شب ختم می گردید در نانوائی از قبل از اذان صبح ابتدا گردیده تا بعد بسته شدن تمام دکانها به طول می انجامید. در تاریکی سحر باید رفته در دکان را گشوده تنور را آتش کرده برای پخت گرم و آماده نمایم. از روز دوم و سوم خمیرزدن به عهده من قرار گرفته بود که تعلیم داده بود که بعد از روشن کردن تنور باید به خمیرگیری پردازم. کاری بود بس سخت و طاقت فرسا که تا آمدن او باید سه چهار تغار خمیر را حاضر به پخت کرده باشم. در ورود او که کار شروع می شد باید به چانه گیری و باز کردن چانه ها پرداخته و تا آخر کار با او همکاری نمایم. بعد از پخت صبح کوله ها و در تنور ریخته شده ها را جمع آوری کرده در تغاری برای زدن بدست خمیر نان دوباره تنور بخسانم و گونی برداشته سوخت کشی نمایم. پخت ظهر شروع شده کار صبحگاهی از سر گرفته می شد تا یکی دو ساعت از ظهر گذشته که مجدداً سوخت کشی از خانه و آب کشی از مسجد شروع می گردید. به همین ترتیب خمیرگیری پخت شب و دنباله کار آن تا از پروپافتادن مردم که پدرم رفته من نان دوباره تنورها و روغنی ها را در تنور چیده کار صبح را که الک کردن آرد و جابه جا کردن سبوس و آب بستن روی تغار نمک و دیگر کارها بود به اتمام رسانیده به خانه نرسیده دلشوره دیر نشدن صبح و بازگشتن به سر کار را داشته باشم. در تمام دوره کار نانوائی تفریح و آسایش شبی که در شهر به مناسبت فتح لرستان و آوردن و نمایش دادن اسرای (لر) تعطیل عمومی اعلام گردیده پدرم مرا با خود

به خوشگذرانی برده بود.

از تهران قشون به سرکردگی سرهنگی که به نام احمد قصاب یا جلاد لرستان یادش می‌کردند، و به همین خاطر بعدها با نام امیراحمدی افتخار نام و مقام گرفت روانه لرستان شده، نگفتنی‌ها کرده، عوض کلاه سرها آورده، به جای کندن علف هرزه، باغ و بستان و شجره اصله‌ها از میان برده، عوض تمشیت و تربیت، تعزیه شیون‌ها بپا نموده، جماعات به دمار هلاک داده، اموال و ائقال و اغنام و احشام به آتش کشیده، جماعت کثیری اسیر گرفته به طرف تهران گسیل داده بود که آن روز از اراک می‌گذشتند. قبل از ظهر عبورشان می‌دادند که اهل شهر به تماشا رفته ما نیز از جمله تماشاگران می‌بودیم. صفهای فشرده‌ای در طول بی‌انتهائی از زن و مرد و پیر و جوان با قیافه‌های ماتمزده و سرهای افکنده، ژنده و پریشان درازای مسیر را گرفته جلو می‌رفتند و سربازهای با تفنگهای دراز مواظبشان که با اندک حرکت منحرف و چشم و نظر گرداندن با ته تفنگ و سرنیزه مؤدبشان می‌داشتند، از آن‌گونه تأدیب و تربیت‌ها که از شصت هزار نفر آنها بیش از شش هزار نفرشان را به تهران نرساندند! آن هم چه شش هزار نفری که بیش از دو سومشان هم تا ترتیب غذا و مکان و باقی نتوانستند ماند. جلادی که اگر در یورش روس و انگلیس در سوم شهریور هزار و سیصد و بیست جلوی یک نفرشان نتوانستند ایستاده با چادر سیاه زنانه فرار می‌نماید، در کشتن هموطنان بی‌گناه یل دستانی شده بود که قشون افراسیاب را می‌خواست تارومار و قتل عام بکند. در نمونه یک فقره آن که هزارتنشان را در محصوره‌ای جمع کرده نفت به مکان و به سرشان ریخته آتششان می‌زند؟! کاری که معدودی آن را حکم رضاشاه می‌دانستند اما حرفی متفق‌القول همه که

گونی های بی حساب طلا و نقره از این مأموریت نصیب گشته به طرف تهران حمل شده بود.

اسرائی بودند که غرور ایل نشینی و شهادت جنگجویی و مردانگی و طنخواهی از چهره هایشان هویدا بود و جز غم مغلوبیت و ستم دیدگی تألمی نداشتند. در اطرافشان حرفهائی می زدند که جوانان و کم سن و سالتر هایشان را متمردين و خائنینی می گفتند که بر دولت یاغی شده اند و جماعت سالمندان و معمرین آنها را ایران دوستان و معتبرینی که گرفتار شده اند. به گوش جوانترها رفته بود که اینان دزدان و فطاع طریق بوده اند که راه می بریده، پست امنیه می زده، شرارات و بی رحمی داشته، آشوب می کرده اند اما سالخوردگان می گفتند مخالفت با دولت بر سر زمین گذاردن اسلحه و سکونت در شهرها به جای چادر نشینی و قبول مالیات و دادن سرباز و مخصوصاً جاده کشی می کرده اند که چون حکومت از مجامله و تطمیع و تهدیدشان مأیوس می شود تا ریشه خان خانی و ملوک الطوائفی را نیز برانداخته باشد کمر به قلع و قمعشان بسته یکباره نابودشان می کند.

من از این مطالب چیزی نمی فهمیدم و فقط می خواستم بدانم آنها اهل کدام مملکت و قشونی که آنها را سرکوب کرده است از آن کدام آب و خاک می باشد؟ جواب این بود که هر دو از مردم همین آب و خاک و برادران هم می باشند! برایم این مسئله پیش می آمد که برادر چگونه کمر به قتل برادر می بندد و مردم یک سرزمین چگونه مردم همان مرزوبوم را از بین می برند؟! هنوز مزه پول و طعم ریاست را نجشیده بودم که به این مسائل بیندیشم. هنوز ارزش طلا و نقره و دوستی حکومت را ندانسته بودم که بدانم به خاطرش چه کارها می کنند! تنها مقولات در این زمینه داستانهای مقاتل و صحرای کربلا

بود که ابن سعد و عبیدالله و شمر و خولی و سنان به خاطر حکومت و ریاست و جایزه و چپاول قیام به قتل حسین و یاران او کرده‌اند. شادی و نشاط جشن و چراغانی شامیان را که به ورود اسرای کربلا می‌کرده‌اند و از روضه خوانها به گوشم نشسته بود آن روز در جماعت اراکیان می‌دیدم. ذهنم بازگشت به اوضاع ماضی می‌نمود. تاریخ برایم علانیه تجدید می‌گردید.

از پیرمرد بلندقدی که در صف از کنارم می‌گذشت پرسیدم آیا کسی را کشته‌ای؟ جواب داد نود نفر از همین سربازها را فقط با دستهایم خفه کرده‌ام. رعشه به جانم نشست! حق دادم که اینگونه اسیرشان ساخته‌اند. مردی که پهلویم ایستاده بود دلیلش را سزال نمود؟ گفت برای آنکه با دشمن رفتاری جز این نمی‌توان داشت، هرگز آنها با ما مانند هموطن و دوست رفتار نکرده‌اند تا ما نیز نقش مقابل داشته باشیم، همواره یک محبت را هزار جان‌نشانی جواب داده‌ایم اما این آنها بوده‌اند که از آن دریغ کرده با مردم ما جز آزار و اذیت و قتل و غارت و بی‌رحمی نداشته‌اند. پرسیدم اگر آزاد شوی چه می‌کنی؟ گفت تا جان داشته باشم باز هم از آنها می‌کشم مگر وقتی رفتار دوستانه و برادرانه اختیار کنند که باز همان حلقه بگوش اولی می‌شوم. از دولتخواهی و خدمتگزاریش گفت که همه عمرش را در طریق آن گذارده است و این آنها بوده‌اند که عنایت چاکرنوازی نداشته‌اند. تا بوده و دیده شنیده‌ام دولتی‌هایمان با ملتی‌ها مانند عداوت رفتار داشته‌اند و ناچار که ملتی‌ها هم باید با دولتی‌ها مانند دشمن رفتار بکنند.

صفشان که متوقف شده بود به حرکت درآمده گفتارش مرا حق به جانبش ساخته خودم را با پدرم به قیاس آوردم که چگونه با

مختصر محبت و لبخند وی جان و نفس خود را در اختیارش می‌گذارم و با ناحقی و خشونتش در صدد انتقامش برمی‌آیم و آرزوی مرگش را می‌کنم. نمی‌دانم از آن نمایش شادمان یا افسرده شده بودم اما آنقدر بود که احساس می‌کردم جز آن طریق که با آنها رفتار شده بود طرق نیکوتر و انسانی‌تری وجود داشته که به عمل آورند چه آنها نیز انسانهایی بودند که حیاتشان به مراتب مفیدتر از ماماتشان می‌آمد.

پدرم گفت هر زمان هم که برای دستگیری نایب حسین کاشی به کاشان می‌ناختند کارشان این بود که به تاراج اموال و هتک نوامیس مردم برخیزند بدون آنکه کاری به اصل موضوع یعنی خود نایب حسین داشته باشند. دلیل باغی‌گری نایب حسین را هم همین بی‌عدالتی‌ها و ستمگری‌ها می‌دانست که خود او ناییبی از فراشخانه بوده در اعمال دولتیان نظارت داشته! گفته وقتی همه به اسمی برده خورده چپو می‌کنند چرا من نداشته باشم. پدرم از اینگونه مسائل هم بی‌اطلاع نبود که در دسته مجاهدین زمان مشروطیت دارای موقعیتی بوده جان‌فشانی‌ها داشته دسته‌هایی را رهبری می‌کرده است.

افتراق و دودستگی میان دولت و ملت را از آن روز فهمیدم که تا آن زمان هر دو را پیوسته و مکمل هم می‌دانستم. هرگز میان این دو جدائی و خلافتی تصور نمی‌کردم که در میان هم لولیده اداره‌ای‌ها و آزان و قزاقها از ملتی‌ها و شخصی‌پوش‌ها زن و دختر گرفته و داده، تبادل معاملات داشته در امور مذهبی به یکسان دخالت نموده همخانگی و همغذائی می‌کردند. تماشای اسرای آن روز و سخنان پدرم آگاهم نمود که اگر در ظاهر آنها از یک قوم و ملت می‌باشند اما در باطن راه هر یک جدای از هم و در صف مخالف هم قرار گرفته‌اند که هرگز با یکدیگر و داد و همبستگی نداشته با دو نام طبقه حاکمه و

طبقه محکومه تفکیک داشته‌اند. این نیز از مسائلی بود که تا امروز
برایم لاینحل مانده است!

دوستان پدرم پنج نفر بودند. من هم همراهشان بودم. با آنکه از
عصر تنگ کم‌کم دکانها باز شده بود اما پدرم ترجیح داده بود که دکان
همچنان بسته مانده آن روز را یکسره استراحت داشته باشد. او هرگز
آسایش و عیش و کیف را به پول و کار و زحمت نمی‌فروخت. از آنکه
اگر او را میان منفعتی سرشار و ساعتی عیش و نوش مخیر می‌ساختند
او دومی را اختیار می‌نمود. وقتی چهار هزار تومان از کسی طلبکار بوده
که سالها موقعیت وصول آن را نمی‌یافته است تا روزی که او را بر
معامله کلانی از بدهکار که پول نقدی دریافت می‌کرده است واقف
می‌کنند که خود را رسانده غافلگیر نماید، سر راه با زنی که مدتها در
تعقیبش بوده برخورد می‌کند و چون معشوقه را رام می‌نگرد قید
طلب را زده می‌گوید از این طلب و بدهی‌ها زیاد پیدا می‌شود اما
چنین لقمه‌ها نادر به چنگ می‌افتد و به کار زنک می‌پردازد. می‌گفت
آن که قضایش میسر نمی‌شود از دست دادن باده‌ای است که نریشیده
مانده باشد و ساده‌ای که کام نگرفته باشد، نماز و روزه را همه وقت
امکان قضا میسر می‌باشد و نان و آب کم و زیاد بدست می‌آید.

دروستانش از دانش‌مندی‌های اراک و یکه‌بزنهای شهر با هیبتی
مردانه با شال و قبا و کلاه نم‌دی و گیوه و حربه آویخته به کمر. از
خانه‌ای چند بطری چارکی شراب و از بساطی‌ای دستمالی دل و قلوه
و از دکانی نقل و تخمه خریده روانه گردیدند. در جلو خانه‌ای
چشمشان به مرد دیگری که اندامی نحیف داشت خورده و از او نیز
خواهش همراهی نمودند که محمد علی خانش می‌گفتند.
محمد علی خان سر درون خانه‌اش کرده صدائی برآورده چیزی را که

در کیسه‌ای بود گرفته به زیر عبا پنهان نموده به راه افتادند. شبی که محمدعلی خان با خود حمل می نمود اسباب زحمتش شده بود که از بزرگی دست و پاگیره اش گردیده بود و دردسر حفظ آن که به سختی آن را از توجه مردم پنهان می نمود!

مقصدشان سرآسیابی بود که در تاریک و روشنی هوا به آنجا رسیدیم. آسیاب خشت و گلی ای بود و تنوره پرآبی و کشتزاری در دامنه اش همراه سکوتی آرام بخش، با نهري پرآب که به تنوره داخل می گردید و چند درخت بید معلق و بید زرد که صفای مکان گردیده بود. شاخه هائی از درخت ها چیده به جای جارو بکار برده محل سکونت را از خاک و آشغال زدوده آب پاشیدند و هریک به عملی پرداختند.

ساقه های نازک شاخه ها به جای سیخ کباب به کار دل و قلوه ها آمد و شاخه های درشت ترش گیراننده آتش آن گردید و دستمالهای روی شانه ها بر روی زانوهای چنک شده گسترده گشته جامه های برنجی از جیب ها بیرون آمده دور پیاله ها به گردش درآمدند. صدای قربان، نوش گفتن هایشان روحم را به ارتعاش درآورد که عالمی صفا و دوستی همراهشان بود و دوستی و یگانگی شان اندرون خاطر م را به وجد و طرب واداشت که محیطی چنان مهرآمیز ندیده بودم. دور سوم جامه ها بود که یکی از آنها که سبیل های پرپشت بلند داشت از محمدعلی خان خواهش کرد که سرافرازشان نماید و محمدعلی خان هم کیسه را که کناری بر روی عبا گذارده بود باز کرده تاری از آن بیرون کشیده به نواختن پرداخت. شبی که دانستن آن تا آن زمان مرا به خود مشغول داشته بود.

پنجه ای داشت لطیف که مهارت و استادی او را می رساند و

سوز زخمه جانگداز که دردمندیش را می نمود. آهنگ دلنشینی در ابتدا نواخت که چهارمضراش می گفتند و با نرمش تار نوائی را شروع نمود که این مصرع آن جالب توجه گردید:

آنکه شیران را کند روبه مزاج احتیاج ای احتیاج.

این اشعار را به تازگی میرزاده عشقی سروده بود. خود شعر جانسوز بود و رگه های غم محمد علی خان که در آن می خلید آن را سوزانده تر می نمود. همه اهل آن جمع معنی آن شعر را می فهمیدند که احتیاج را می شناختند و من نیکتر که از خردی آن را لمس می کردم. احتیاج یعنی حسرت و آرزوی همه چیز را داشتن که با آن عجبین شده بودم و روباه شدن شیران حالتی که همواره در خود و پدر و مادرم دیده بودم. پیوسته سرم به زیر بوده که ملبوس مرتبی به تن نداشته ام و دائم چشمم به دست و دهان مردم که حسرت شکم سیری می کشیده ام. آنها نیز که به گرد هم آمده بودند از جمله من و پدرم بودند که در اجماع گرسنگان نموده بودند و برهنه خوشحالانی که نشاط دیوانگی می کردند و زرد رویانی که با سیلی باده خویش را سرخ رو می داشتند. روزگار خاص مثنی انگشت شمار بود که تمام ثروت و خوشی و کامرانی را قبضه کرده بودند و بقیه درماندگانی که باید چشم به عنایت ایشان داشته باشند. آنان حساب تملک و دارائی خویش را نمی دانستند و دیگران هم حساب پریشانی های خویش را تا وجه تساوی و تشابهی داشته باشند!

شعر احتیاج همه از فقر و نتایج آن حکایت می نمود که جگر گوشه مادری از بیماری و سرما بر روی دستش جان سپرده استطاعت خرید دارو و مشت ذغالی را نداشته است که از این مناظر زیاد دیده بودم و دختری، لعبت ماه طلعتی که از جهت فقر و بیچارگی در آغوش

پیرمردی خمیده پشت عزرائیل صورت افتاده که از این وقایع همه روزه به گوش می‌رسید. اشعارش چنان به دلم نشست که سوفاری بر دیوار بنشیند. سخن از اندرون من می‌سرود. شعر شاعر سوخته‌دلی را می‌خواند که شعر برای دلسوختگان گفته بود. دل سخن دل را درک می‌کند و بلع می‌کند و هضم می‌کند و جوهرش را بر ریشه‌های جان می‌رساند. مردی از توده درد دل توده‌ها را گفته بود. بیشتر مسائل را بیشتر مردم ادراک می‌کنند اما نمی‌توانند به شرح آورند. همین درد بی‌زبانی آنها را بیشتر سوراخ می‌کند. سر به جنون برمی‌آورند. شیدائی و دیوانگی و عصبان می‌کنند. ناچار تراکم بی‌حد هوا منبع و مخزن را منفجر می‌کند. آنگاه حرف همزبان و همدل آنان را آرام می‌کند. شیر خودکاری می‌گردد که فشار اضافه را دفع می‌کند. بر او دوست و محب و مشتاق می‌گردند. وی را خویشان و زبان خویش و بلکه جسم و جان خویش می‌شمارند. در قالب و روح خویشانش می‌کشند، آنچنان که آن اشعار را من و جمع ما در خویشان کشیده سر مست گردیدیم.

محمد علی خان زخمه بر ناره‌های تار می‌نواخت و سر به چیب کشیده در خود فرو رفته بود و می‌نگریستم که فطرات اشکش بر روی طبله تار می‌چکید. او چه دردی داشت نمی‌دانستم اما عیان می‌نمود که آن شعر را جهت عقده‌گشائی خود انتخاب کرده بود. معلوم بود آن شعر را بسیار بسیار خوانده و گریسته بود که کلماتش را به راحتی ادا می‌نمود. دیگران نیز شریک غم و سوز شعر و بی‌خودی او می‌گردیدند. پیدا بود که با بندبند جانشان اقبال می‌کنند. کوچک و کوچکتر می‌شدند و در خود می‌فشرده. هویدا بود که چون من لذت مسحور می‌برند. لذتی که پروانه در گداختن خود می‌برد. حرکتی از

هیچکدامشان مشهود نمی‌گردید. زندگانی که می‌مردند و مردگانی که به ابدیت می‌پیوستند. موسیقی اصیل روح را از زندان جسم خلاص می‌کند، به طیران و جولان وامی‌دارد. به او طی الارض می‌دهد و به ملکوت اعلا می‌کشاند. بعدها فهمیدم از آنجا هر ملت و جماعتی برای خود ساز و نوائی دارند که نمود و حکایاتی از تاریخ و گذشته‌هایشان می‌باشد، نواهایی که صدای تارهایش از پرده‌های قلوبشان برمی‌آید. نواهای ما باید حاکی از غم و درد و شیفتگی و پریشانحالی بوده باشد، همان نواهایی که اجداد ما برای ما گذاشته‌اند. تابوده‌ایم با غم و درد زیسته‌ایم و جراحاتی که مردم بر جراحاتمان افزوده است. از این رو آهنگ‌های پرده‌هایمان غم دل گفتن‌ها و مرهم‌گذاری‌های بر ریش‌هایمان می‌باشند. هر چه جز اینها به سمع ما برسد حرامزاده است و قابل پذیرشمان نمی‌باشند. نغمه‌های شور و نشاطمان نیز بی‌رشته‌های غم و حزن نیستند که هرگز شادی و آسودگی مطلق نداشته‌ایم. شعرایمان نیز آنهایی مانده‌اند که با همین قاعده همگامی کرده‌اند. آنان که صله‌ها از حکام جبار گرفته تمجیدها کرده دروغها بافته‌اند از اجتماع جدا بوده‌اند. هرگز راهی به میان مردم نیافته‌اند. برای آنها شعر گفته با خود آنها به گور رفته‌اند. برای آنکه اشعارشان تخم حرام بوده است. گوینده‌اش حضانت اجتماع را داشته سر به آغوش بیگانه سپرده بوده است. حرفش سخن مردم نبوده که نگهداریش کنند. دور گردون گرد و روزی را به کام ما نگشت دائماً یکسان نماند حال گردان غم مخور، حافظ هفتصدسال است مانده هفته‌زارسال دیگر هم نگهداری می‌شود، برای آنکه از غم مردم خبر داشته همدردی کرده، مرهم‌گذاری نموده است، با تمام ادوار وجه اشتراک داشته تا ابد دارای وجه مشترک می‌باشد. شب

سمور گذشت و لب تنور گذشت آن دگری را قبول کرده حفظ نموده اند برای آنکه همواره شب سمور و لب تنور وجود داشته است. در خلصه و خلاص آنها من فرصت غنیمت شمرده خود را برای تماشا به آسیاب رسانیدم. دخمه ای بود در عمق چند ذرعی زمین با دیوارهای آغشته به گرد آرد که چراغی کم نور آن را روشن ساخته بود. پیرمردی با ریش سفید انبوه کیسه ای گندم به کول داشت که به بالای ناودانک آسیاب می رساند و صدای دلنواز چرخش آسیاب که به گوش می رسید. چقدر تماشای آسیاب حیرت آور و لذت بخش گردید که تا آن روز ندیده بودم. قدرت آبی به آن رقت که سنگ آسیاب بدان هیبت را به گردش درآورده بود! اشباع شده بیرون آمدم. هرکس را چیزی سرگرم می کند. در مراجعت محمد علی خان شعر دیگری را دنبال گرفته بود: چندین سرو پای نازنینان جهان می سوزد و خاک می شود دودی کو، که یاد گندم های لای آسیاب افتادم.

شب کامبخشی گذشت. شب غمی که عالمی سرور با خود آورده بود. شب اشکی که اندوه هائی را سترد. ماهتاب در پس پرده های ابر چهره گرفته بود مانند دختری که چهره بر مرد غیر دلخواه پوشانده باشد. جامهای واپسین به گردش درآمدند، لرزان و بی اختیار همانند گلهای لاله که در معرض حرکت نسیم قرار گرفته باشند. قربان سرهم رفته، لاجرعه در می کشیدند، جان دهی کرده و جان ستانی می نمودند. ناگهان فریادی از یک نفر آنها که تیغه دشنه در رانش نشسته بود برخاسته بساط طرب را مبدل به صحنه حرب گردانید! دیده ها به طرف ضارب غضبناک و براق گردیده دستها قبضه های قمه ها و قداره ها را در مشت گرفت که مضروب قسم به جان خودش

داده خواست تا طرفداری از وی و منازعه را کنار گذارند. عیان گردید مضروب که جام آخرینش را که همراه نام و سمت یک یک دوستان قربان رفته نوشیده نام رفیق ضارب را آخر همه قرارداداده که وی را ناخوشایند آمده با تأدیب دشنه به ادبش برخاسته است.

دستمالها از روی زانوهای و دور گردنها جدا شده به بستن جراحت پای مجروح برآمدند و پدرم که رشیدتر و صاحب بنیه تر از سایرین بود وی را به دوش کشیده راه مراجعت در پیش گرفتیم. شب خوش ابتدای بدانتهائی شد که هر دوی آن بدایت و نهایت را فراموش نمی کنم. شب همه شب در اندیشه ضربت دشنه و عاقبت کار آن دو رفیق بودم که به کجا انجامید؟! پدرم قدرت و تفوق حریف مضروب را بی اندازه تعریف کرده بود. ساعت بعد از پخت صبحمان پدرم به عبادت دوست مجروح رفت و خواهش کردم اطلاعم بیاورد. دلم می تپید که از انتقام او چه خبر می آورد. برگشت و در حیرت و تعجب عمیق فرورفته بود. سبب پرسیدم و از حال و وضع مریض جويا گردیدم؟ گفت جراحتش هولناک و ضارب به عذرخواهیش آمده بوده طلب بخشش می کرده است. عکس العمل بیمار را پرسیدم؟ جواب داد رویش را بوسیده گفت تو دوست و عزیز من هستی و مقدار رفاقت ارزشمندتر از این جزئیات می باشد، در مستی عملی انجام داده ای که در آن اختیاری نداشته ای، بخار خمر و ادارت ساخته هر آینه در آن حالت سر فرزندان مرا نیز بریده بودی معذور می بودی. با تو نوش ها چشیده ام نیشی را نیز باید پذیرا بوده باشم که ناچار لذت آتش زمستان گاهی توأم با دود و آب یخ تابستان وقتی با درد دندان همراه می باشد. پرسیدم دیگر چه؟ گفت دیگر همین که با وی بیش از سایرین محبت نمود و در اجازه رخصت دیگران را مرخص کرده وی

را نگاه داشت تا ناهار را با هم صرف نمایند و گفت بشر جابر الخطا آفریده شده و آدمی اگر در خطاهای اطرافیان اغماض نداشته باشد بی کس و دوست می ماند.

دنیائی از آن بزرگواری به یادگار برابم ماند که هنوز آن را تحسین می کنم! کسی گناهی کرده به خلاف خود اقرار نموده کسی نادانی ای دیده از آن گذشت فرموده غائله به خوشی و دوستی خاتمه یافته است. نه خطاکار از اقرار به گناه حقیر گردیده نه بخشاینده از بزرگبش کاسته دوست و دشمن را عمل هر دو پسندیده آمده است. خاطی از مقدارش نکاسته که ممیزه و حق و ناحق شناسی خویش را نموده و متخاطی بزرگ منشی و درایت خود را نشان داده که عمل غرضی را از غرضی فرق گذارده است. اینان عامیان و بی سوادانی بودند که هر از بر ندانسته در زمره اجامر شناخته می شدند! به یادخیر فراموششان نمی کنم و مدیر مدرسه و ثوقمان را هم فراموش نمی کنم که اندک خطائی را بی تنبیه نمی گذاشت و خاطری نبود که از او رنجیده نبوده باشد، بسیار علاقه داشت که شاگردان تعریفش را کرده دوستش داشته باشند اما این خواهش را همواره با زور و تعدی اعمال می نمود. در میان شاگردان از خود آنها افرادی را گمارده بود تا برایش خبرچینی نمایند و وای به حال بچه های کلاسی بود که از یکی آنها خبر ناپسند رفته باشد. استراحت و تفریح همه شان را قطع می نمود. ناهارها و ظهر رفتنشان را توقیف می کرد. جلونان و آب و خوراکشان را می گرفت. دسته جمعی را به محبس می انداخت و آزارشان می داد. فلکشان می کرد. ناخنهايشان را به زیر چوب می انداخت. او هم با همه ادعا و فهم و سوادش راه جلب قلوب را آنطور تشخیص داده بود. هنوز هر کدام از شاگردان او که به هم می رسند آتش به روانش

فرستاده به وی لعنت می‌کنند.

کم‌کم خانم سلطان جان من و من جان او گردیده بودم. تمام زحمات روزانه را به خاطر و به عشق او متحمل می‌شدم و لذت بخش تر از تمام، کشیدن سوخت از خانه بود که او را بیشتر ملاقات می‌کردم. برای این کار که به خانه می‌رفتم او در هر جای حیاط بود خود را به اطاق می‌رسانید تا من هم به دنبالش رفته با هم صحبت داشته باشیم. مادرش هم ما را در این تفریح‌ها و خلوت داشتن‌ها همراهی می‌نمود. تنهایمان می‌گذارد. برایمان خوراکی می‌گذاشت. به زور آزمائی و کشتیمان می‌انداخت. همان نمونه کشتی‌ای که بعد از آن ملاک بازیمان گردیده با هم گلاویز می‌شدیم! به هم آریختنی که همواره او مغلوب و من غالب می‌گردیدم! دستش نزده نقش زمین می‌گردید که ناچار به روی سینه‌اش می‌افتادم!

عقلمان به حرف و نقل و عشق و معاشقه نمی‌رسید اما وجودمان یکدیگر را به سوی خویش می‌کشید. دلمان با هم رازها می‌گفت و داستانها می‌سرود اما بر لبهایمان مهر سکوت می‌خورد که ادای کلمه‌ای نمی‌توانستیم. شرم تعلیمی کودکان گنگ و کر و کورمان می‌ساخت. شرمی که دیواری برابر ناشایستگی‌هایمان می‌کشید و لذت بر خوردهایمان را چندان می‌نمود. بوسه را نمی‌شناختیم و تا آخر نیز برایمان ناشناخته ماند چه نمی‌خواستیم مهرمان را از یکدیگر برگرفته باشیم. گاهی اختلاف می‌کردیم، چه اختلاف شیرینی که از دقایق تجاوز نمی‌نمود و بریدگی‌ای که به سرعت آن را با رشته محکم‌تری به هم پیوند می‌دادیم. زنجیری از مهر او به گردن من بود که همه جا دنبالش بودم و رشته‌ای از محبت من به گردن او که تنهایم نمی‌گذارد. مثل آنکه بوی مرا باد به مشامش می‌رساند که به خانه

نرسیده به استقبال می آمد و در بازگشتن هنوز به دکان نرسیده دنبالم دریده بود که قرار و آرامش نمانده بود. در خرید کوچه دنبالم بود بدون آنکه به منع و کراهت مادرش توجه داشته باشد و در کارهای دیگر و پسرکردن گونی های سوخت همراهم بی آنکه از حرف همسایه ها ملاحظه نماید. تا غذا می خوردم دست به غذا داشت و تا کنار می نشستم کنار می نشست چنانکه گوئی از اشتهای من غذا می خورد و در گریه های من گریان و در خنده هایم خندان بود که گفتم جسمش با روح من پیوند خورده بود.

محبت مادرش این پیوند را نیز محکمتر می نمود. در نزد اهل خانه خواهر و برادر معرفیمان می کرد که ننگ و بدنامی نداشته باشیم و در اجتماع سه نفری نامزد و زن و شوهر که به زودی پلو عروسیمان را خواهد خورد. سرمان را بر روی زانوانش می گذاشت و برایمان قصه می گفت. دو نفریمان را جا انداخته پهلوی هم می خوابانید و به همدیگر می فشرد. رفتاری که هرچه بیشتر رویمان را به هم گشوده نزدیکترمان نماید. شاید این از جهت استحکام بنیان خویش بود که مرا وجه المصالحه زندگی با پدرم نماید و یا شاید هم از مهر انسانی و سرشت عاطفیش که به دوست و دشمن به نظر عنایت می نگریست، اما شق ثانی قوی تر می نمود که از احوال زن پدرهای ستمکار اطلاعات کافی داشت و رفتار آنان را به نمایش آورده برای من آشکار می نمود.

در ظرفی آش یا پلو می کشید و آن را از نمک و فلفل آغشته می نمود و می گفت این ظرف غذای زن پدری می باشد و ظرف دیگر را گوشت و روغن و هل و زعفران پاشیده می گفت این هم بشقاب مادری می باشد. مشت خود را قلمبه از ظرف نخودچی کشمش و

توت و تخمه و مانند آن بیرون آورده در دامنم خالی می نمود که جز چند دانه در آن نبود و می گفت این مشت زن بابائی و مشت کوچک دیگری برداشته می گشود که دامنم را پر می ساخت و می گفت این مشت ننه ای می باشد. صورتم را گرفته برای بوسه به طرف خود می کشید و با دو انگشت گوشت پس گردنم را درهم می فشرد و می گفت این بوسه زن پدری می باشد و دست نوازش به سر و رویم کشیده ملایم بوسه ای از لبانم ربوده آن را بوسه مادری می شمرد.

در خانه ما دختر دیگری از زن پدرم می نشست که اسمش صغری بود و ازدواج کرده بود. شوهرش صبح زود بیرون رفته غروب باز می گشت و خودش زیر اطاق ما همراه چند زن و دختر دیگر برای صاحبخانه قالی می بافت. هر خانه دار اطاقی بی اجاره در اختیار خانواده ای می گذاشت که یک نفر آنها برایش بدون مزد قالی ببافد و اگر تعداد کارکنانش زیادتر از یک نفر می آمد برای هر یک روزانه از دهشاهی تا دو قران که منتهای اجرت بود و به بافنده های چیره دست تعلق می گرفت قرار مزد می گذارد. صغری از بافنده های ممتاز بود که علاوه بر اطاق مقداری هم یومیه می گرفت. بعد از ظهر روزی که برای بردن سوخت به خانه رفتم دیدم خاور سلطان بانک زبان تف تفه کرده نیشخند می زند! چون به پرس و جو برآمدم به اطاقم کشیده اینطور به شرح ماجرا که قبل از ظهر آن روز اتفاق افتاده بود پرداخت: پدرت صبح به انبار سوخت رفته گونی بزرگی پر کرده صغری را صدا می زند که در به دوش گرفتن آن یاریش نماید «یادم آمد که قبل از ظهر آن روز پدرم خلاف همیشه خودش به سراغ سوخت رفته بود» وقتی صغری به انبار می رود یک پنجقرانی نشانش داده می گوید این اجرت کار یک هفته ات باشد و نمی خواهد اینقدر زحمت بکشی و غافلگیرش کرده

بر زمینش افکنده گلاویزش می‌شود، صغری که وضع را چنین می‌نگرد حبله‌ای کرده می‌گوید چرا با این خشونت و ناهمواری رفتار می‌کنی که من خود مدتها عاشقت بوده دنبال چنین فرصت می‌گشتم و از پدرت می‌خواهد که رشته کار را به دست او سپارد و خویش را از جامه عاری نماید، چون پدرت چنین می‌کند بیضتین او را به چنگ آورده با تمام قوت در فشار می‌گذارد و می‌خواهد تا توبه کرده دیگر از این غلط‌ها ننماید و مرا صدا کرده به انبار می‌کشد.

تا چند روز پدرم از خجالت به خانه نرفت و در دکان می‌خوابید، کوچکی و بلاهت کرده کوچک گردیده بود، گوش به حرف نفس پلید خود داده پلید شده بود. خجالت مؤتمنی که خیانتش آشکار شده باشد. پدری که درباره فرزند خود اندیشه ناپاک پخته باشد. او هر صاحب چهره‌ای را توقع بهره می‌نمود و خود را محق می‌دانست که از او تمتع داشته باشد، چنانچه هر مال و منال دیگران را از آن خود می‌دانست، در این صورت هر عنایت لطیفی را به کثافت می‌کشید و همواره شرمنده اشتباهات خود می‌گردید. صغری از دیده فرزندش یعنی سمت پدری و پدرخواندگی به او نگریسته با بی‌ریایی و لطف و محبت نشست و برخاست کرده بود، او سادگی و مودت وی را حمل بر سست عصمتی و دامن شلی کرده به او نظر بد دوخته بود. خاورسلطان زن پدرم ماجرا را در همان انبار خاتمه داده سخنی از آن به بیرون نرسانده بود، صغری را نیز گفته بود تا واقعه را در همانجا خاک کرده به گوش کسی نرساند. از این پرده‌پوشی آبروی هر دو خانواده را در نظر گرفته بود، پدرم را که با افشای آن دیگر در خانه نمی‌توانست سربلند نماید و صغری را که در هر صورت مورد حرف و سخن واقع شده یک کلاغش چهل کلاغ

گردیده بر سر زبانها می افتاد. اما این عقده ای بود که می بایست آن را پیش کسی باز می نمود تا خود را سبک نماید و ناچار آن را با من در میان گذارده بود.

بالاجبار که پای سخنان خاورخانم نشسته بودم دیرتر به دکان برگشتم. پدرم مؤاخذه نمود و سلیلی ام زد که چرا دیر کرده ام؟ سؤالش بی جواب بود. چانه های آخر خمیر را به تنور می چسبانید. گفته نخست شده است و دستور داد تا آن دو سه چانه را من پهن کرده بچسبانم. آروزی چنین کاری را می کردم اما هربار که درصدد برآمده بودم ممانعت کرده گفته بود نانها را خراب نموده و خودم در تنور می افتم. ذوق کنان نورد را بدست گرفته چانه خمیر را در آرد غلاتانده پهن کرده بر روی ناوند کشیده با یک حرکت خود را در تنور کشیدم. هنوز ناوند را از گرده خمیر جدا نکرده بودم که پدرم با یک دست میج دو پایم را چسبیده با دست دیگر پنجه های دست چپم را که به لب تنور گیر داده بودم جدا کرده با اندک فاصله شعله آن در تنورم آویخت. شعله های تنور موی سر و مژه ها و ابروهایم را مشتعل گردانید و نعره ام را به آسمان کشانید و او در سؤال و جواب برآمد که آن همه وقت در خانه چه می کرده ام؟! گفتم راستش را می گویم و بیرونم کشید. فهمید که از مایه اطلاع یافته ام. دست و پایم را گرفته چندین بار بلند کرده بر زمین کوبید که همسایه هایی که از فریادها و ضجه های من جمع شده بودند خلاصم ساخته برای معالجه سرودست سوخته به دکان آقا فضل الله عطارم کشیدند. تا از این آقا فضل الله هم ذکر خبری رفته باشد کسی بود که خدمت دیگری هم دربارهم انجام داده بود. چپق ساختن از نی قلم و چوب قرقره و توتون ریختن و کشیدن، بازی روز بچه ها شده بود. من هم یکی از آنها را ساخته از این آقا فضل الله

توتون گرفته در آن ریخته می کشیدم. دوسه نوبت که این عمل ادامه گرفت روزی با زدن دوسه پک به چپن چنان حالت سرگیجه و به هم خوردگی ای عارضم گردید که اختیارم از دست رفته به زمین افتادم، با چنان بدحالی ای که نیمه جانم را به خانه کشیدند و بستری گردیدم «چنانچه تاکنون نیز از بوی دود چپن و سیگار به شبیه آن حالت دچار می آیم» از آن جهت که آقا فضل الله برای آنکه ترک عادت من داده باشد و آن عمل را از بچه خردسالی عیب دیده بود آن روز در سر چپنم پشگل خرگوش که خاصیتی آنچنانی می داشته ریخته بود، خدا او را نیز بیامرزد و غریق رحمت و عنایات خویش فرماید.

از آتش تنور سرو صورتم آنگون و متورم شده در بستر دوا و درمان افتادم. این فرصت و غنیمتی بود که با خانم سلطان اوقات بیشتری بگذرانم، رنجی که راحت مصاحبت بیشتر خانم سلطان را آورده بود. به مرهم مالی و دوا و غذایم می پرداخت. تسلایم می داد و نوازشم می کرد. مادرش منفعل بود که باعث چنان آزارم گردیده است. عذرخواهی می نمود. چنان بود که با کراهت وجهه پیش خانم سلطان عزیزتر گردیده ام. محبت راستین و عشق صادقه از حرکاتش به خوبی مشهود می آمد. با درد من درد می کشید و با ضعف و هزالت من ضعیف و لاغر می گردید. غالباً چشم گشوده او را می نگریدم که اشکش گونه ها و جلو چارقدش را نمناک ساخته است. گوئی خواب و خوراک از او سلب گردیده بود که غذایش یکی دو لقمه ای که هنگام خوراندن من به دهان می گذاشت و خوابش به کلی زایل که هر زمان در بستر می غلتیدم او را مترصد می یافتم. صورت تا مماس چهره ام جلو می آورد و از حالم می پرسید اما شرم و حیا مانع بوسیدنش می گردید. من نیز دیوانه وار در جذبۀ اشتیاق او

می رفتم اما آزمون تربیت مادریم مانع تجاوزم می گشت. آتش شوقی که او را زیاده تر از من می سوزاند و آذر علاقه ای که حلدت سوز جراحات مرا هیچ می نمود. موهبتی بود که بدان بلیه گرفتار آمده بودم تا او را زیاده تر می دیدم و روای حاجتی برای او که از آرزوهایش بود تا مرا بیشتر داشته باشد. زبان دلمان زیاده تر از زبان سرمان با هم تکلم می نمود که سخنانشان رساتر می آمد و از آئینه دیده به هم راه می یافتیم که طریقتش نزدیکتر می نمود. چه تشکرها می کردم از خدا که چنان بلیه ای برایم مقدر نمود و چه تألم ها داشت او که دیر و زود من بهبود یافته وصال دائمیش به ملاقات گاهگاهی تبدیل می یابد. اما مثل آنکه مرغ حاجت روا بر سر بام سعادتمان نشسته بود و بار دیگر کار را به دلخواهمان گردانید.

چند روزی بیش نبود که جراحات سرو صورت من چند آنکه زحمت وافر نداشته باشد التیام یافته به سرکار می رفتم. روزی پدرم در اطاق خفته من از دکان جهت دریافت دستوری به سراغش آمده بودم. دوسه بار صدایش کردم متحمل نگردیده به بی محلی گذراند. زن پدرم گفت کف پایش را قلقلک بدهم. غرض سوئی نداشت و می خواست راه آشتیمان باز شده باشد. سرانگشتی به کف پایش آشنا کرده ملایم آن را به خارش آوردم! ناگهان از جا جسته خون به چشمانش دویده زیر بغلهایم را گرفته از اطاق بیرون آورده از بالای نرده ایوان به حیاطم افکند!! قبلاً گفتم اطاق ما در مرتبه دوم روی کارگاه قالی بافی قرار گرفته بود. معلق زنان به وسط خرنند (باغچه) افتادم. مستراح خانه را تازه خالی کرده در آن ریخته بودند. ساق پایم بر سنگ لب خرنند خورده خودم غوطه ور نجاسات گردیدم. اهل خانه به کمک شتافته بیرون کشیدند و دو مرتبه در بستر بیماری افتادم، این

بار پایم صدمه خورده استخوانش به سختی آسیب دیده بود. این به تلافی استماع معایب او بود که هنوز عقده آن از دلش بیرون نرفته بود. دنباله کار تنور که نتوانسته بود آنچنان که دلخواهش بود تنبیه را تکمیل نماید. اگر از دلسوزی و محبت بیگانه بود، اما تلافی و انتقام، خط و نشان را فراموش نمی نمود. عقبه تنبیه عیب - شنویش که پسندیده اش نشده در پی فرصت می گشت و آن روز موقع به دستش آمده بود. پهلوان پنبه ای که فقط زورش به ضعیف می رسید. پدری که از بزرگی و سرپرستی فقط تنبیه و توبیخ و زجر و شکنجه را آموخته بود و سرپرستی که از خواجهگی تنها کینه توزی و انتقام را یاد گرفته بود. زشت ترین عملش برایش خوشایند می آمد اما از تذکر و استنباط مردمان کراهت نموده خشمگین می گردید. توجیه معایبش برایش ناپسند بود اما ذات عملش را پسندیده می نگریست. یک خال سفید در افعالش نبود و یک محبت و اغماض به خانواده نمی نمود و توقع داشت که همه هم از دل و جان دوستش داشته باشند. دوستی ظاهری را نیز دوست نداشت و می خواست عمقی بوده و همه جانیز ستایش و توصیفش نمایند. یقه زن مردم یعنی دختر خودش را گرفته بود و می خواست دست مرزادش بگویند! اگرچه پدرم بود لیکن ناخواسته در جهالت هائی بود که تالی او مگر مادرش یعنی جده ام را معرفی نماید. از آن که این معایب و خودخواهی و خودپسندی را او به وی تزریق کرده بود. دردانه اش بار آورده هر خوب و بدش را تحسین کرده بود. تنها فرزند ذکورش بوده که به جای شوهرش نشسته بوده او را لوس و تُر بار آورده بود. هنوز که مرد گنده ای شده صاحب زن و بلکه چند زن و فرزند! گشته بود می دیدم قربان صدقه اش رفته از شکل و شمایلش تعریف می نمود. کارهایش را بهترین کارها

می دانست و لیاقتش را بالاترین لیاقت ها و مردی که می تواند صد زن داشته صد خانواده را سرپرستی نماید، با تعریفهای خود پدرم که از کودکی او را عزیز دردانه داشته، جمله معایش را محاسن خوانده بر دیگران برتریش می داده است. در آزار و اذیت بچه های کوچک او را تشویق می کرده پربه پُرش می داده حمایتش می کرده است. گنده ها را خفت می داده آبرویشان را می برده تعریفش را می کرده از عرضه اش می خوانده است. مرغ و ماهی را آزار داده موشها را سوزانده گربه ها را دار می زده است، به صورتش می خندیده تحسینش می کرده است. امر را به او مشتبه ساخته بوده که چیزی مافوق دیگران بوده همه از استحقاقش می باشد، اضافه بر بادنجان دور قلاب چیدن های دور و بری هایش که از دارائی پدر و دخلهای بادآورده و دزدی گرگی های او ریزه خواری داشته سرش را به عرش رسانیده او را بزرگ و حاجی زاده و پسر حاجی و ولینعمت شمرده بوده اند. شنیده و دیده تعریف و تمجیدها و صحنه به افعالش نهادن هائی از طرف مادرش که با سخنان مادر و مادر بزرگ من که به مناسبت هائی به گوشم خوانده با آنها آشنایم می نمود (میان ماه من تا ماه گردون...) تفاوت داشته، او ستایش آنچنان کارهایش را می کرده، از خطاهای من هر چند حقیر بدترین تنبیح ها را می نموده، که می گفتند همین پدرها و مخصوصاً مادرها می باشند که فرزندان شان را گتل دار می کنند و درباره شان؛ از جمله قصه ها و نقل و مثل هایشان، پس از حقیقت این که (قاطر پشاهنگ آخرش توپره کش می شود)، یعنی عزیز پدر و مادر آخرش به حمالی و یا گدائی می افتد. این که همین مادرها هستند که به مهر و محبت های از روی نفهمی، بچه هایشان را بیکاره و بی مصرف و دزد و حیز و همه عیب و بلکه آدم کش می کنند. مثل این داستان که می گفت:

پسری که همیشه با مادرش برای ذِلگی و این و آن خواستن دنبال مادرش راه می افتاده، روزی از این روزها که به خانه برمی گردند تخم مرغ رنگ کرده ای به مادرش نشان داده، که آن را از دکان بقال برداشته است! و خلاف تصورش مادرش را می بیند که قربان صدقه اش رفته، از زرنگی اش تعریف می کند و پسر که بر آن تشویق شده، نوبت و نوبت و دفعات دیگر که چیزهای دیگر می دزدد، نازدزدی رسمی شده کارش به مرغ و خروس و بز و خر و اسب و شتر دزدی می رسد و گرفتار شده کارش به محکومیت مرگ می رسد.

چون روز اعدامش فرارسیده طناب دارش آویخته می شود. مادرش را که پیشاپیش جمعیت شیون نموده، صورت می خراشیده گیس می کنده است جلو خوانده می گوید به عوض این کارها زیانت را در دهانم بگذار که صدمه جان کندم را کمتر نماید و همچو که مادر زبان در دهانش می گذارد، آن را با یک فشار دندان قطع نموده می گوید اگر روز تخم مرغ دزدی ام تعریفم را نمی کردی کارم به شتر دزدی و دار نمی رسید!

درباره مسئولیت و خرج زن و بچه اش هم این که اگر به گوشش نمی خوانده که برایش زن پدر مادر دار چیزدار گرفته که خرج و باج و اینگونه حرفها را نداشته باشد، و برای خرج الوانی هایش دزدکی سرجیب شوهرش نرفته پول در جیبش نمی گذاشت آموخته به دیگر رفتار و کردار ناپسند و زشت کاری های دیگر نمی گردید. و در قساوت و بی رحمی هایش باز اگر به اتکاء اسم و رسم و سرمایه شوهر آزار و صدماتش را به خرد و کلان محل با پول رفع و رجوع و به همان وسیله او را تشویق نمی نمود. روحش قبول آن همه قساوت نمی نمود که طفل ده دوازده ساله ای به خاطر هیچ در هُرم آتش تنور واژگون و از

ایوان طبقه بالای حیاط به خَرَد وسط حیاتش پرتاب نماید و این همان، علم به کم سال است که مانند نقشی که به سنگ بکنند برای همیشه باقی می ماند. یعنی اول تعلیم و تربیت والدین و سپس معاشرین و آنهایی که سر راه افراد قرار بگیرند و فرق بین زن و مرد هم نمی کند.

و در زمینه بی رحمی هایش هم مادر بزرگم ظل السلطان، پسر ناصرالدین شاه، را مثال می آورد که در بچگی یکی از بازی هایش این بوده که بگوید برایش روزی تعدادی گنجشک زنده بیاورند و یکی یکی شان را با نِک تیغ چاقوی قلمتراش چشمهایشان را در آورده پرشان می داد و اگر پدر روح آتش گرفته و لله دلیل شده ای مانعش شده حالت آن بی گناهان را برایش معلوم می نمود با یکی از آن نک چاقوها یکی اگر به چشمش هم نمی خواستند به تنش فرو می نمود. چنین حرامزاده ای از کار در نمی آمد که در بزرگ شدن و حاکم شدن شاطر در تنور انداخته، قصاب به قناره^۱ کشیده. برای چشم زهره گرفتن از کسبه، کدخدایشان را با رخت و لباس جلوشان در دیگ انداخته، و آبگوشت پخته شده از او را، با ضربات شلاق و دم شمشیر مجبورشان به خوردن ترید و گوشت او بکنند! با همین پرورش حق به طرف خودی و خودسری بزرگ شده صغیر و کبیر را صدمه و اذیت می رساند تا آن روز که مرا از جلو ایوان پرت کرده تا به نزدیک مرگ کشانده بود، در حالیکه همین وجود از بی کفایتی در مهاجرت به قم برای نان بخور و نمیر خود به من ضعیف قابل ترحم بی دست و پا متوسل شده بود، همراه سوابق دیگرش که همواره زن و قوم زن و این

۱. قلابی که بر آن لاشه گاو یا گوسفند بپایزنند.

و آن وی را اداره کرده بود.

خوب و بد از حافظه‌ها محو نمی‌شوند. تا زنده باشم از پدرم دل‌آزرده می‌باشم و به مادرم رحمت می‌فرستم که از آن نیش‌ها چشیده از این نوشها خورده‌ام. این قاعده طبیعی می‌باشد که مناظر دلربا چهره را باز و نفس را آسوده و دیدگاه وحشتناک‌جیه را عبوس و خاطر را مکدر و ملول می‌سازد. بوی گلابدان موجب به‌به و صلوات و بوی عینِ مَبَرَز باعث اه‌اه و کبراهت می‌گردد. خویشی و قرابت و دوری و بیگانگی از این دو اصل زیبایی و زشتی و خوبی و بدی و دوستی و دشمنی بوجود می‌آید. از پدر و مادر نزدیکتر کسی نمی‌باشد که در وجود بدی طرد و لعن می‌شوند و از سنگ پلیدتری نمی‌باشد که از محبت و وفا تأیید گردیده در قلوب جای می‌کند؛ همچنان که فرزندان صلبی بد نافرمان جای خود را به ناآشنایان و اولادخواندگان فرمانبر خوب می‌دهند.

درد کشنده استخوان فریادم را به آسمان می‌رساند. همه اهل خانه با من همدرد می‌شدند مگر پدرم که از شهادت خود احساس غرور می‌نمود. زن پدرم که رفتار ناهنجارش را به رخس می‌کشید و درد و رنج مرا برایش می‌گفت خنده سرمی‌داد و به مسخره می‌گفت مسنکه دردی احساس نمی‌کنم! خنده‌های موهنش بیشتر از درد استخوان آزارم می‌داد. می‌گفت تا شماها باشید دست به دست هم ندهید و پشت سر من و راجی ننمائید. زورش به خرنسیده پالانش را چسبیده بود. خاورخاتم را نتوانسته بود تنبیه کند عقده‌اش را سر من خالی کرده بود. از او واهمه داشت که یک مرتبه در اوایل و یک مرتبه در زمان بودن من ضرب شستش را نیکو چشیده بود؛ مرتبه اول به خیال مادر من و آنکه گریه را پای حجله کشته باشد بر سر کم‌رنگ و

پررنگ بودن چای سیلی ای به گوشش نواخته بود که او هم پشش داده خون از بینی اش جاری کرده بود و گفته بود همان بیچارگی که خدا همچو منی را زیر دست همچو توئی قرار داده است کافی است و دیگر لازمه آن نیست که دست به رویم دراز نمائی. مرتبه ثانی بر سر پرت کردن من به حیاط که خانم سلطان برایم تعریف نمود: جلور قالیبافی حرفشان می شود که خاورخانم بلندش کرده بر زمینش می کوبد و چنگ انداخته خشتکش را دریده جلور اهل خانه مفتضحش می سازد، تا او باشد زورش را برای طفل معصومی نیاورد، که از شنیدن خبر ثانوی چنان خوشحال شدم که جمله درد و مرارت ها را فراموش نمودم، با اظهار امتنان قلبی از خاورسلطان که تلافی مرا از او باز کرده است. طبیعت را جوهری است که آدمی دشمن دشمن را بهتر از دوست دوست، دوست می دارد. دوست و دوست دوست اخگر جگر را وعده اطفاء می دهند در حالیکه دشمن دشمن آن را خاموش می کند. همان نیروی بدنی و حمایت خاورسلطان نیز بود که تا اراک بودم از آنگونه کتک ها آسوده بودم و جرأت آنکه دست به طرفم دراز نماید نمی نمود. یک سرانگشت شاخ به دستم افتاده بود که بهتر از صد ذرع دم به کارم می آمد!

تازه در عراق کارخانه برق دایر شده بود و کوچه ها و خانه ها را سیم می کشیدند. ظرفیت کارخانه را پانصد تائی می گفتند و اهمیت فوق العاده ای برای آن قائل بودند که گویا منظور از پانصد کیلووات آن بوده است. می گفتند زورش برای روشنائی شهر زیاد بوده نصفش را به آسیاب داده اند. آسیایش را اشکال می گرفتند که چون با برق کار می کند گندم ها را می سوزاند. مردم نیز از استفاده برق آن پرهیز می کردند که خانه و زندگیشان را آتش می زند. فایده آن تقریباً نوری

بود که شبها از آن به معابر می‌رسید. از اول شب روشن شده چهار ساعت از شب گذشته خاموش می‌گردید. به دکاندارها پیشنهاد برق می‌کردند نمی‌پذیرفتند و خیلی که در فشار واقع می‌شدند پول آن را می‌دادند که در مسجد و آب‌انباری روشن کنند.

من به برق بسیار مشتاق می‌بودم. مشتاق نه بلکه عاشق این پدیده بودم. تماشای نور لامپ برق در تهران از سرگرمی‌ها و دلخوشیهاییم به حساب می‌آمد. دسترسی و تشویق استفاده آن در عراق باعث شد که پدرم را راضی کرده سیمی از شاه‌سیم به دکان بیاورم. شب اولی که لامپ آن بالای پیشخوان دکانمان روشن شد چنان بود که مالک دنیا گردیده‌ام. این من بودم که بدون هیچ اطلاع قبلی توانسته بودم دو سرسیم را به شاه‌سیم آویخته دو سر دیگرش را به داخل سربیج برده لامپ را روشن نمایم. دو سه روزی مورد محبت و ستایش پدرم قرار گرفتم. هنری بزرگ انجام داده بودم که برای بزرگ‌نمایی خود هم شده باید تعریفم را می‌نمود. هر کار شایسته و قابل توجهی که می‌کردم به حساب خود می‌گذاشت که او الهامم بخشیده است و هر کار ناشایسته‌ام را از جانب مادرم می‌خواند که آن پدر سوخته مریم بوده است.

مستری‌ای داشتیم که نان به در خانه‌اش می‌دادیم. شبی دیدم کلفتشان که به هشتی آمد تکه‌ای را پیچانده لامپ را روشن نموده نان‌ها را از من گرفت و در بیرون آمدن من باز پیچانده آن را خاموش گردانید. از کیفیتش پرسیدم؟ گفت کلیدی است که کارش خاموش و روشن کردن لامپ می‌باشد. در فکر فرورفتم که چیزی شبیه آن برای لامپ دکان تعبیه نمایم. در مرتبه بعد به دقت در آن نگرسته دیدم دو رشته سیم داخلش شده است، با خود گفتم حتماً که قطع و وصل دو

سر سیم است که کار خاموش و روشن کردن را انجام می دهد، بی خبر از قاعده فیزیکی آن سیمی از مثبت و سیمی از منفی آورده به انتظار روشن شدن چراغها ایستادم! چندانکه جریان برقرار گردید نتیجه کار را به امتحان آوردم، دو سر سیم را که دو مفتول آهنی کلفت بود به هم متصل ساخته چراغ را خاموش گردانیدم! شعفی بی اندازه از موفقیتیم به دل و جانم نشست چنانکه به رقص برآمدم اما دیگر چراغ روشن نشده بلکه چراغهای سرتاسر کوچه و محله را نیز خاموش گردانید! یک هفته محله در خاموشی بسر برد و همه روزه کارگران اداره برق به جستجوی خرابی آن برآمدند. می گفتند در جایی اتصالی کرده است اما نمی توانستند نقطه اش را یافته اصلاح نمایند. بارها نیز سیم ما را ورنده کرده چیزی نفهمیدند. با اندیشه زیاد به ذهنم رسید که از شب کلید ابداعی خودم این اتفاق افتاده است. به این نتیجه رسیدم که سیم ها را از هم باز کرده تنها یک سیم آن را به صورت قطع و وصل درآورم که با انجام آن رفع خرابی به عمل آمده چراغها روشن گردیدند!

شبی که کلیدم بدون عیب و نقص کار نمود و چراغ دکان به تنهایی خاموش و روشن گردید چنان بود که به کیفیت آفرینش ماه و ستارگان دست یافته ام. چندین بار آن را روشن و خاموش کرده هربار لذتی وافر یافتم. جماعتی در جلو دکان اجتماع کرده از آنکه بدون دست بردن به لامپ و سربیع آن را خاموش و روشن می کنم غرق تعجب گردیدند. پدرم جلو جماعت ایستاده به تظاهر و دادن شمار پرداخت. به همه گفت که از فکر او استفاده کرده ام! به آن قناعت نکرده گفت حتی رفع خرابی کارخانه را او یاد صاحب کارخانه داده است، این کارها که به نزد او دارای اهمیتی نمی باشد بلکه از آنها

بزرگترش را می‌داند، خود فرنگی‌ها باید به پیش او آمده درسش را بخوانند!

خون خونم را می‌خورد که شب اول موقع پیچاندن لامپ به سربیع از ترس ناکته آرددانی دررفته بود اکنون ادعای بالاتر از ساختن خود کارخانه را می‌نمود. عرضه یک دوختن خشتک خودش را که خاورخانه جر داده بود و آن روز تا غروب که کسی آن را برایش ندوخته عورتش بیرون افتاده عبا به دورش کشیده در خانه مانده بود نداشت و آن شب آنطور گنده گوئی می‌نمود. بدتر از آن آنکه آخر شب هم که دکان را می‌بستم تا خانه همه‌اش می‌گفت آن کار را به حساب او بگذارم و به همه بگویم آن از هنر و تراوش مغز او بوده است و هرکس هم نفهمیده برایش تعریف نمایم و وای هم به حالم اگر خلاف خواسته‌اش به زبان آورم. همان اندیشمندی که بزرگتر اندیشه‌اش آنکه مرا به کار پشگل جمع‌کنی واداشته بود! عجیب‌تر آنکه امر به خود او نیز متشبه شده واقعیت مطالبش را یقین کرده برای من نیز توصیف می‌نمود. عاشق آن بود که هر کار برازنده به نام او تمام شود و دیگران در آن سهیم و قابل اعتنا نبوده باشند. کاکاسیاه تقلیدی که بندباز از روی بند حرکت کند و او در روی زمین تظاهر کرده سینه سپر نماید! متشاعر دزدی که اشعار دیگران را به نام خویش بخواند و آرزومند شهرت و مالی که وصف مال و جاه واهی خود در شهر غریب نماید و من آنم که رستم بود پهلوانی که مثلش را می‌آورند!

در کار بقالی وظیفه‌ام آن بود که در مواقع فراغت پای دکان ایستاده ملاقه در دوغ گردانده بر روی هم شیر داده دوغ عرب داد بزنم و در نانوائی آنکه طبق نان به سرگرفته دور کوچه بازارها بگردانم و مواقع نماز ظهر و عصر و مغرب و عشا در مسجد مقابل دکان به

مسجدیان عرضه نمایم. اوایل کار کسب و فروش بد نبود و چند هفته ای هم بهتر و بهتر می شد اما چندانکه پیازش ریشه کرده در آن کار شناخته شد به گمان سود زیادتر کم کم از جنس و مصالح دزدیده به تقلب و دغلی پرداخت که نتیجه به عکس می رساند. آردهای نان تافتونیش را که به نام نان خانگی می فروخت آرد کهنه شپشه زده می خرید و نان شیرمال و قندی هایش را به جای شکر شیره کار می نمود و عوض زعفران و تخم مرغ گل رنگ و لعاب خمیر بکار می برد. برای نان روغنی هایش روغن دنبه کار می کرد، همان دنبه ای که یک مرتبه هم که در کار بقالی آب کرده بود و مردم فهمیده بودند دیگر از او روغن نخریده بودند و به تقلب بر سر زبانها افتاده بود. نان دوباره تنورش را تا ترد و شکننده شده باشد آرد جو و سبوس زیاد می نمود، اما تا می توانست چاقول سازی و زبان بازی و پشت هم اندازی می نمود. نان تافتونها را جلو بینی مشتری می گرفت که بوی خوش آن را استشمام نماید در حالیکه غیر از بوی نا و کهنه گی آرد چیزی از آن به مشام نمی رسید. نان شیرمالها را لقمه بریده تعارف می نمود و از مزه و لذت آن تعریف می نمود و حال آنکه شیر و خمیر نهخته های نانهای کوله شده و افتاده در تنور و سوخته مانده ها بود که دو مرتبه خیسانده نان کرده طعم کریه گرفته بود. به همچنین نان قندی و روغنی ها را که برای هر کدام فلسفه ای می چید و تعریف و توصیفی می نمود و امتیازهایی می شمرد!

تعریف و تبلیغهای بی واقعیتی که هر بی شعوری را متوجه می گردانید و چون کار به کساد می انجامید به اغفالهای غیر آن و شیره به سر مردم مالی های دیگر می پرداخت، از آن جمله صورت سازی ها و چراغانی ها که مثلاً نان دراز را به صورت گرد

درمی آورد و چراغ و بیدق و مثل آن می آویخت که نان نوظهور تهیه کرده است و دفعه ای شیرمال دراز را گرد می نمود و کاغذ روغنی رشته رشته کرده به سقف و بدن و بیرون و توی دکان می کشید و اسمش را عوض کرده نان پادرازی می گذاشت و هر هفته و روز دکان و سرتاسر کوچه را رنگی آذین بسته چراغ می گذاشت که نان جدید و مصالح مخصوص و مانند آن کار کرده است، در صورتی که در هر پستانی زیادتیرقلب بکار رفته تنها اسم آنها عوض شده بود، با معایب و نقصانهای زیادتیر در کار و کیفیت که خود این آذین بندی ها و چراغانی ها مخارجی دیگر تحمیل می نمود که باید از درآمد یومیه پرداخت شود که قهراً ثقل و نیرنگ و دزدی گرگی از مصالح را زیادتیر می گردانید.

روزی نان دوباره تنورها را دورکنگره ای کرده بود و به خیال خود که متاع نو برای مشتریان آورده است مرا مأمور زینت دکان گردانید. پیژر به لای پالانم گذارد که در این امر صاحب سلیقه می باشم و دستور داد هر چه بیشتر دکان و بساط و کوچه را جلوه بدهم و هو و جنجال راه بیندازم و من هم که محکوم به حکم بودم به کار پرداختم. قالبچه از خانه های دور و برگرفته روی بساط جلو و زیر نانها پهن کردم و به جرزها کوبیدم. کاغذ روغنی گرفته بیدقهای مثلثی بریده به نخ بسته سرتاسر کوچه کشیدم. گل کاغذی درست کرده بر روی نانها گذاردم. ریشه کاغذی بریده در سقف و جلو دکان آویختم. تعریف نانها را بر چلووار نوشته در عرض کوچه کشیدم. منجمله دو شعله چراغ پایه بلند را که عاریه کرده بودم برای هریک حلبی مارپیچ بریده با سیمی بر بالای لوله هایشان قرار دادم که با حرارت فروش فتیله به حرکت و چرخش درآمدند و بسیار مورد توجه قرار گرفت تا

آنجا که جمعیت زیادی به تماشای آن برآمدند، اما وقتی کار به اتمام رسید گفتیم: آیا بهتر نبود به جای اینهمه مخارج که چیزی جز گول زدن و ریشخند مردم نمی باشد اندکی به بهترکردن جنس و مرغوبیت مصالح می پرداختیم و خرج اینهمه بیهوده را صرف روغن و آرد بهتر می کردیم؟ که این گفتن همان و از کوره به در رفتن و آتش گرفتن پدرم همان و شعله اخگری شد که به جانم کشید. دشنام و ناسزاها که نثارم گردید. کمربند توقیفی که از قم به بعد به کارم نیامده بود به جانم افتاد. مشت و لگد و سیلی هائی که در خودم پیچاند و چون دلش قرار نگرفت مشتى فلفل و زنجبیل که داخل خمیر نوعی از نانها می نمود در دهانم ریخته با پنجه گبوه که از پا کشید به کوفتن بر لب و دهانم پرداخت و سر سیخ نان در آوری را در آتش گذارد که بر زبانم گذارده داغم نماید که از چنگش گریخته خود را به خاورخاتم رسانیدم.

طرز فکر ما هریک به گونه ای بود که با هم توافق نمی کردیم. تشخیص ما هر کدام به صورتی بود که در راه دکانداری مغایر یکدیگر آمده هرگز تآلف نمی یافتیم. او معتقد آنکه مردم کمتر از این صاحب فهم و شعور می باشند که دوغ را از دوشاب فرق بگذارند و عقلشان به چشم و گوششان می باشد و من عقیده ام بر آنکه در هر صورت نان را مردم در دهان گذارده خوب و بد آن را از طریق لامسه و ذائقه و شامه احساس می کنند و این مقدم بر چشم و گوش می باشد. او می گفت کار خوب و جنس خوب مدتها وقت می برد تا مردم را به سوی خود بکشاند در حالیکه با ریشخند چهارتا بیدق و چراغ مردم جمع می شوند، من می گفتم اما مردم همه ریشخند نمی شوند و همانها هم که با این اسباب دکان را شلوغ می کنند دو مرتبه که باطن کار حالیشان شده کلاه سرشان رفت رو برمی گردانند و پراکنده می شوند. زبان

یکدیگر را نمی فهمیدیم و بدخواه هم حساب می شدیم. من حق به خودم می دادم که اندیشه ام تازه بود و از سنجش خود حرف می زدم و او حق به خودش می داد که بزرگتر من و پدر من و چندین پیرهن از من بیشتر پاره کرده عقلش بهتر می رسد و باید از او تبعیت نمایم. شاید هم حق به طرف او بود و حماقت مردم زیادتر دستگیرش شده بود، اما واقعیت امر خلاف آن را به اثبات رساند که بعد از هر هو و جنجال و چراغانی دکان ما کسادتر و دکان مشهدی رحیم چهارراه پائینی شلوغ تر می شد تا جایی که پخت دکان ما منحصر به یکی دو من آرد ظهر به ظهر و غروب به غروب گردید و پخت مشهدی رحیم یکسره که نورش صبح تا آخر شب خاموشی نمی گرفت.

روزی که سرمای زننده پائیزی شروع شده آفتاب لذت می بخشید پدرم را دیدم که چندان زده بر روی سکوی رو به آفتاب در مسجد که مقابل دکانمان بود زانو به بغل گرفته است. چنان اندیشیدم که گرم می شود اما وقتی سکوتش به طول انجامید و دیدم تغییر حالت نمی دهد به جلو رفته از زیر بغلش نظر به صورتش انداختم دیدم گریه می کند. گریه ای ملایم که از سوز درون می نمود. اشک گریه ای که از منافذ هیژم داخل آتش تراوش نماید. جگرم گداخت و در جای خود بی حرکت گردیدم. هر چه بود پدرم بود و ناراحتی او را نمی توانستم تحمل نمایم. هنوز کودک بودم که آینه ام صاف و قلم رثوف و کینه وری را نمی شناختم. اشک بزرگ آن هم از مردی همانند پدرم برایم کشنده می آمد. من اگر به صد عذاب معذب می شدم برای او بی تفاوت بود و شاید هم دلشاد می گردید که گوشمال شده ام اما برای من امکان نداشت تا ناراحتی او را قبول نمایم که پدرپرستی و پدردوستی با نهادم سرشته شده بود. علاوه بر آن در هر صورت با

پدري برايم بهتر از بي پدري بود اگرچه از آن بدترش را مي داشتم كه
امنيت و اعتبارم مي بود و هرگز پيشم پدرداري و ولي داري با بي پدري
و حقارت و خواري برابري نمي نمود، چه بي پدران خفيف سرگردان
را در كچه بازارها زياد مي نگريستم. اختلاف مادرم هم با او بر سر
همين مسئله بود كه سرپرست خانواده بايد موجب افتخار و
سربلندي اهل خانواده بوده شعورزيست و معرفت سرپرستي داشته
باشد، من نيز همواره به دنبال رشد و آبرو و ترقى و تعالى و قرب و
اهميت بيشتري مي گرديدم كه بتوانم به وجودش تفاخر نمايم ليكن
هر بار فضاحتش بر فضايحش بيشتري مي افزود و هر چه مي كرد و
مي نمود زيادتر به سرشكستگي من مي انجاميد. از سبب گريه اش
پرسيدم؟ گفت بيچاره شده ام، آبرو و اعتبار و همه چيزم از دستم رفته
درمانده گشته ام، دور و برم را قرض گرفته طلبكارها مثل حلقه
نگشتري احاطه ام كرده يك مشتري براي دكان باقى نمانده است.
چنان بود كه شريك غمي جستجو مي نمود. گفت و گفت و به صورت
من نگريست مثل كسي كه از مرشد پير و مرادي دستگيري بخواهد.
گفتم خدا بزرگ است خودش درست مي كند. گفت او بزرگيش را
نمود و من كفائتش را نداشتم. خواستم بگويم باز هم نسيه بياورد
ديدم ديگر كسي قبولش نمي كند و به قول خودش گوشي نمانده كه
نيريده باشد. آمدم بگويم نان بازاری را كنار گذاشته مزدی بپرداز دیدم
آرد و روغن و خمير عالی و دانی را دزدیده هر كس چیزی برای پخت
آورده است از هر منی چاركي بلند نموده يا آرد و خميرش را عوض
كرده است. راه دستی و قرض و قوله هم گفتن نداشت كه از در و
همسايه كسي نبود كه قرض و دستی ای نگرفته بالا نكشیده باشد
حتي نمازخوانهای مسجد را كه هر بار به اسم فقيري، عليلی، زن

شوهر مرده و مرد مستحق پولی گرفته گوش بریده بود. در خانه نیز پشوانه و امیدی نمانده بود که همه اهل خانه را سری سری از خاورسلطان و دخترهایش و همسایه‌ها و صاحبخانه تا قتلک چندشاهی اندوخته خانم سلطان را سرکیسه و لخت کرده بود. راه از هر طریق بسته شده بود. لکه بدنایمی و بی آبرویی چون لکه ماه گرفتگی بر چهره‌اش نشسته پاک شدنش متعذر می‌آمد. هر راهی در پیش گرفته بود جز حيله و حقه و رنگ و ظاهر و ریا و تقلب و کم فروشی و کلک و حرف و دروغ تحویل نداده بود. با عقل کوچک خودم می‌خواستم ایرادات بزرگ او را رفع و رجوع کرده راه چاره‌ای ببندیشم و من و او حیران به چهره هم من نگریم که آرد فروشمان که طلبش روی طلب رفته همه شب حرف و وعده‌های سرخرمن شنیده بود با چند نفر به دکان ریختند و چند کیسه آردی که باقیمانده بود بیرون کشیده به کول آنها گذارده روانه گردانید و تخته‌های در را کشیده قفل بزرگی که با خود آورده بود بر آن زده گفت تا ببینم آن فلان فلان شده کیست که تا بقیه طلب مرا نداده نگاه به دکان نماید. به این ترتیب مسئله آن نیز خاتمه یافته دکان به تصرف او درآمد و مخدول و سرافکننده روانه خانه گردیدیم.

وضع گذران به وخامت می‌گرایید. از آن بدتر سرووضع و البسه من بود که دیگر جای وصله به آنها نمانده بود. پوشش تنم همانهایی بود که از تهران به تنم رفته بود. پدرم از دست طلبکار از خانه پا بیرون نمی‌گذاشت و بیشتر وقت خاورسلطان به جوابگوئی بستانکارها می‌گذشت.

مرا به دکان نقشه کشی قالی گذاشتند که کمک خرجی باشم. رنگ نقشه‌ها را خودشان درست می‌کردند. روناس و شنجرف و نیل و

لاجورد و دانه های مختلف و پوست و برگهای گردو و انار را که کوبیده و سائیده و پخته رنگ می ساختند. کار من کوبیدن و سائیدن بود که از صبح تا غروب باید دسته هاون به دستم بوده بر سر داروها فرود آورم و استراحتم زمانی که به کار سائیدنشان بپردازم. رنگی را چهار تا پنج روز پیوسته مالیده و سائیده هنوز مهیا نمی گردید و دستم از خستگی به پهلوهایم می افتاد و هنوز مطبوع طبع استاد واقع نمی شد که باید از غبار نرم تر و از روغن لطیف تر شده باشد. آن کار را جز اعمال شاقه نمی دیدم که دربارہ زندانیان خطرناک بکار می برند و استادم جز مأمور غلاطی نبود که بخواهد آن شکنجه را تحمل نمایم. کار مرا قبلاً عمله های قوی بنیه و فعله های گردن کلفت انجام می دادند که با چند برابر اجرت من بیش از یکی دو روز دوام نیاورده ترک می کردند و این من رنج کش بودم که بیش از چهار ماه در آن دوام آوردم. بدتر از آن فساد محیط کارم بود که جماعتی بی ادب هتاک فحاش در آن می زیستند. کارگرانی که از بام تا شام دهانشان به هرزه می جنبید و کلمات ناشایست و سخنان نابایست می گفتند. بسیاری از مطالب زشت زننده را که از آن کارگاه آموختم. هر صنف و صاحبان حرف دارای اخلاق و خصائلی مخصوص به خود می باشند. مشاغلی که به اجتماع اداره می شود رذائل بیشتری می آموزد. هریک قبیحی گفته یکی بالاتر از آن می آورد. محاجاتی که در حجت آوری کسی مغلوب نمی گردد. پسندیده هائی که هزاران ناپسند در جزر و مدهایش موج می زند و ناپسند هائی که سفایینی پسندیده از در و گوهرهای شاهوار همراه می آورد. جماعتی که خستگی کار را با مطایبات و مزخرفات دور می کنند و اجتماعی که از وصف عیش نصف عیش درست می کنند. هر چه از نکو و نکوهیده می دانستیم در

کارگاه نقاشی به آلف الفوف^۱ زیاده اش ساختم. از انواع خوبی ها، آقائی ها و جوانمردی ها، همچنین حیلہ گری های اغفال زنان و دختران و پسران که در میان می گذاشتند. بدایع و فجایعی را که در این راهها به یکدیگر می آموختند. وظیفه من آن بود که لب بسته چهره فشرده به دستور مادرم راه به حریف نداده خود را وارد مسائل نساخته کر و کور بمانم، اما فهم و ادراک را چه می توانستم کرد که خود آموز من می شدند؟

قوای خمسه شاید تمامی مورد اختیار و ضبط و ربط قرار بگیرد که گوش را بسته بگویند تا نشنود و دیده را که تا نبیند و شامه و ذائقه و لامسه را که اخذ ننمایند، لیکن قوه فهم و دراکه را چگونه می توان مضبوط نمود که قابل کنترل نمی باشد. در هر صورت صدائی به گوش نابینائی می خورد و با همه بی بصری احساس می نماید که از که و چه و کجا و چه موجود می باشد و شیئی در برابر کوری ظاهر می شود و او را متوجه کیفیت خویش می سازد و دستی عضوی را لمس می کند و نرمی و سفتی و سرد و گرمی را می فهماند اگرچه ملموس نه چشم و نه گوش و نه شامه و نه ذائقه داشته باشد، همچنین چشائی و بویائی که چندانکه مطبوع و نامطبوعی به آنها رسید به فهم و ادراک منتقل می نماید و همین مسئله فهم و مدرکه است که سعادت و خوشی و نیک اقبالی یا تیره بختی و بدحالی آدمی را فراهم می نماید و از آن گزیر، نمی باشد.

آنها با یکدیگر حرف می زدند بدون آنکه اعتنا به استنباط من داشته باشند، در حالیکه با هر مطلب ایشان مسئله ای آموخته بودم و

هر خوب و بدی را تفسیر و توجیه می کردند بی توجه به مدرکه من در صورتی که فهم و دانستنم خارج از اختیارم بود که از آن جلوگیری داشته باشم. با هر گفت و شنود آنها رطب خورده ای می شدم که طعم آن تا ابد در ذائقه ام مانده، زقوم چشیده ای که مزه آن را برای همیشه فهمیده، معنا و مفهومی که از زشت و زیبا ادراک کرده برای روزگاران در کانون خاطریم باقی مانده محو شدنی ام نمی گردید. فهم هائی از خوب و بد که سرمایه کلان زندگی و آینده ام شده در نیک و بد ها به کارم می آمدند. زشت هائی که جلوزشتی هایم را گرفته زیبایی هائی که بر زیبایی هایم می افزودند. دانش اصیل و صدیق عامه که از هیچ کلاس و مدرسه ای به دست نمی آمد و دانستنی هائی که با همه آسمان و ریسمانی از عرش تا فرش را دربر می گرفت. ادبی که از بی ادبان می آموختم و فرهنگی که ماده خام فرهنگ های غنی اقوام و ملت ها و جوامع می شود. دریائی که یکی از آن صدف و دیگری از آن خزف بیرون می آورد، مروارید هائی که در اعماق حافظه ام قرار گرفته بعدها به کارم می آمد و گوش ماهی هائی که فعلاً اسباب بازیشان می ساختم.

عجالتاً نتیجه تعلیماتش آنکه خانم سلطان که تا آن زمان دوست من و همبازی من و صدیق من و محبوب من و جان من و همه چیز من به حساب می آمد بدون آنکه تصور و اندیشه سوئی درباره اش داشته باشم از آن پس وسیله ای شد که باید او را ملعبه قرار داده از او التذاذ و تمتع نمایم. زن را شناختم که به چه کار می آید و همبستری او با مرد از چه جهت و هم خوابگی مرد با او به چه منظور صورت می پذیرد، همچنین حمل و زایش زن را که به چه نحوه انجام می یابد. همینطور فهم و استنباط هائی دیگر که مرا در بیشتر امور زودرس می نسود، همراه فهم ها و استدراکاتی سرگردان که آینده را هرچه زیادت

سرگردان می نمود، دانش و فهمی وحشی که دیگر در نقطه ای استقرار نیافته آرام نمی گرفت.

روزی که از آنجا بیرون می آمدم چنان می پنداشتم که فارغ التحصیل شده از دانشسرای معقول و منقول بیرون آمده ام. با استماع چند سخن هزل و جد خیال می کردم عقل کل شده ام! تصویری که همه مجانبین عاقل نما می کنند، همانهایی که با فراگرفتن چهاردانش ملزومی تصور اکمل الاکملی می برند، حکیم و دانشمند و فیلسوف و پرفسور و مصلح و پیشوا و امام و پیغمبر می شوند! به خیال خود معمارانی که بنای عالم را استوار داشته اند و مدعیانی که قرار خلقت به طفیل وجود آنها بوده است! من در همان چند ماهه مزخرفات شنیدن خیال همه چیز دانی نمودم که بالاتر از منی نمی باشد، تصور و اندیشه ای که دیگر جانوران می کنند. خیالی که اسب و سگ و خر و فیل و پشه و گرگدن و مگس می کنند. یکی به غریب صدای خود می نازد که با آن غلغله در افلاک انداخته در حالیکه بانگش از محیط شنوایی خود او فراتر نرفته است و یکی بر نیروی بدنی و قدرت سرپنجه خود فخر می کند که چرخه عالم را می گرداند، در صورتی که قرنیۀ دیده خویش را به زحمت گردش می دهد. عقلانی که فهم و شعورشان از حدود خور و خواب خودشان تجاوز نکرده و مصلحین و برگزیدگانی که اصلاح کارهایشان بر اصلاح معده و دستگاه گوارش خودشان قدرت نداشته است. پشه هایی که آمده و زوزی کرده رفته کلاغهائی که قارقاری نموده گذشته ستورانی که تاخت و تازی آورده ره سپر گردیده از هیچیک اثری برجای نمانده اندک تغییری از وجود و عدمشان در مدار عالم بوجود نیامده است. مگسانی که بر درختهایی نشسته برخاسته ادعای غرس اصله و رشد و

تربیت درختها داشته باشند و ذرات و غبارهایی که در دریاها فرود آمده دعوی تنظیم جزر و مد آنها را داشته باشند! با این حالت مسائل زیادی را آموخته بودم و به خودم حق می دادم که درباره آنها اظهارنظر نمایم.

در خانه ما عروسی ای برقرار می شد که پسر صاحبخانه را زن می دادند. اسمش شیخ نبی بود. پسری دو برابر سال من. شل و ول و بیکاره و بی هنر که شوقش فقط خراب کردن ساعت بود. هرچند گاهی ساعتی خریده درش را باز کرده با قیچی و سوزن و آچار به جانش افتاده، اندرونهاش را بیرون کشیده کنار می انداخت و یکی دیگری می خرید. می گفت می خواهد بفهمد چگونه کار می کند. برایش به خانه ای خواستگاری رفتند. صاحبخانه دو دختر به نام صغری و کبری داشت که کبری را پسندیده مادر دختر گفته بود او نذر سید می باشد و عذر خواسته بود. گفته بود شش هفت سالش که بوده بیمار شده او را نذر سید محسن پسر همسایه کرده اند و به جای آن صغری را قبول نمایند. آنها نیز قبولانده بودند که نذر کبری را با دادن صغری ادا کرده خواهرش را به جای او سپارند. حرف خواستگارا پیش رفته کبری به عقد شیخ نبی درآمده شب عروسی فرا می رسید.

من از ساق دوشهای شیخ نبی شدم که دوست و همزیان و محرم رازش شمرده می شدم. بسیار باغ ها برای انگور چیدن با هم رفته از کامگیری هایش از الاغ تعریفها کرده، جلوم به گوساله پرداخته بود. از راه و رسم کار شب عروسی پرسید و من دستورانی جلوییش گذاشتم. مطالبی را که از شاگردنقاشها به گوشم خورده بود. آن روزها برای راهنمایی دامادها دهانه فروج دختران را با گذاردن مقداری پنبه مشخص می ساختند. پسرانی که از زن هیچ چیز جز خود زن

نمی شناختند. چشم و گوش بسته هائی که مگر آلت تناسلی زن را در پشت گاو و خران مشاهده کرده بودند. گفتم حتماً برای پنهان گذاشته راه را معلوم کرده اند، باید برداشته همان را مدخل قرار بدهی. شادمان گردید و پرسید اگر ممانعت نمود چه بکند؟ راست می گفت که دخترها از صفارت سن و ترسناک بودنشان از مرد کمتر راه به دامادها می دادند، اما نه عروس او که بزرگتر از عروسهای دو دوازده ساله آن روزها بود و کاملاً جا افتاده بود. گفتم زهره چشم از او بگیرد و کتکش بزند. این دستور را نیز از حرفهای نقاشخانه یاد گرفته بودم. گفت اگر پیشرفت نکرد چه بکند؟ یادش دادم دست و پایش را با طناب به پایه های صندوق ببندد و چهارمیخش بکشد. این هم یکی دیگر از حرفهای شاگرد نقاشها بود که به گوشم خورده بود. گفته بودند صندوقهای جهاز دختران از آن جهت جزء واجبات به شمار می آید که کار دامادها را تسهیل نمایند. درست حالیش نشد. گفتم صندوقی را از طول بالای سر و صندوقی را پائین پایش گذارده دست ها و پاهایش را با چهار تکه طناب به پایه های آنها محکم نماید که دیگر قادر به مقاومت نمی باشد.

آخر شب بود که زن پدرم آمده زیرجامه اش را درآورده زیر کرسی بهلوی پدرم قرار گرفت. پدرم زنهایش را غیرمادرم که عادت نکرده بود مقرر نموده بود هنگام خواب خود را از جامه عاری نمایند. خاورسلطان از عروسی خانه بازگشته بود. من و خانم سلطان هم تا آن زمان از زیر کرسی نرد عشق می باختیم. کرسی برای آن کار جای مناسبی بود. غالباً او در پایه ای نشسته من در پایه ای و از زیر آن پا به طرف هم دراز کرده لمس و مس می کردیم. چه معاشقاتی که به این صورت در خانواده ها روی می داد و چه رسوائی ها که در اثر

اشتباه گرفتن ها ببار می آمد. هنگام خواب بهتر از بیداری لذت بخش
 می گردید که می توانستیم بدون شرم حضور و خجالت دید، اعضای
 یکدیگر را لمس بکنیم. به این ترتیب که من به طرف او کشاله رفته او
 به طرف من می خزید. اعضای هم را پامالی و دست مالی نمائیم. او به
 طرف من می کشید و من به سوی وی و بچه گانه کامرانی می کردیم.
 خاورخانم به گمان آنکه من در خواب می باشم به پدرم گفت
 دخترک کلاه سر شیخ نبی گذارده است! از حرفهای مربوط به شیخ نبی
 گوشهایم تیز شد و حواسم را متوجه نمودم. گفت من خودم مادر
 حرامزاده ها می باشم و کسی نمی تواند مرا گول بزند. خون خون
 دخترکی نبود و چنان بود که کسی انگشت خود را بریده بر دستمال
 زده باشد. سخنانش من و خانم سلطان را قفلک داد که بیشتر به طرف
 هم کشاله برویم. از طرف پا یکدیگر را به هم نزدیک نمودیم. ترس
 حرکت لحاف و فهمیدن آنها و لذت وصال صدای قلبم را به گوشم
 می رساند. پاهای او که با شکم می آمد چون دو شاخ از شانه های من
 بالا آمده پاهای من از شانه های او گذشت تا توانستیم خود را به هم
 مربوط نمائیم. وصالی که جز لذت لمس و مس چیز دیگر از او
 نمی فهمیدیم. هنوز حالت بلوغ به هیچیک از ما دست نداده بود.
 لذتی که دو فرشته نر و ماده از هم داشته باشند. کیفی پاکیزه و التذادی
 عمیق که پلیدی و کثافات آن را آلوده نمی نمود. آسودگی و کامیابی ما
 آنکه فراهم گردیده به کمال رسید که صداها و حرکات خفیفمان
 تحت الشعاع جنبش ها و نفس نفس زدن های شدید آنها در آن سوی
 کرسی قرار گرفت. جنبش هایی که کرسی را به بالا و پائین شدن لحاف
 و خروج و دخول هوا مانند دم حدادان ساخته بود. با خاموش شدن
 آنها ما نیز کنار کشیده به جای خود خزیدیم. شبی گذشت که فراموش

نمی‌گردید. عشق خامی که با همه لذت دنباله و کمال ناشناخته از آن می‌طلبید.

صبح با شیخ نبی به حمام دامادیش رفتم. در خزانۀ از وضع عروسیش پرسیدم. اظهار نارضایتی نمود که کار دشواری به عهده‌اش گذاشته شده بود! زفاف را سنگین‌ترین کارها توصیف نمود که اگر می‌دانست به آن راضی نمی‌گردید. گفت هرچه کرده نتوانسته عرض وجود نموده دختر را به تصرف آورد. از جریان خون دستمالهایش پرسیدم؟ گفت دختر یادش داده که با چاقو انگشت خود را دریده خون بگذارد که چون چاقو نداشته با نک قبچی جهازی وی آن کار را کرده است. نظر خاور سلطان را تصدیق نمودم که درست تشخیص داده بوده است. سرزنشش کردم که چرا به آن عمل دست یاخته است؟ جواب داد از بی‌آبرویی روزش ترسیدم. رسم عراقی‌هاست که داماد پشت درمانده را وارونه به خر سوار کرده دور محله بگردانند. کوچکترین تنبیهشان آنست که چرخ نخ‌ریسی جلوش گذاشته پشت آتش نشانند. می‌گفت دختر از دل‌سوزی آن راه را جلوش گذاشته است، اما اصل قضیه از آن قرار بود که دختر می‌خواسته خود را تحویل شده نشان داده باشد! دلش پیش سید محسن و با وی هم قرار و خود را برای او نگاه داشته بوده است. مگر زنانه به کار آورده بود. پنج شب دیگر به سیاق شب اول گذشت که هر صبح شیخ نبی جریان آن را تعریف می‌نمود. دختر کار را به ریشخند می‌گذرانیده بدادائی و بدقلقی می‌کرده است تا شب جمعه که صندوق خود و اطاق مادرشوهر را آتش زده تا اهل خانه به اطفاء حریق مشغول می‌شوند از خانه بیرون زده با چادر نماز فرار می‌کند!

در این شب جمعه دو اتفاق دیگر در خانه افتاد که شیخ

محمد علی صاحبخانه یعنی پدر شیخ نبی را بر سر زبانها انداخته انگشت نمای اهل عراق گردانید. اول همانکه عروسش با چادر نماز از محله حصار به عباس آباد فرار کرده بود. ننگی که اگر با بیگانه‌ای در یک رختخواب دیده شده بود سبک تر از آن می‌آمد. دیگر پسریکی از همسایگان که در بالاخانه دالان خانه‌اش سکونت داشت و نامش غلامحسین بود نیمه شب مست و پائین دریده که خون سفالی بدنش را آغشته بود پشت در حیاطش دیده شده بود، با این شایعه که زندانی چند که به او طمع بسته بوده‌اند عرقش خورنده زنی را بر سر راهش قرار داده چون با زنک داخل خانه می‌شود به سرش ریخته به آن روزش می‌کشند، همراه افتضاحی که هنوز صبح به ظهر نرسیده این شعر برای پسرک ساخته شده سر زبانها افتاده بود: کلاه کج کجی بر سر نهادی - سراغ ... شدی ... تم دادی. واقعه دیگر علی اصغر نامی شوهر یکی از همسایه‌ها که اطاقشان رو به نسا^۱ و هم کف حیاط بود به محض رسیدن به خانه به شکم درد مهلکی دچار شده تا در صدد حکیم و دوا بر می‌آیند تلف می‌شود با اظهار عقیده‌ای چنین که نماز نخوان‌ها و آنهایی که سوادی داشتند می‌گفتند طبع شراب سرد است و زیاد خورده، قولنج نموده بوده، یا روده کوچکش پاره شده بود و نمازخوانها و معتقدین به ثواب و گناه، می‌گفتند شب جمعه شراب خورده گناه آن دامنگیرش گردیده به درک واصل شده است. سه واقعه مهم در یک شب برای شیخ محمد علی که از خجالت آن باید از انتظار رو پوشانده برای مدتها در خانه زندانی بماند و آبرو نداشته باشد تا رفته عروس گریخته‌اش را بازگرداند.

۱. شمال. اطاق، یا مسکنی جنوبی که به سمت شمال بنگرد.

هشت ماه از این مقدمه گذشت، هرکس از زنهای محل که برای بازگرداندن عروس مراجعه کردند ثمری نبخشید، هربار عروس از بامی به بامی گریخته راه تماس و مذاکره را مسدود می نمود، تا شبی که مردهای خانه مصمم به اصلاح امر گردیدند. برای آن منظور پاسی از شب گذشته انتخاب شد، از آن جهت که می خواستند شیخ محمدعلی پدر شیخ نبی را هم با خود همراه داشته باشند، چه تا آن زمان از شرم هنوز پا از خانه بیرون نگذاشته بود و آن ساعت معلوم شده بود تا در مسیر راه با کسی برخورد نداشته باشد. در آن شب پدرم نیز از جمله مردها بود که من نیز همراهشان بودم. در خانه عروس تهیه دیده شده بود و نسبتاً پذیرائی ای به عمل آمد. شام والک پلو بود که دو قدح دوغ کاکوتی انداخته هم وسط سفره گذاشته شده بود. صحبت از هر طرف کشیده شد تا معطوف به بازگرداندن عروس گردید. عروس ابرادش دخالت مادرشوهر در کارهایش بود و اینکه در (نشانه اش) حرف بر سرزبانها انداخته است. مقصودش دستمال شب زفافش بود. همه به عصمتش گواهی داده یک زبان به تکذیب شایعه برآمدند! قبول کردند که شیخ نبی زنش را متصرف گردیده جای تردیدی نمی باشد. تعهد دوم سپردند که دیگر مادرشوهر مزاحمتی نداشته باشد و سخنی که موجب ملال خاطر و هتک شرف عرووش باشد بر زبان نیاورد.

عروس مردنی خونس کردن مادرشوهر افتاده بود. همه می دانستند که مادرشوهرش از مهربانترین زنان و موافق ترین افراد این وصلت بوده و هرگز مخالفتی با عرووش نداشته است، یعنی اصولاً مدتی به طول نینجامیده که کار به اختلاف و دوئیت و مثل آن بکشد. مادرشوهرها بدنام بودند و او هم با همان زشت نامی مادرشوهرها

لکه دار شده بود. بیچاره جماعتی که یکی از آنان دچار خلافی شده نام زشتی بر جای گذاشته باشد. دوستی داشتم که تا پیری از بادمجان می‌رمید و ذائقه با آن آشنا نمی‌نمود چه در طفولیت بادمجانی که جلوش گذاشته بودند تلخ درآمده بود. خودم تا با خاورخانم محشور نشده بودم همه زن‌پدرها را جهنمی و جلاد و موجوداتی غیرانسانی می‌دانستم، چه اولین زن‌پدرم بدذات و بی‌عاطفه و دور از آدمیت درآمده بود.

مردم چندانکه تکیه بر روی بدان و ناشایستگان می‌کنند بر روی نیکان و شایستگان نمی‌نمایند، از آنجا که خوبان را مکلف بر خوبی و بدان را برخلاف نظام فکر می‌کنند. هزاران خانه بر سرپا ایستاده کسی از آنها سخنی نمی‌گوید و همچو که سقفی فروریخت و تنی را در کام آوار کشید همه از آن حرف می‌زنند. این از آن می‌باشد که امر خلاف، خلاف طبیعت و نهاد آفرینش و آفریده‌شدگان می‌باشد و بنیاد جهان بر راستی و درستی و امانت و صداقت و محبت و وفا و صفا و نیکوئی و خوبی گذاشته شده است. همه متوقع نیکی و خوبی و درستی و فضایل می‌باشند اگرچه خود از آن متبرا بوده باشند و جمله مدارکارها را بر بهترین و ستوده‌ترین می‌خواهند اگرچه خویش گامی در طریق آن نگذارند. خائن ستایش امین می‌کند چه این در ذات گوهرش می‌باشد و معروفه تمجید نجیب می‌نماید اگرچه خود را از او مرفه‌تر و رضامندتر بیابد، از آن جهت که طهارت و عفت در فطرت وجودش می‌باشد.

بیچاره زن شیخ محمدعلی با همه بیگناهی تمام تقصیرها را به گردن گرفت و شب فردا زن و مردهای محل رفته عروس را در هفت لفافه و چادر پیچانده با سلام و صلوات بازگردانیدند. در آن شب شیخ

محمد علی مجدداً حیاط را آذین بسته شامی تهیه کرده مهمان دعوت نموده برخلاف خواسته اش سنتورزنی نیز نشانیده شیلان کشانی برقرار گردانید.

من تا آن شب سنتور ندیده بودم و صدای نوای آن به گوشم نرسیده بود. مرد سنتورزن نامش رحمتعلی بود و چیزی مثلثی شکل جلوش گذاشته بود که تارهای سیمی بسیاری بر آن کشیده شده بود و صدای خوشی از آن برمی آمد. جلورفته به دقت به ساختمان آن خیره شده به شمارش سیم هایش پرداختم. بیست و یک خرک به هر طرف جعبه اش نصب شده بود و دسته کوک هائی که سیم ها را با آن سفت و شل می نمود. دو قاشقک چوبی کوچک بر میان انگشتانش که با آن سیمها را به صدا درمی آورد. مردی میانه قامت با ریش توبی و عمامه و شال و قبا که بیشتر شبیه علما و روحانیون می نمود. زیاده تر از آلت طربش قیافه خودش به حیرتم واداشت که سیمها و کسوتش با حرفه اش مغایر می آمد. قیافه ظاهر الصلاح در پیشه کاملاً مخالف آن که این نیز مزیدی بر اندیشه ام گردید، اندیشه ای که تا مدت ها هر ریش دار عمامه به سر را رحمتعلی سنتورزن می نگریستم که در محلی برای سنتورزدن می رود. جماعاتی که افعال و کردارشان مغایر سطوت و شمایلشان می باشد. مردها که نیز دستی داشتند یکی یکی به رقص و بایکوبی برآمدند. زنها نیز در اطاق زنها که هلله ها کرده هر دم لی لی لی لی نموده غیه ها کشیدند. چقدر از رقص مردها بدم آمد که خرس هائی بودند که به جست و خیز برآمده بودند. مردمان محترم نمائی که پائین تنه می جنبانند. از خودم می پرسیدم مگر مرد به آن شخصیت و وقار به چنین حرکات دست می زند؟ برخلاف رقص و نرمش های زنان که چقدر دلنشینم آمد و این اطوار را خاص

این جماعت پذیرفتم.

شب مطبوعی گذشت. عروس و داماد را مجدداً دست به دست داده به حجله زفاف فرستادند. صبح با بیقراری خود را به شیخ نبی رسانیده به استفسار وضع برآمدم. برعکس نوبت نخستین او را دیدم بسیار راضی و خشنود، چه اظهار نمود وضع عروس بسیار روان و آسوده و لذت بخش بوده که با سهولت تمام توانسته کامگیری نماید! عیان شد نظر خاورخانم زن پدرم که گفته بود بکارتش را برای معشوقش سیدمحسن نگه داشته کاملاً صائب بوده آن را دست نخورده تحویل او داده است. بعدها نیز این مسئله آشکار شد که در ترک خانه شیخ نبی زیادتر اوقات خود را با سیدمحسن می گذرانیده یکبار نیز بچه ساقط کرده است. اما هرچه بود شیخ نبی کاملاً رضایت داشت که در این رفت و برگشت زحمت او برداشته شده است!

چقدر حرص خوردم از شیخ نبی که چگونه تا این اندازه کودن بوده که باکره را از ثبته فرق نگذاشته است! من ناراحت می شدم و شماتتش می کردم و او شادمان بود که اگر مدتی در هجران او به سر برده است اکنون که بازگشته مرارت نخستین از او دور کرده است! نمی فهمید و چقدر نیز از پیشآمدش اظهار بشاشت می نمود! از آن که نمی فهمید و چه بخشی است خدا داده که همه کس را نصیب نمی گردد و کم نمی باشند «به تفاوت» مشابه شیخ نبی که خوشا بر احوالشان بوده در نمونه زیر که می آید:

در همان شب عروسی کنار سفره غذا یکی میلش کشید سربه سر دوست پهلونیش بگذارد. مردک میان سفره دراز شد تا گوشت پخته های بشقاب جلو آنطرفی ها را بریاید. رفیقش فرصت یافته بالشی را که مثال دیگران برای پشنتی اش به دیوار تکیه داده شده بود

به زیرش نهاد! نفر پهلوتیش به اعتراض برآمد که فهمیده کدورت درست می‌کند. جواب داد از اینکه تو خیال می‌کنی نفهم تر می‌باشد تا تمیز بلندی و کوتاهی زیر و مثل آن را بدهد به همین دلیل که خورش خوری برابر خود را نهاده گوشت را از جلو دیگری قاپ می‌زند. مردک بازگشت و شروع به خوردن نمود و با دور و بری‌ها هم به گفت و شنید و خنده و شوخی پرداخت و ته بشقابش را هم انگشت کشید بدون آنکه اظهاری در بلندی زیر خود نماید! او درست گفته بود و طرفش نمی‌فهمید و جانش آسوده بود. نفهمی مسائل بسیاری را آسان می‌کند. خورد و خندید و لذت برد و خوش گذراند در حالیکه اگر جز آن بود باید همه اوقات آن را به دلخوری و کسالت بگذراند. احوال ایده‌آلی که به شیخ نبی رسیده بود؟! حالت خوشی که شش ماه بعد هم فرزند اولش در بغلش آمد و چقدر هم خوشحال می‌نمود! طفلی که صد روز و زیاده‌تر و زودتر از موقع مقرر آمده بود. طفل سید محسن که همه بر آن متفق القول بودند و او وی را پاره جگر خویش می‌شمرد! از زن از حریف برگشته‌اش لذت می‌برد و بر طفل حرامزاده‌اش نشاط می‌آورد از آن جهت که خارج از عالم عقل و شعور زیست می‌نمود.

شاید هم سعادت واسعه نصیب او آمده نعم کامله به او رو آورده بود. آدمیان از عوالم یکدیگر با اطلاع نمی‌باشند. از کجا معلوم که جهان دیوانگان پسندیده‌تر از عالم عقلمندان نمی‌باشد؟ کسی چه می‌داند؟ شاید زندگی عقلا خود ملال حال دیوانگان بوده باشد. اعمال احمقانه‌شان از آنهمه تلاش و کوشش و زد و خورد و حرص و ولع و غم و همّ و چون و چرا دیوانگان را به عذاب آورد آنچنانکه عقلا از احوال دیوانگان رنج می‌برند. پس هر چه بود و هر چه هست،

چه بهشتی و بهشت بود جهان و زندگی جهانیان، اگر میان فهم و جهل یکی حکومت مطلق می نمود. چون نقص و کسره ای در چیزی بوده باشد چه تفاوت که آن منقصت در صدر یا بن و کدامیک از جناحین و ابعاد آن بوده باشد، با قبول اینکه شیئی ناقص کامل نمی باشد. دیگر جانوران را طبیعت قوه تشخیص نهاده که با آن جلب منفعت و رفع مضرت می نمایند و آدمیان را عقلی ناقص که فایده اش به مراتب کمتر از تشخیص جانوران و مضارش زیادتراز نداشتن عقل آنان می باشد. حشره ای آمده و رفته، شکمی انباشته رفع حاجتی کرده بدون آنکه خارج از حدود خود عملی انجام داده باشد و آدمی همان حوائج را برآورده با تفاوت آنکه با هزاران مشکلات مختلف دست و پنجه نرم ساخته چه مرارتهای متحمل گردیده چه حماقتها که ابراز داشته است. همچنین بهیمه ای آمده و گذشته بدون آنکه اثری از خود برجای گذاشته یا تغییری در کیفیت عالم بوجود آورده باشد و آدمی ای موجود و معدوم گردیده بی آنکه کوچکترین تفاوتی در کلیات با آن بهیمه داشته باشد جز آنکه اگر فهمی نداشته، در ممیزی نبوده به راحت و تن آسائی و صحت بدن و شادی جان زبان قلم ناتوان از گشودن عقده های درون آمده که بر روی هم انبار با غم و دردهای نهان تبدیل به فشار بر روح و روان گردیده، جسم و جان هر دو را آزار می دهد. فشار خلاف محل خود دیدن ها، فشار بی حاصل چون و چرا کردن ها و بیهوده گفتن ها؟! اضافه بر فشار تداعی رنج ها! ناکامی ها! پریشانی ها! محرومیت ها! تغابن و ندامت ها در حالی که سیل آسا به غلیان آمده. حکم مصالح مانع اظهارشان شده است؟! حرفهائی که باید گره گشا آمده سخنانی که تسلا بخش غم و دردها گردیده بدتر مزاحم شده جواز عرض وجود نمی یابند. فریاد اسیرانی که از بن چاه

برآمده جمعیت فراریانی که از کثرت شتاب یکدیگر را لگدمال می‌کنند. کشتی اسیرلنگر چگونه در دریا سیر می‌نماید و خامه به زنجیر گرفتار، بر قرطاس چسان جولان می‌کند؟! و گفتنی‌های چند ده‌ساله چگونه به چند صفحه کاغذ جا می‌کند؟ راه هر مزاحم بستنی می‌باشد غیر از راه خیال که از در بسته ورود می‌نماید و خط نانوشته می‌خواند. یعنی همان یادهای آلبم که کابوس وار به عذاب‌ها می‌افزاید!

عشق خرسواری این روزها جسم و جانم را اشباع کرده بود. یک مرتبه سوار خری از خرهای شیخ‌نبی که از باغ مراجعت می‌کردند شده بودم و چقدر به من کیف داده بود. چه روزها که به تجدید آن حالت خود را به خانه رسانیده بودم که توفیقی دست نداده بود. روز جمعه‌ای که بیکار بودم از دو سه ساعت به غروب مانده در کوچه به انتظار بازگشت الاغها دقیقه‌شماری نمودم تا از بیچ چهارراه ظاهر گردیدند. دوان دوان خود را به یکی از آنها رسانیده برگرده‌اش پریدم. خرها به طرف خانه می‌آمدند و طویله آنها زیر پنجدری اطاق صاحبخانه قرار داشت، با دری کوتاه به اندازه قامت خود الاغها. خرها به عادت معهود شتابان به طرف خانه می‌آمدند. چقدر لذت می‌بردیم که بدون زحمت تکان دادن پا و سیخانک و هین و هون تند می‌روند. سرتاسر کوچه را سوار دلدلی بودم که بر پشته باد سیر می‌دهد، قرابی که به قاب قوسین تاخت می‌کند. اینها مرکبهای حضرت علی و حضرت پیغمبر بودند که معرکه گیرها تعریف کرده بودند. از مرکب خود مرکوبهای آنان را در نظر آوردم که چه چیزهائی بوده‌اند. با آن خیالات به دالان رسیده و از آن گذشته داخل حیاط گردیدم. خر همچنان شتابان پیش می‌رفت و مرا با خود به سوی

طویلہ می کشید. نزدیک طویلہ متوجہ وخامت اوضاع یعنی کوتاہی در مدخل و وجود خود بر پشت او گردیدم! هنوز اندیشہ ام متمرکز راه چارہ نگردیدہ فرصت پائین پریدن از پشت خر را نکرده بودم کہ حیوان داخل طویلہ شد و سینہ من با همان شتاب بہ پیشانی در طویلہ خورده از پس بہ زمین افتادم! خانہ را صدای خندہ آنہائی کہ ناظر جریان بودند فراگرفت، اما در این ماجرا پس سرم شکستہ انگشتان دست راستم نیز بہ زیر تنہام برگشتہ کارم بہ جراح و شکستہ بند کشید و ناچار کار رنگ سابی نقاشخانہام نیز بہ تعطیل انجامید.

شغل بعد از آنم شاگرد دلاکی شد کہ بہ دکان جراحی کہ شکستگی سرم را درمان نمود مشغول گردیدم. دکان محمد گودرزی بغل بازار قبلہ کہ اسم خودش را بر تابلو نوشتہ سردر دکان نصب کردہ بود. سلمانی و رگ زدن و جراح و سنت گر و طبیب کہ مراجعان بسیاری را کارگزاری می نمود. وسیلہ اشتغال من نیز بہ دکان او همان رگ بہ رگ شدن انگشتان و جراحات سرم بود کہ شاگردش رفتہ مرا بہ جای آن خواستار شدہ بود. مردی بود با اطلاع و نیک اندیش و نوع دوست کہ زیادتہ مشتریان را بلاعوض و مجانی دوا و درمان می نمود. دکہ ای داشت و پستوئی کہ در اولی کار راہ اندازی بیماران و در پستو با دوستان ہم مشرب خود اوقات فراغت را بہ کتاب خوانی و بحث و مناظرہ می گذراند. مثنوی معنوی و شاهنامہ و دیوان و کلیات حافظ و سعدی و کلیلہ دمنہ از کتب مورد علاقہ اش بود اما بہ نظامی گنجوی زیادتہ عشق می ورزید. سبلیتی سفید آویختہ و پستی خمیدہ داشت کہ طنین کتابخوانیش با آن وجنات روح دلم را بہ ارتعاش می آورد. تلفلق کلماتش نامفہوم می آمد اما مضامین ابیاتش مزرعہ

دلم را آبیاری می نمود. هرچه در کارگاه نقاشی جسارت و بی ادبی و بدآموزی آموختم در اینجا ادب و کمال و معنا و روحانیت و دانش و علم به دستم رسید. از برخورد پسندیده اش با مردم و روی بازش با فقرا و مستمندان و از مباحثه و مناظره اش با دوستان چه توشه ها فراچنگ آوردم. عاشق شعر و ادب بودم و عاشق تر گردیدم که چه نکات برجسته ای که از لابلای ابیات نظامی و حافظ و مولوی به سمع جانم رسید. چه درهای بسته ای که از عالم دانش و اسرار به رویم گشوده آمد و چه زنده جانهایی را یافتم که در عالم ممات مرده جانهایی را جان و هستی بخشیده از جهان ظلمت به دنیای نور و طلعت هدایت می کنند.

دریافتی هایی که نه در دکان او، بلکه تا اکنون و زمان حال نیز ماده خام اطلاعاتم گردید، آن هم در مسائل گونه گون و زمینه های مختلف. در آن صورت دریافت که مطالبشان را نه تنها، استماع بلکه چون طبرگرسنه بلع بکنم!

آنها جای و شربت و غذا و میوه نوشیده، می خوردند و شعر می خواندند و من دسته فلکۀ بادبزنی به دستم بود و بادشان می زدم، مانند شتری که با آهنگ حُداء طی طریق می کند سرمست مطالبشان می گردیدم. از عرفان و ادبشان قناعت و تسلیم و رضا و بی نیازی و تن به قضا سپاری و خود واگذاری و از شاهنامه شان گردش و شعبده بازی های زمانه و لذت صبر بر مشاهده عاقبت احوال جباران و از روایات و درایاتشان توافق با آنها که روزگار با ایشان موافقت نموده و عزیز داشت آنان که خدا عزیز و بزرگشان داشته و از سعدی و نظامیشان کامگیری از فرصتها و درس زندگی و بسا دوست و دشمن سازی و بسا خوب و بدها را شناختم. بادبزنی که موظف

حرکتش بودم پروانهٔ رادیات اتومبیلی بود که به وسیلهٔ تسمه‌ای که به دور طوقهٔ دو چرخه‌ای افتاده بود و دست من آن را می‌گردانید به گردش درمی‌آمد. اختراع خود استاد و همان نمونه‌ای بود که فوق‌العادگیش را نسبت به سایرین می‌رساند.

در کار زخم‌بندی و جراحی و تشخیص قروح دارای بینش وسیع و ید طولانی بود که کسی در شهر به پایهٔ او نمی‌رسید، من جمله عملی از او به انجام رسید که موجب اعجاب گردیده همگان را به تحسین واداشت. روزی جوان بیست و دو سه ساله‌ای را که سوار خورش کرده خون از اطرافش می‌چکید به دکانش آوردند که رگی از اهلش پاره شده بود! ماجرا بدین گونه به وقوع پیوسته بود که در سایهٔ درخت باغشان نشسته بود که نعوذ می‌کند و با آلت به بازی پرداخته با خود می‌گوید گردن و کمر و انگشتان را جمله رگی می‌باشد که گاهی لازمهٔ شکستن می‌آیند و چه بهتر که رگ آن را نیز شکسته از خستگی بیرون آورم و آلت را با یک حرکت به طرفی خم کرده صدائی از آن برمی‌آورد و خستگی در کردن آلت همان و پاره شدن رگی از آن همان که بی‌جان و خون‌فشان به نزد اویش می‌آورند.

با ملاحظه وضع دقایقی در عرض و طول دکان به اندیشه فرو رفت و ناگهان با گشودگی چهره که چیزی را کشف کرده بود لاستیک باریک سیفون روی میز را که با آن سرو روی مشتریان را آب می‌فشانند بریده با صابون و الکل شسته آن را با مرهمی آغشته با دستوری که دست و پای بیمار را گرفته از حرکتش جلوگیری نمایند در اهلل جوان فروبرده، به صورتی پنبه‌گذاری و باندپیچی نموده خون‌ریزی را قطع گردانید و دو نوبت دیگر با همان احوال به مداوایش پرداخته آسوده‌اش گردانید.

از مشاهدات دیگر احوال آن استاد آنکه در کمتر از هفته‌ای بیش از سی زن که هر کدام زخمهائی هولناک و مشابه هم در میان کتفین خود داشتند به او مراجعه و تقاضای درمان نمودند که می‌گفت تماماً مبتلا به جراحت سفلیس گشته‌اند و این نبوده جز آنکه با اسباب حجامت زنی سفلیسی حجامت شده‌اند و چنان بود که او گفته بود. رضامندی مراجعان و دعاگوئی بیماران از او سبب شد که علاقه کار طبابت و جراحی نیز در دلم رسوخ کرده دانش آن را از جمله برنامه مطالعات آینده‌ام قرار داده هر کجا کتاب و رساله‌ای در آن زمینه به دستم رسد سر در آن کرده اطلاعاتی کسب نمایم و تنها چیزی که از آن انزجار داشته متأذی می‌گردیدم مشاهده دندان کشیدن و رگ‌زدن بود که هرگز با روحیه‌ام تطبیق نمی‌نمود و در این دو مورد حتی الامکان کاری را بهانه کرده خود را کنار می‌کشیدم.

این روزها خرابی سرووضع به غایت رسیده بود. سرم بی‌کلاه و پاهایم برهنه و شلوارم صد وصله و پیراهنم رنگ اصلی را از دست داده بود. استادم هر روز دستور می‌داد که تعویض لباس نموده نظافت ظاهر و بدن را رعایت نمایم و من هم چاره‌ام منحصر به آن بود که با «چشم» اطاعت می‌شود گفتن برگزار نمایم. او حق داشت که کارش مستلزم نظافت و لازمه پاکیزگی و آراستگی می‌آمد و من نیز جز درمانده‌ای نبودم که اختیارم از دست خودم خارج و باید تا آخر دوازده‌شاهی اجرت‌م را تسلیم پدر نمایم، بالاتر از همه آنکه شپش سراپایم را گرفته جلب توجه این و آن می‌نمود و این نیز یکی دیگر از دلایل بدسری استاد گشته بود. پیراهن و شلوارم از تهران تا آن روز رنگ آب و صابون ندیده بود که تنها تن پوشم بودند و حمام و نظافت سپرده به فراموشی که لازمه مقداری مخارج می‌آمد. به چرک و کثافت

تن عادت کرده بودم که هفته‌ها و ماه‌ها از عادت حمام گذشته بود و با گدازبشنی ظاهر به همچنان که ملکه‌ام گردیده بود، اما نمی‌دانستم با آن جانوران چه می‌بایدم کرد که به رفاصیم وامی داشتند. دستی نمی‌شد به نقطه‌ای از بدنم برای خاراندن ببرم که تعدادی به زیر انگشتانم فراهم نیابند و نقطه‌ای از سرورویم را دست نکشم که مقداری از آنان فرو نیفتند و اشمئزاز این و آن را بوجود نیاورند. روزی -تریان را با خاورسلطان در میان گذاردم که هر آینه فکری برای نظافت سرووضع به عمل نیاورد از دکان اخراج خواهم گردید و او هم که بیشتر از من اختیار نداشت درباره تهیه لباس و وضع پوششم معذرت خواست که منوط به اجازه پدرت می‌باشد که چند روزی یومیهات را نادیده انگارد که آن نیز با وضع نابسامان این روزها مقدور نمی‌باشد، اما درباره دفع جانوران موهای سرم را چیده و اجبی گذارده شسته نمیز نموده و درباره پیراهن و شلوآرم دستوری داد که واقعاً معجزه ظاهر گردانید.

آن روز که روز پنجشنبه بود مشهدی رحیم نانوا را دیده سفارشی درباره من به عمل آورد و فردای آن لنگ پاره‌ای به دستم داد که دو ساعت بعد از ظهر که پخت مشهدی رحیم تمام می‌شود بالای نورش رفته پیراهنم را بیرون آورده در تنور نگاه داشته بتکانم و آن را پوشیده لنگ را بسته شلوآرم را تمیز نمایم، اما اعجاز دستور خاورسلطان زمانی ظاهر شد که چون پیراهن را در حرارت تنور قرار داده در آن تکانیدم مانند مشت اسفندی که در آتش تند ریخته باشند چنان سروصدائی از افتادن و ترکیدن جانوران به راه افتاد که از شادی و تحسین نتوانستم خودداری نمایم و به همان صورت شلوآرم را که بوی گوشت سوخته رشک و شپش‌های آن فضای دکان را متعفن

گردانید.

به! از آن ساعتی که دور از وجود میلیونها دشمنان خانگی و غلبه بر آنها پیراهن و شلوارم را پوشیده فارغ‌ال به طرف خانه رهسپار گردیدم. چقدر آسوده و سبک شده بودم که دیگر نیش‌های جانگزای حشرات خونخوار آزارم نمی‌رساندند و چقدر شادمان که طریقه دفع آنها را فرا گرفته بودم. به سپاس آن محبت سروروی خاورخانم را غرق بوسه نمودم و پیشانیش را بوسیدم که چه اندیشه تابناکی از آن تراوش کرده است. چه کسی می‌توانست دفع آن همه مزاحم را از وجود من بدین سهولت بنماید و چه کسی شعورش به آن پایه رسیده بود که با مصرف آهک و زرنیخی سرم را از آن همه موزدوده از تیغ و صابون تمیزتر نماید. انتقام ماهها زجر و شکنجه‌ام را از مزاحمان گرفته چه شادبها کرده بودم در ریختن آنها به آتش و ترکیدن آنان و شنیدن صداهایشان و چه غلط تشخیص دادم نظر آنهائی را که تعلیم لذت عفو را از انتقام زیاده‌تر می‌دانستند. کلمه عفو و همه سطوری که در آن باره تا آن روز به چشمم خورده بود و به گوش شنیده بودم مردود آمد که با از میان بردن آنان جان تازه‌ای گرفته بودم و حال آنکه هر آینده عفویشان کرده به حال خودشان می‌گذاشتم تا فطره آخر خونم را طعام خویش می‌ساختند. دمی آب خوردن پس بدسگال بود که بهتر از عمر هفتاد و هشتاد سال می‌آمد و پی بردم همانها هم که عفو را بر انتقام ارجح دانسته آن را تبلیغ کرده‌اند دروغ‌گویانی بیش نبوده‌اند که با آن خویشتن را خوبه می‌ساخته‌اند، با لغزش زبان کلمه عفو را در اذهان انداخته‌اند و با جنبش شمشیر دمار از روزگار بدخواهان برداشته‌اند. این مفاهیم لازم به اندیشه زیاد نبود که داستانهای کتابهای تاریخ و قصه‌های روضه خوانها و شمایل گردانها این مطالب را واضح می‌نمود.

به گردنکشان و چپوچیان هم محدود نمی‌گردید و معلوم می‌نمود که هرکس قدرتی داشته با دشمن به انتقام مقابله کرده است تا آنجا که بزرگان دین نیز هرگاه خود عفو تلقینی را شیرین‌تر از انتقام می‌دانستند شمشیری از نیام بر نمی‌آوردند و جانشینانشان هرگاه سخن ایشان را اعتقاد داشته پذیرا می‌شدند آن همه میدانهای جنگ نمی‌آراستند. درواقع خصمی به میان نمی‌آمد و اختلافی بروز نمی‌نمود تا کار به عفو یا قتال و جدال بینجامد و خلاف عقیده‌ای ظاهر نمی‌شد تا بین عفو انتقام را مخیر گردانند. در این معنی که حرف خدا شمشیر و زوبین و زور و گردن‌کلفتی لازمه‌اش نمی‌آید و سخن پسندیده و کلام حق خود جابازکن خویش گردیده در دلها می‌نشیند و انتشار می‌یابد و لابد کلمات و عقایدی که با توسل نیزه و خنجر قبولانده شود غیر مطالبی که منافع شخصی و حب و بغض و غرض و مرض‌گوینده را در آن می‌رساند نباید باشد و جز سخنانی همانند سایر گفته‌های عادی و بادی دیگر مردمان و ریاست‌طلبان نمی‌باشد، و اصولاً مرد خدا را چه کار که سخن او پذیرا بوده یا نبوده و یا در قبولاندن آن استعمال قدرت و فشار نماید.

آن شب شبی بود که سر بر بالین استراحت می‌گذاردم که کام دل از دشمنان خونخوار خویش گرفته بودم و شب لذت انتقام دیگری را نیز به خاطر می‌آورم که روز آن جواهر زن پدر پیش از خاور خانم به گدائی جلو دکانم ظاهر گردیده بود؟!

ده سال از آن روزگار گذشته صاحب‌خانه و زندگی و دکان و سرمایه‌ای شده بودم که پیرزنی را دیدم خمیده و نالان سر در حجره‌ام کرده درخواست کمک می‌کند. رنجوری و فقر و درماندگی از پایش دزانداخته به زحمت صدا از گلو برمی‌آورد و دیدگانش چندان نور

نداشت که راه را از چاه تشخیص داده دوست را از دشمن تمیز گذارد. این همان جواهر بود که روزگار به آن روزش انداخته بود! دهسال پیش دلاوری بود که من و برادر و مادرم را یک‌تاز صحنه زورآوری خود قرار داده بود و بی‌رحمی که از زجرکشی‌ها ما گوشت به گوشت می‌افزود و امروز علیل و ذلیلی که قدرت گام برداشتن و حرکت از او سلب گشته دست تکدی دراز کرده ملتمس دشمنی مانند من گردیده بود. هرگز آن شادمانی را فراموش نمی‌کنم که وقتی پشیزی در مشتش گذارده خود را معرفی نمودم که جعفر پسر شوهرش می‌باشم آنچنان حالتی در او نگریستم که از هیچ درمانده‌ای ندیده بودم، شرمنده‌ای که عرق انفعال چون رطوبت کوزه تازه آب دیده از مسامات صورت پرچین و چروکش سرازیر گردید و بیچاره‌ای که از دشمن شادی نفس در سینه‌اش به خفقان افتاده راه تنفسش را بند گردانید. می‌خواست عذر مافات خواسته حلیمت بخواهد نمی‌توانست و آمد دست انداخته در آغوشم بیارورد بر سینه‌اش نواخته طردش ساختم. چه سبکی و انبساطی یافتم آن روز که تا شب گوئی پروانه‌ای شده بودم که بر بال آسمانها پرواز می‌کردم و چه آفرینها خواندم بر دست منتقم که وادارنده گدائی مرا خود به گدائی انداخته است.

چگونه می‌توانستم در آن حالت بپذیرم و به خود بقبولانم که این جواهر آن جواهر نبوده که عذر تقصیراتش خواسته آن همه زجر و مرارتش را فراموش کرده چشم عنایت به طرفش باز نمایم، ظالمی بود که دست روزگار دستش را بسته باید دمارش برآورم و بی‌رحمی که با قساوت هرچه شدیدتر باید تلافی شقاوتهایش بنمایم. نیکتر از آن حالت را نیز در مادرم نگریستم وقتی مافوق را معروض داشتم که وضو ساخته سجده شکر به جا آورد و عجیب حالتی از او مغایر وقتی

که سر از سجده برداشته از مطالب نامفهومی که بر زبان می‌راند فراغت یافت به نظرم رسید. هرچه پیش از سجود انبساط و دل‌خنکی ابراز می‌نمود بعد از فراغ چهره استرحام‌آمیز گرفته با بیانی شفقت‌بار گفت چه نیکو بود اگر خود را شناسا نمی‌دادی و چه نیکوتر که به جای آن پیشیز بی‌ارزش مقداری که روای حاجتش شده باشد دستگیرش می‌کردی! معلوم شد کلماتش نیز آن بوده که از خدا می‌خواسته از سر تفصیرات جواهر گذشته به گناه ما پایگیرش ننماید! در حالیکه من از آن حال نیز دلتنگ بوده می‌گفتم چرا عقوبت زیادترش را خواستار نمی‌بوده است. در اینجا بود که ظاهر شد اگر انتقام یک قدرت و نیرو بخواهد عفو را چندین و چندان و بالاتر لازم می‌آید و هر حقیر ذلیل سبک‌روح بی‌مایه‌ای را شاید تا عفو را بر انتقام ترجیح بگذارد و نبوده جز آنکه این از امور خطیره و مرتبه عظیمه‌ای بوده که آن را چنان ستایش کرده بزرگ داشته‌اند.

درباره شپش هنوز نیز سخنهاست که باید به چند سال بعد از این رجوع نموده اندکی به حاشیه پردازم. روزی که سالها از آن مقدمه گذشته بود با اتومبیل شخصی خود رهسپار زیارت حضرت معصومه قم گردیدم. در این اوقات دیگر از آن درماندگی‌ها و مزبله‌خوابی‌ها و گرسنگی‌ها و پریشان‌حالی‌ها خبری نبود و وضعی داشتم در رتبه خود شاهانه و احوالی نیکوترین احوال، خانه‌ای وسیع و مجلل و جلالتی به نهایت دلخواه و تجارتی پرسود و صندوقی تقریباً مملو از اسکناس، به همین قیاس، فرشهای گرانبها و اسباب خانه‌ای غبطه‌آور با سایر شرایط بهترین زندگی که نقصانی در آن نمی‌یافتم. زمانه عوض شده، روزگار مملکت دگرگونی یافته، فقر و تنگدستی و بیکاری و فلاکت تا حدی از میان مردم رخت بر بسته، رژیم ثمره‌کشی و همه

چیز برای خودی و سیاست خمود و جمود و بطلالت و کسالت سلسله قجر و ازگون گردیده دوران کار و عمل و عرض وجود و پدیده و جدید پا به عرصه وجود نهاده من نیز از ثمره آن و کوشش و کار مدام صاحب آلف و الوفی شده عیشم تمام و روزگارم به کام گردیده بود. اسباب حرکت را که مایحتاج سفر از فروش و غذا و میوه و مخلفات بود در صندوق عقب اتومبیل گذارده به راه افتادم.

اولیاء و انبیاء و خاندان نبوت همواره طرف توجهم بوده بدانها عشق می ورزیدم، چنانکه اکنون نیز خالی از محبت ایشان نمی باشم. اینان را اگر احیاناً هم از جنبه مذهبی و اولویت کنار بگذارم مردمان مطهر و دانشمندیان می دانم که قابل ستایش و احترام می باشند. مردمی که از مردم محیط و زمان خودم به مراتب بهتر و پسندیده تر بوده تالی و ثانییشان نمی شناسم. مطالبشان حکیمانه و گفتارشان آرام ده و راهنمائیشان سعادت بخش دارین می باشد. چه دوستی به جای اینان می توانستم بگزینم که تا حد آنها سودمند و همانند ایشان بی آزار بوده باشند؟ حرف کدام حکیمی را می توانستم استماع نمایم تا مشابه سخنان اینان دل آرام و فرحبخش بوده و نیک آوری داشته باشد. کدام تاریخ و کتاب و فلسفه ای را می خواستم مطالعه نمایم تا همانند تاریخ و کتب و فلسفه اینان دل آویز و حکیمانه بوده و عبرت آموزی داشته باشد. آدمی چندانکه از راه چشم و گوش فربه می شود از طریق خورد و خوراک نمی شود و چندانکه از طریق بحث و مقال دولتمند می گردد از طرف ثروت و مال نمی گردد و این جماعت ایشان بوده اند که توانسته بودند مرا به استغناء رسانیده از فقر بی خبری و خیره سری برهانند. دوستی مبالغی دوستی را کمک و مساعدت مالی می کند و دوست دیگر با چند کلمه سخن ارائه

طریقش می نماید که گاهی آن چند کلمه سخن از آن سرمایه کارآمدترش می آید. اطرافیان فرومایه ای تهیدست تر از خودم چه اند و خسته ای را دارا می بودند تا چیزی از آن به من عنایت نمایند؟ نهی جامه عریان را چگونه می پوشاند و گرسنه گرسنه ای را چسان سیر می کند؟! سمپاط های بی زاد و نوا را چه امید که به طمع گشوده شدنشان بنشینم و چشمه ساران خود جوشان و دجله های خودزاینده را چه جهالت که رهاساخته کوزه های خشک را رجامندی داشته باشم؟! اینان فراتهایی می باشند که عالمی را سیراب کرده بدون آنکه بر منبع فیضشان نقصانی بروز نماید و دیگران کاسه هایی که برترینشان عطش خویش را سقایت نمی کند. چه طبیبی حکیم تر از آنکه جانهای مرده را حیات بخشی نماید و چه دوائی اثربخش تر از آنکه روان رفته را به تن بازگرداند؟ فاضل ترین مصاحبان چه سخنانی می توانند بالاتر از کلمات معمولی داشته باشند و چاره سازترین آحاد چه درد بی درمانی را می توانند به درمان بیاورند؟ آنکس که تمام درها به رویش مسدود گردیده به کدام در می تواند جز در گشوده پروردگار رو نماید و آنکس که از خلق جهان جز نومیدی نصیبش نیامده به چه کسی جز وجودهای چاره ساز برگزیدگان خدا می تواند پناه بیاورد. آنکس که از این ابواب فتح بابی بدست نیاورده کسی است که جز در مألوف خلایق مثل خود بابی نشناخته و آنکس که حرف چشمه زلال مستبعدش می آید صحرانشین بدوی ای است که جز گودال های آب بارانهای گرم متعفن بیابانها به آبی دست نیافته است. نرسیده به هر دانش انکار آن دانش می کند و طفل به بلوغ نیامده بی اطلاع از احوال بلوغ می باشد. زحمت نکشیده در کان چگونه دست به معدن پیدا می کند و غور نکرده در دریا چگونه مرجان به چنگ می آورد؟!!

غالباً در دو نوبت به زیارت اهل قبور و ملاقات اهل الله می‌روم، زمانی که نشاطم به انتها رسیده تا مهاری بدست آورده جلوسب سرکش خودخواهی و یکه‌تازی را گرفته باشم و زمانی که غم به غایت آمده تا جهان و کار جهان را بوج و بی‌ثبات فهمیده تسلانی گرفته باشم. مکانی که حسرت‌مندان و کام‌بردگان را ردیف هم نشانیده ستمگران و ستم‌کشیدگان را پهلوی پهلوی خوابانیده نه از اشک دیده آن و نه از باد دماغ این اثری گذارده، شهر خاموشانی که حقیقت عمر و زمانه را به‌طور عربان نمایان ساخته است. این تنها قبرستان و مضجع و مزار نمی‌باشد که آرام‌ده و تسلی‌بخش می‌آید بلکه هر نقطه که از غوغای زمانه و گرفت و داد و سود و زیان و عوامل ماده و عاده بدور بوده باشد آسایش‌بخش تن و تسکین‌دهنده جانم می‌باشد، هر جا که توانسته باشم ساعتی را در آن با خویشتن خلوت داشته به اندیشه بازی‌های زمانه و جهان خارج از خور و خواب و مواد و تضاد بپردازم، بهتر از همه جا مسجد و تماشای در و دیوار آن که روحم را صفا داده غمهای جانم را فرو می‌ریزند، نه تنها مسجد، بلکه کلیسا، کنیسه، صومعه، دیر، آتشکده، بتخانه که بی‌تفاوتم بوده جمله به یکنواختی می‌آید. آنجا که همه این خانه‌ها را یک صاحب‌خانه بوده، جز یک حرف و حدیث: نیست دَیاری غیر از یار بر زبان رو به سو داشتگان آن نرفته در و درندگان و حاجب و درباری در آنها نمی‌باشد. آن روز روزی بود که دیگر کمی و نقصانی در روزگار خویش نمی‌دیدم که عشرتم تمام و همه کارم به مراد بود و می‌رفتم تا شق اول را به خطور بیاورم.

حرم حضرت معصومه شلوغ و نیازمندی که مگس‌وار گرد کاسه نبات مضجع او گرد آمده بودند. چه می‌توانستند کرد که آنجا

ملجاشان بود تا می توانستند عقده های درون را بدون شنیدن شماتت و سرکوفت و سرزنش مخاطب اظهار نمایند. جایی که هرچه دل تنگشان می خواست بی محابا بر زبان آورده امید به گره گشائی مشکلاتشان داشته باشند. حالتی که هر آینه مقدرشان خلاف وضعیتشان را مصلحت ندانسته بود لاقلاً خودی خالی ساخته عجالاً شادی و امید به مفت بدست آورند. نشاطی که نه سکر مسکری داشته باشد و نه هزینه و تلف جان و مالی و نه ندامتی در انتها که آن را مبدل به کسالت نماید. نمازی گذارده، زیارتی خوانده توجهی به هم رسانیده باز گردیدم.

از هنگام حرکت ناراحتی ای در پشت خود احساس نمودم چنانچه خاری در آن خلجان می کند با تغییری که هر دم در محل آن به وجود می آمد. گاهی خارش همانند خارشی که از (بثور)^۱ ای ظاهر می شود و گاهی سوزشی که گوئی سوزنی در آن فرو می برند. هرچه بود چنان به عذابم آورده بود که گاهی تملک فرمان را از اختیارم بیرون می آورد و بیابان بود و از امکان به دور تا عریان شده به تجسس پردازم. هرچه در رفتن به آسودگی و گفت و شنود و خوبی و خوشی گذشت در مراجعت به زحمت و آزار که جز جنبیدن و پشت و پهلو به صندلی اتومبیل مالیدن و خاراندن و صدمه چیزی نفهمیدم. تمام حواسم متوجه آنکه هر چه زودتر به خانه رسیده به چگونگی احوال برآیم و چون رسیده جامه از تن دور ساخته به مادر بچه ها سپردم ریزه شپشی در آن یافت که گویا از زائران حرم به تنم داخل شده بود! یاللمعجب که آن شب تا سحر نیز از تصور آن که هر دم خیالاتش

۱. بر وزن شعور. جوش و کورک خارش دار و مثل آن.

از جایم برمی‌انگیخت خواب از چشمانم ربوده بدترین شبی برایم به وجود آورد و همان شد تا به اندیشه رفته سیری در گذشته و حال نمایم. به یادم آمد آن روزگاری را که ششپس از سرورویم بالا رفته سجاافهای پیراهن و شلوارم لانه‌های میلیونها از این جانور گردیده بود و با آن حالت سرکه بر بالین می‌گذاردم صبح به زحمت دگنگ و نک، پنجه و لگد پدر از خواب برمی‌خاستم و اکنون خاکه ششپسی چنان به آزارم آورد که حتی خیالش خواب از دیدگانم دور کرده است!

آیا من همانم که اینچنین نازک بدن گردیده یا او وجود دیگری بوده که آنچنان متحمل بوده آنهمه حشره گزنده تنها فلقلکش می‌داد، است!؟ بر روی سنگ و کلوخ کوچه و خیابان به خوابی می‌رفتم که طفل کوکنار خورنده‌ای در ننوی جنبده و بستر پرنیان خوابیده باشد. اینک بر تشک پنبه و بالش بر آنچنان متعذی که از خیال جانوری گوئی کنار لانه عقارب خوابیده‌ام!؟ چه زود فراموش می‌کند آدمی خود را و چه زود خو می‌گیرد با هر حالت و این از خصائص آدمیان می‌باشد. کثافت سرورویم به خاطر آمد و پیراهن سیاه‌شده از چرک و شلوار صد وصله و بالای تنور مشهدی رحیم که چون هریک را در آن حرارت داده می‌تکانیدم می‌گفتی آتش‌بازی به راه انداخته‌ام و نفرت استاد و دیگران از عفونت و کثافات لباس و اندامم که رنگ بدنم به صورت پوست انبانه درآمده و کبره پشت دست و پایم مشابهت پینا زانوی شتران گرفته بود و امروزم را که جز صابون عطری خارجی کنار دستشوئی نباید بوده باشد و ملحفه لحاف و تشکم دیرتر از شبی یکبار به تعویض نباید بیاید و اتومبیل سال کهنه‌ام برای سال نو نباید بماند. هر چه بیشتر سعی می‌کردم خود را از تداومی آن ازمنه به دور داشته نپذیرم که من همان موجود پریشان حال دیروزی می‌باشم کمتر

ممکن می آمد، بلکه احوال گذشته چون پرده های رنگین هر چه روشن تر و جالب تر و نشان دهنده تر نمایانم می گردید. هر چه آزار بی خوابی و کوفتگی جان به سری معذبم داشته بود هزارچندان تصورات گذشته که یکی از مراحل آن را نمی توانستم به بار آورم. امروز دیگر من آن طاووس علینبی شده بودم که هر بال و دم زینت بخش صفحه مصحفی می گردید و بزرگواری که مردم بسیاری آستان بوسم بوده سر تعظیم در برابرم فرود می آوردند. کسی که خود به نوکری قبولش نمی داشتند خویش صاحب نوکر و کلفت و آشپز و باغبان و پیشخدمت گردیده، بیچاره ای که ته سفره های از دهان برگشته را جلوش می تکاندند عده ای ظهر و شام به گرد سفره اش حلقه می زنند! در این صورت البته که نباید مراجعت به گذشته نموده ماضی حقارت انگیز را با حال جلالت آمیز مخلوط نموده خویش را در برابر نفس خود تحقیر نمایم! این همان تحقیر بود که با آن بزرگی و هیبت و صلابتم رفته لاجرم باید زیر دست ترینم زیر دست ترینم به نظر آمده، پهن پازنی را هرگز اجازه ندهد تا تحکم آنچنان والا زدگی و سروری نموده، اینچنین بر جیره خواران رضامندی از خود و بزرگی فروشی داشته باشد و این خلاف قریحه و غریزه و سنت به شمار می آمد! پس هر چه زودتر باید خود را از این افکار پلید برکنار نهاده اگرچه بر خود دروغ بسته باشم خویش را در کیفیت فعلی چنانکه هستم قبول داشته باشم. بدانم از شکم مادر صاحب و بزرگ و حضرت و جناب و ارباب و رئیس و پیر و مرشد و قطب و بلکه صاحب کشف و کرامات و تفوق و فوق العادگی زاده شده از الست دارای بزرگی و منصب و مقام و سروری و آقائی بوده پله ای قدم پائین تر نگذارم! همانند اطرافیان دور و نزدیکم امثال بچه رقاصها و

مردشو بچگان و آفتابه دارزادگان به مقامات رسیده که به مقتضای موقعیت از خود شبهی دیگر درست می‌کنند! فلک‌زدگان به جلال رسیده‌ای که ادعای الوهیت و پدر و مادر ندیده‌هائی که گذشته خود را قایم می‌کنند. اما من هرگز نمی‌توانستم چنین دروغی بر خویش بسته خود را به جز آنچه هستم بشناسم، چه خوی حقیقت‌بینی و حقیقت‌شناسی با طینتم خلق شده بود. قبول داشتم مرا همان گدای بازخم پشت صحن حضرت معصومه قم بدانند و به خلاف آن آقازاده و ارباب و با شئونات عاریه‌ام نخوانند که آن را توهین بر مقام شامخ خود تشخیص می‌دادم. من آقائی و بزرگی و اعتبار و آبرو را از خویش تحصیل کرده بودم در حالیکه اگر جز این می‌پسندیدم باید قبول کنم که آن را تفویض از دیگرانم بدانند. تاج افتخار را خود بر سر خود نهاده بودم و موهنم می‌آمد که آن را بخشش غیرم بخوانند. خود ساخته‌ای بودم که کمتر کسی را چون من تحمل آن همه زحمت رفته اینچنین خویش را از مکنث حضيض به اوج رفعت و عزت بالا کشیده بود و عزیزی بودم که تنها بوسیله خود از ذلت به حرمت رسیده کسی را در آن مشارکت نرفته بود. پس چگونه می‌توانستم خود را از آن حق محروم داشته، از تارک بزرگی به زیر آورده در حد دست زیر بال‌گرفتگان و دریوزگان جاه و مقام به تنزل بیاورم. آنانی که پدران به درس و علم و دانششان واداشته، آنهائی که اولیایشان سرمایه و موفقیتشان سپرده، کسانی که دست تصادف به منزلتشان رسانیده، رنج زحمت و قدر نعمتی نشناخته‌اند. لیکن نمی‌توانستم دیگران را هم از این حقوق محروم دانسته کنار بگذارم که بسا اسباب و افراد که در موفقیتهم سهیم بوده‌اند.

مادرم که مرارت اولیه و رنج تحصیل ابتدائی مرا کشیده تا حد

امکان دیدگانم را به خط و کتاب آشنا ساخته اگرچه همان کوره سواد بوده است، همچنین تعلیماتش در تربیت نفس و تعزیز روح و علو همت و سختگیری به خویش و زحمت و نان خودخوری و علم رناساختگی و عادت بر آنکه رهن منت دیگران نبوده باشم و دیگر دستوراتش تا در پیچ و خمهای زندگی هیچکس را به غیر از خویش یاور و مددکار نشناسم. پدرم که آن ناهمواریها و مصائب برگردهام هموار گردانید و دیگر و دیگران مانند جواهر که تا بینهایت به آزار و شکنجهام کوشید و شوهر مادر و استاد و معلم و هرکس و هرکس که به نهوی با زحمتیم آشنا ساخته در مبارزه زندگی آبدیدهام گردانید. اجتماع همسخن و مردم کوچه و بازار که هریک درسیم داده مدرسه هائیم بوده اند. آنها که از میانشان برخاسته در میانشان نمو کرده برایم قابل احترام بوده دوستم داشته دوستشان می داشتم. توده و مردم پیش پا افتاده که اصالت هر صفت را در وجودشان به صداقت می دیدم و عمق واقعیات را در آنان می یافتم. البته همینها بودند که من نیز به چنان پیشرفتها نائل آمدم و هرآینه آن عوالم معدوم می بودند من نیز به موقعیتی دست نمی یافتم و هرگز جز گاو شخم زنی نمی بودم که خرمنی کوفته سر در علوفه ای بیاورم و حال آنکه اکنون شاهباز پیران و سیمرخ همه دانی می باشم که با جویان دانش و اندیشه ها می توانم آسمانها را به زیر پروبال بیاورم. پس اینها نیست مگر از یمن همان دشواریها و همان قساوتها و همان آزار دهندگی ها که باید از همه عاملین آنها ممنون بوده تشکر به عمل بیاورم. ساعتی پدرم را رحمت آوردم و برای مادرم طلب مغفرت نمودم و برای همه خیر دنیا و آخرت خواستم و خواستم تا خداوند زندگانشان را عاقبت به خیر و مردگانشان را غریق آمرزش نماید. دیدم هرکس به من اهانتی کرده

مرحمتی آورده و هرکس زحمتی رسانیده لطفی فرموده و هر آن که زجر و شکنجه‌ای روا داشته دانش و بینش و تجربه‌ای آموخته که در آن رنجها گنجها به جايم گذارده‌اند. مرارت‌ها گذشته اکنون عنایت‌هایشان را می‌نگرم و سختی‌ها و شقاوت‌هایشان پس پشت مانده اینک فتوح و سعادتشان را درمی‌یابم در حالیکه هر آینه جز این می‌بود الحال من نیز در وضعی خلاف این می‌بودم، و بعد از همه تشکر از خالق یکتا که خُرد و کلان جیره‌خوار بخوان مراحمش بوده زحمت هیچ زحمتکشی را بدون مزد نمی‌گذارد.

بزرگوار بخشاینده‌ای که جز در خانه‌اش در خانه‌ای گشوده نمی‌باشد و جز او کسی دستگیر نمی‌آید. قادر قدیمی که از دانه‌ای هزار دانه به ثمر رسانیده، از شاخه‌ای خشکیده هزاران میوه پرآب برآورده، از دل برف شتاء گیاهان گوناگون و گل‌های الوان به بار می‌آورد، همان سرمای سخت و کشنده روزگار گذشته من که از زیر برف و یخ آن برایم اینهمه ریاچین به وجود آورد و از هیچ و هیچ هیچ به همه چیزم رسانیده، جبار قهاری که مشقات و مصائب را برایم مقدمه و مایه آبرو و افتخار گردانید. زنده میراننده‌ای که جهل و زبونی را از وجودم دور ساخت و مرده زنده‌سازی که وجود مرده جان مرا با نور دانش حیات بخشائید. بار خدائی که عشق آموختنم فرمود و ذکاوتی تاراه آن را آسان گرداند و صبر و طاقت و پشتکار و توانائی تا آهن تفتۀ خواسته‌ها را از کوره مطلوب بیرون آورم. چه روزها که در طلب ادائی به شب آوردم و چه شبها که در جستجوی معانی به صبح رسانیدم، معلوماتی آشفته و وحشی که آهووار در صحرای گریزپا به فرار می‌داشتند و اطلاعاتی درهم ریخته که چون صیدهای رمیده از هر طرف سر در عقبشان گذارم. چگونه شکر مراحمش گذارم که

نقما تم را به نعمات مبدل گردانید و با چه زبان تشکراتش را به جا آورم که نابودی را بود ساخته گم تر از گم و گمنا متر از گمنا می را هدایت و راه نموده ارجمند و عزیز گردانید. منوری که نور معرفت در دلم تابانده از جهل و بی خبری ام رهانیده بر سرم منت خویشتن شناسی نهاده است. کدام فقر است که نیکتر از غناء بیاید و کدام صحت که پسندیده تر از رنجوری آمده باشد و کدام ذلت است که تقدم بر عزت داشته باشد؟! جهل و بی خبری ای که در برابر دانش و اطلاع به همان قیاس می باشد. بارالها آن را که فضل و دانش بخشیدی چه بخشیدی و آن را که عقل سلیم نرساندی لذت چه صحت و سلامت چشانیدی و آن را که راه از چاه نمودی به چه طریقی جز گمی و بی هدفی سرگردانش ساختی؟! استغفار و هزار استغفار اگر نادانی را بر دانائی مرجح دانستم که ناداری را بر دارائی ترجیح آوردم و توبه و هزار توبه اگر عقل و فراست را بر جهل و حماقت برتری نهادم که کوری را بر بینائی رجحان نهادم و این نیز نبوده جز آنکه از حُقم بشری کفران نعمت تو کرده، لحظه ای از خویش غافل گردیده لمحه ای از نور هدایت محروم گردیدم. چه قیمت اگر همه چیز می دادی و دانشم نمی دادی که پیرایه بر ستور می بستی و چه ارزش هر آینه تمام عالم می بخشیدی و عقل و درایت نمی دادی که درازگوشی حامل دُر و گوهر می ساختی.

باری در مراجعت از دکان مشهدی رحیم در رفع شپش ها کشف عجیبی برایم به عمل آمده بود. کشفی که هر زمان دیگر می توانستم با آن هر مقدار جانور را از بدن خود دور نمایم. عملی که ساعتها اوقات شپش کشی را به چند دقیقه تقلیل داده به نحو حسن تری به انجام می رساند. تا قبل از آن باید آفتاب رو کنار دیوار

نشسته یکی یکی را گرفته کشته یا رها بسازم و رشک هایش را از لای سجافهای لباس ناخن کشی نمایم. رها ساختن و دورافکندن آنها پسندیده تر می آمد که هم جاننداری بی جان نگردیده و هم ناخنهای شسته هایم آلوده نمی گردید. چه بسیار که فشار ناخنهای آنها را ترکانیده، نخون و کشفاتشان به سروروی و دهانم می جهید و به تهوعم وامی داشت. اما بزرگترها و اهل خانه ترجیح می دادند که آنها را کشته رها نمایم که به اطاق و البسه ایشان نقل مکان می کنند.

چقدر از این دانش شادمان گردیدم که این فکر از خاورخانم به من رسیده بود. هرچه بزرگ بود به نظرم بزرگتر آمد که دانستم صاحب اطلاعات و دانستنی های بسیار می باشد. سالمندان برایم گرامی بودند که چیزهایی مافوق من می دانستند و از آن زمان گرامی تر آمدند که واقعاً کشف و کرامات می کنند. همین اتفاق سبب شد که هرچه زیادتر سر به جهان دیدگان سپرده از معلومات آنها کسب فیض نمایم. گفتم زن امل روستائی زاده بی سوادی که تا این حد مشکل گشائی داشته باشد پیران سالخورده با معلومات و سر در کتاب کردگان روزگار گذرانیده باید چه دانش ها و گره گشائی ها داشته باشند؟ از آن پس هر سپید موئی برایم الهه ای شد که خداوند یکی از مواهب می باشد و باید از او کسب فیض نمایم، فرشتگانی که از عالم بالا آمده با قدیسین ارتباط داشته حل مسائل لاینحل می توانند، کلماتشان سخنان، گزیدگان که باید با گوش جان اصفا نمایم و دستوراتشان وحی آسمانی که بی چون و چرا باید به اجرا رسانم.

دست خاورخانم را بوسیده تشکر نموده گفتم چه راهنمایی نیکویم نمودی با بزرگداشتی سزاوار که چه زن تجربه آموخته ای بود. است. اشک در دیدگانش غلتیده در آغوشم فشرده گفت از عمری

محبت به این و آن تنها تو بودی که سپاس آن را داشته ارزشی برای آن شناختی اگرچه این تشکر شرمندگی مرا فراهم می‌سازد که قدرت خرید پیراهن و شلوار نویی برای تو نداشتم تا بتوانی آن را تعویض نموده مواجه با چنان وضعی نبوده باشی. فصلی دیگر از بدی‌های پدرم و جیب‌کنی‌های او برایم گفت که دیگر نه توی صندوقی و نه چیزی که قابل فروش باشد برایش گذاشته است و پیش کسی نمانده که او را مقروض و سرافکنده ننموده باشد. راست می‌گفت که بیشتر اوقاتش به تملق و کوچکی و جوابگوئی در و همسایه‌های طلبکار می‌گذشت، پولهایی که پدرم با فحش و افتضاح وادارش می‌ساخت که از این و آن قرض گرفته مخارج زندگی و پول توجیبی او را به راه اندازد.

برخورد و آغوش آن روز خاورخانم گرم‌تر و فشرده‌تر از هر زمان بود که فردی حقشناس یافته بود. چقدر تعریف خوبی‌هایم را نمود و چقدر از فهم و شعورم گفت که تا آن حد محبت‌شناس می‌باشم. تصدیق کرد که درست گفته‌ام اگر او زنی تجربه‌دیده شناخته‌ام و گفت پیران را همان تجربه‌هایشان بر دیگران ممتاز می‌سازد، اضافه کرد اگر دانش و بینش و آزموده‌ها و شناخته‌هایشان نبود خودشان به دو پول سیاه نمی‌ارزیدند، قدرشان را از دست داده اما کوه را بر روی کوه می‌گذارند و سوی چشم و نیروی سامعه‌شان از میان رفته لیکن ردهای مورچه را از میان کاسه چینی تشخیص می‌دهند و حرف نزده را تفسیر می‌کنند، افسوس که کوچکترها قدر آنها را نمی‌شناسند و نمی‌دانند چه ثروتهایی را مهمل می‌نهند. در اندیشه رفت که حق آن امتنان مرا چگونه بگذارد. از چشمهایش که به اطراف می‌گشتند و چیزی را جستجو می‌کردند می‌خواندم که عقب

چیزی می‌گردد که با آن تلافی حقشناسی ام نماید.

از جا جسته بر سر صندوق شکسته‌اش رفت که تنها چند تکه لباس کهنه در آن برجای مانده بود. البسه را پس و پیش کرده شلیته کهنه‌ای از آن بیرون کشید که تا آن زمان از دیدگاه پدرم مخفی داشته بود. شلیته‌ای مندرس اما ترمه‌ای زردوزی گلابتون ریشه‌ای که اشعار دلپسندی بر دور آن سوزن‌دوزی شده بود. از دستش گرفته به خواندن اشعارش پرداختم شعرهایش اینها بود، که از لطافت رفته کساغذ و مدادی از زن شیخ محمدعلی گرفته برده رونویس نمودم: ده مرتبه زین نه فلک و هشت بهشت - هفت اخترم از شش جهت این نامه نوشت: از پنج حواس و چهار ارکان و سه روح - ایزد به دوکون چون تو یک بت نسرشت. شعرشناس بودم و دررگ و بی و عروقم نشست. گفت این شلیته شب عروسی دختری‌اش می‌باشد که به یادگار نگاه داشته است. معلوم بود از اشیاء موردعلاقه‌اش بوده که آن همه سال حفظش کرده است. خواست تا بلند شده همراهیش نمایم. به انتهای بازار به دکانی رفته شلیته را فروخته از دکان دیگری پیراهن و شلواری و از دکانی گبوه‌ای برایم خریده به دستم داد. پیراهن متقال آبی و شلواری دویت سیاه. گفت اینها چرک‌تاب‌تر می‌باشند و گیوه آجیده نعل کوفته که گفت کارکن‌تر می‌آید. شاهی سفیدی نیز به خودم داد تا به دلخواه خویش خرج نمایم.

نمی‌دانستم با چه زبانی از او تشکر نمایم. گفت خجالتش ندهم که قابل من نمی‌باشد. سنجیدم این از جهت سپاسگزاریم می‌باشد. پی بردم همه کس از تعریف به جا خشنود می‌شود، خشنودی‌اش که خشنودکننده را نیز بدون مزد نمی‌گذارد. همچنین درک این مطلب که همه شوهرمادرها و زن‌پدرها بدذات و قسی و خونخوار و درنده نبوده

و در میانشان پاکیزه خصالها و خوش باطنها و انسان صفتها زیاد می باشند. همه توقع از ایشان نباید بوده باشد و آنها نیز انتظاراتی دارند که زیر دستها باید برآورند. انتظار توقع محبت وقتی بجاست که متقابل بوده اگرچه از یک طرف تنها با شناخت محبت و قبول زحمت و زبانی بوده باشد، تشکراتی بی قیمت که سود پربهای آن به خودشان مرجوع می شود.

نزدیک خانه حمامی بود که درش را دیده داخلش را ندیده بودم. از آرزوهایم بود که حمام عراق را هم تماشا نمایم. با مشت به درگشوده اش کوبیده حمامی را احضار کرده مرا به دست او سپرد تا شسته تمیزم سازد، کیسه و صابون و سفارش مؤکد که فروگذار ننماید. مثل آنکه این فکر بعد از خرید بازار به خاطرش خطور کرده بود. شش شاهی از پولها باقی مانده بود که آن را نیز بابت اجرت کارم پرداخت. چارقد سرش را نیز باز کرده به دستم داد تا رخت کهنه هایم را در آن بپیچم. در تمام مدت یکسال و خورده ای این اولین حمام بود که به خود می دیدم.

وقتی با سر موزدوده و تن و روی نظیف بیرون آمدم هلوئی بودم که از پوست برآورده باشند. در آئینه سربینه سرخی گونه هایم در درخشندگی صورت مانند خورشید وسط السماء شده بود. با شرمندگی از محبت های خاورخانم خود را به خانه رسانیدم، شاکر شرمنده احسانی که هیچ حقی برگردن احسان کننده نمی داشتم. خانم سلطان سینی ظرفی به دستش بود و می برد تا آنها را در جوی کوچه شستشو نماید. میان دالان چشمش به من افتاد که داخل می شدم. با مشاهده ام در جای خود میخکوب شده رعشه سرپایش را فراگرفته سینی از دستش افتاده ظروفش پخش دالان گردید. جلو

دویده به جمع آوری آنها پرداخته سبب بی خودیش را پرسیدم. زبانش بند آمده قدرت تکلم از او سلب گشت و فقط چشمانش بود که بر صورت من دوخته شده بود. این هیبت تازه من بود که او را بدان حالت انداخته بود! از این زمان بود که محبتش هر دم آشکارتر گردیده کارش نسبت به من به بی قراری می کشید. من نیز حالتی بهتر از او نداشتم و او جان و نفسم شده بود که یک دقیقه ای دور از او نمی توانستم.

اندک اندک رویمان گشوده شده با هم صحبت ها می داشتیم. صحبت هایی که بیشتر از یکدیگر تعریف می کردیم. سخنانی بی ریب و ریا که همه از دل برخاسته بر دل می نشست و جمله به محبت به هم و عشق و بی دلی می انجامید. مطالبی که به هر طرف مُسَوِّق می گشت باز به سوی دل و دلدادگی بازگشت می نمود. گفت و گویمان برای دیگران قابل درک نبود اما سخنان هم را به خوبی می فهمیدیم. همزبان و همدلی بودیم که موهبت مصاحبت به معنی کمال در ما جمع گشته بود. تشنه و گرسنه ای که کلمات من برای او دافع عطش و بیانات او جهت من رافع گرسنگی می آمد. چه لذت بخش گفتگوی دو همزبان که همدلی داشته باشند، حرفهایشان دور از لغله زبان و مقرون به واقعیت و حقیقت بوده باشد. می دیدم اگر تا آن زمان حرفی زده ام که کسی با گوش جان آن را شنیده مگر همان سخنان بوده که با خانم سلطان در میان گذاشته ام و اگر سخنی ننوشیده ام که واقعیت سخن را دربر داشته قابل استماع بوده مگر کلمات خانم سلطان بوده که به گوشم خورده است. سخنانی دور از هر بزرگ و پیرایه و تمجیم و پرده و استتار و مصلحت و ملاحظه، کلماتی بی هیچ انتظار و توقع و درخواست و سود و تجارت و معامله. من از قصه ها و شنیده ها و

حکایت‌های کتابهای مدرسه‌ام برای او می‌گفتم و او از عروسک‌بازی‌ها و عروس و دامادبازی‌ها و بچه مهمانی‌هایش که با دخترهای همسایه‌ها راه می‌انداختند. حرفهایمان که به هر طرف جولان می‌نمود باز در آخر به نقطهٔ ابتدا که از محبت و دوستی هم بود پیوست می‌نمود. چه حلاوت داشت وقتی که سخن به اولین برخوردمان می‌رسید و چه جالب می‌گردید هنگامی که در پرده هزار شرم او اظهار اشتیاق به من و من اظهار علاقه به او می‌کردم و سخن از ریزه‌کاریهای خواب و خلوت‌هایمان به میان می‌آوردیم!

دلمان به یکدیگر خوش بود و این غنیمت را از دیگران پنهان می‌داشتیم و جسم و جانمان به هم آمیخته و کسی را از آن آگاه نمی‌ساختیم، دینه‌ای یافته بودیم که باید از دیدگاه سارقانش محفوظ بداریم و سفینه‌ای نشسته بودیم که باید لاجول گویان از گزند چشم بد درآمانش بداریم. کم‌کم من خود را همه او می‌دیدم که بی‌وجودش قرار و طاقت نمی‌ماند و او یکپارچه، من که در مفارقتم ماتی بزرگ به او روی می‌نمود. من در خویشتن می‌نگریستم که دور از او جز وجود عاطلی نمی‌باشم و او به همچنین که شرمزده و الکن به همین صورت توصیف می‌نمود. هرکجا به دنبال فرمانم می‌فرستادند سر از خانه درمی‌آوردم که این کار بی‌اختیارم انجام می‌گرفت و او را به عقب هر کاری روانه می‌ساختند جلو دکان من ظاهر نمی‌گردید. که پایش به طرف دیگر نرفته بود. اگر کوهی بر روی کوه گذارده بودم با یک ملاقات او دیگر خستگی‌ای نمی‌دیدم و اگر او هزار کار خانه کرده بود با مشاهده من گل از گلش شکفته شده از نشاط گوئی سر از خواب نشین برداشته است. بهترین نقطه شهر را او جلو بازار قبله می‌دانست که محل کار من در آن واقع شده بود و من خوشترین

محلات شهر را محله حصار که بوی او از آن استشمام می‌گردید، در فهم این معنی که زندگی یعنی آنکه آدمی کسی را دوست داشته و کسی او را دوست بدارد.

چه شیرین دوره‌ای دوران اقامت در اراک که او همنشینم بود و چه نیکو احوال روزگاری را که با او می‌گذراندم. چگونه وصف کنم لذت آن ایام را که خوش‌تر از آن ایامی نشناخته بودم و چگونه شرح دهم حسرت آن نعمت را که رخ ننموده روگردانید! دولت مستعجلی که برخورداری نداده چهره پوشانید و ستاره درخشنده‌ای که طلوع ننموده به افول گرائید!

در این روزها پدرم با خاورخانم سر بدسلوکی گذارده بود. هر چیزی را بهانه کرده مرافعه به راه می‌انداخت. کمتر در خانه دیده می‌شد و زیادتر وقتش در خارج از منزل می‌گذشت. می‌گفت پسرعموئی یافته که در (کره رود)^۱ صاحب مزرعه‌ای می‌باشد و به پیش او می‌رود. یک مرتبه هم مرا با خود برده بود که سر غذا برایمان ریحان قرمز گذارده بود. ریحان خوش‌رنگ معطری که تا آن زمان به چشمم نخورده بود. مرد میانه‌سالی که مدام در میان کورت‌های سبزی‌هایش می‌لولید و زیاد چپ می‌کشید. معلوم نبود پدرم این پسرعمو را آن هم در اراک از کجا یافته بود. حرفهایشان دور از حضور من و غالباً زیاد طول می‌کشید. گفتگوهای نجواآمیز که نمی‌توانستم چیزی از آن استنباط نمایم ولی پس از هر مذاکره پدرم خوشحال‌تر به نظر می‌رسید. او هر که بود پدرم قاپش را نیکو دزدیده بود. نفهمیدم چه در باغ سبزی به او نشان داده بود که کاملاً فریفته‌اش ساخته بود.

۱. یکی از دهات نزدیک اراک.

پدرم حرفهایش دلنشین و آسمان ریسمانهایش قابل قبول می آمد. هرچه در گفتار دست بالا می گرفت در کردار سست و تهی مایه بود که کمتر اعتماد کسی را جلب می نمود، احوال باز و بستگانی که فقط لب باز می کنند.

گزارش دو روزه را به سمع خاورخانم رسانیدم. گفت در آنجا دختری، زنی سراغ کرده است. باغبان نیز پسرعمویش نبوده و رعیت میرزایدالله خان می باشد. قباى نو و روزی چهارقران یومیه به خود دیده یا بوبرش داشته است، من کهنه و زشت شده ام و هوس زن تازه و جوان به سرش افتاده است. شمش درست کار کرده بود و از روزی که کار سرپرستی ساختمان دکانهای یدالله خان به دستش افتاده بود رویه اش تغییر کرده بود. ده دوازده دکان در خیابان عباس آباد که نظارت مصالح و عمله بنای آن به او واگذار شده بود، کاری که همان را هم خاورخانم برای او دست و پا کرده بود. می گفت نوکر یدالله خان دختر یک چشمی ترشیده ای دارد حتماً گلویش پیش او گیر کرده است. پسرعموی ساختگی اش هم واسطه کار می باشد. نظریاتش کاملاً درست و هوشمندانه بود که صحت آن مشهود می گردید. دختری بیست و هفت هشت ساله ای زشت بدلغاب که لکه ای سفید مردمک یکی از چشمهایش را تاریک کرده بود.

اولین مصدق نظریه خاورخانم آنکه پدرم درصدد تهیه سجل احوال برآمده بوده، همان شناسنامه که شعریاف یا شعری باف در آن با شهری باف مخلوط گردیده بود و دومین اثر آن که تصمیم به بازگردانیدن من به طرف تهران گرفته بود. هیچیک آن احوال به من مربوط نمی گردید و وای و صد فریاد از اندیشه آخرین که باعث جدائی من از خانم سلطان می آمد. با گرفتن زن جدید مرا نزد

خاورخانم نمی توانست بگذارد که درباره او نیز تصمیم طلاق گرفته بود و به زن جدید نیز نمی توانست بقبولاند که مسلم بدون زنا و زوغ قرار کرده بود. صاحب اختیار بی رحمی که جز رضایت خاطر خویش نخواست بود، کسی که تا آن زمان همه در مذلت او بوده و اکنون مصیبتی بزرگتر برایم تمهید دیده بود. بدا به حال کبوتری که گرفتار طفلی ظالم شده باشد و اسفناک روزگار اسیری که مأموری سفاک داشته باشد.

چگونه می توانستم از خانم سلطان دوری بجویم که به او انس گرفته بودم و چسان مقدورم بود خود را راضی به ترک او نمایم که جسم و جانم با او مشترک گردیده بود! این مربوط به خانم سلطان و دوران تا آن هنگام و زمان او نمی گردید که بهانه دیگر بود تا با کجرفتاری روزگار انس بگیرم، بلکه آنها همه مقدمه آینده بود که تا بدانگونه سرنوشت خو گرفته عادت بپذیرم. هر جا کاخ آمالی بنیان نمایم دچار طوفان نامرادی بیاید و بر هر چه امید بندم به ناامیدی و بر هر که دل آویزم به ناکامی انجامد، سیه طالعی که جز رنج و ملال و مغنویت و نکال بر پیشانیش نوشته نشده باشد و تاریک اختری که جز درد و وبال و محرومیت و ذلال مقدرش نیامده باشد.

از این زمان دیگر خواب و خوراک از خانم سلطان سلب شده بود. از واقعه اطلاع یافته بود که تحملش برایش خارج از قدرت می آمد. با مادرش همصحبیت شده بودیم که در اراک مانده با آنها زندگی کرده کاری به کار پدرم نداشته باشم ولی مورد قبول پدرم واقع نشده بود. موی دماغش بودم و می ترسید وجود من عیش تازه اش را مُتَقَصِّر گرداند. هر چه زمان می گذشت و عزیمت من نزدیکتر می آمد خانم سلطان پزیشان تر و آشفته حالتر می گردید. حرکاتش غیرعادی و

رفتارش غیرطبیعی گردیده بود. به هرکجا می رفتم سایه ام بود و به هر طرف قدم برمی داشتم دیدگانش بدرقه ام می نمود. اگر تا آن زمان رازمان از اغیار پنهان مانده بود اکنون دیگر همه چیزمان فاش گردیده مخصوصاً رفتار او که سر به رسوائی برآورده بود.

هر آینه من می توانستم رعایت ظاهر را کرده احوالی غیرعادی نداشته باشم او یکسره خود را رها کرده ابا و امتناعی نداشت از اینکه چه بگویند و بیندیشند چه اختیارش در دست نمانده بود. اگر او برای من پستان مادری بود که از شیر آن محروم می شدم من برای او طفل یکه نازدانه ای که در بستر احتضار افتاده باید از او قطع امید می نمود. نمی دانست چه می کند و چه رفتاری ظاهر می سازد که دست و پای خود را گم کرده بود. لحظه ای از من جدائی نمی گرفت. از دوری من هول برش می داشت. دور از من آب و غذا به لبش نمی رساند. در هنگام صرف غذا نیز آنچه داشت جلو من می گذاشت. پنیر، تخم مرغ، و از این قبیل که غذای ظهر یا شبش بود برای نان چائی صبح من می نهاد. سر استکان چایم که پائین می رفت از استکان خودش پر می نمود. هرچه از هرجا به دستش می رسید برای من قایم می نمود. هرچه زیاده تر دور و برم می پلکید. هرچه می توانست به حرفم می کشید. حالت کسی که آب در حالت قطع شدنی را انبار نماید. خنده از لبانش رخت بسته بود اما بر خنده های من اصرار می نمود. بارها از خنده هایم تعریف کرده بود، از قهقهه هایم که با نشاطی مخصوص آمیخته است. آوردن و بردن چیزی را دستورم می داد و در انجام تکلیف آن به قد و بالایم می نگریست. نوشتن اسمم را از خودم یاد گرفته جلوم نوشته می بوسید و می بوئید و بر سینه می فشرد.

این از آن بود که با اینهمه هنوز رویمان به کعبه و بوسه هم باز نشده بود. شاید هم بهانه‌ای تا راه بوسیدن خودم را که حجاب دخترانه‌اش مانع می‌گردید باز نماید. از او بدتر من که حیای کشنده تعلیمی رادع عکس‌العمل اشتیاقم می‌آمد. طلب نزدیکی و چسبندگی‌ای که دور از هرپلیدی و نجاسات جسمانی حلول کرده بود. بوسه‌هایی بر نوشته اسم من که دلش آگهی داده بود باید اولین و آخرین بوسه‌هایش باشد.

چون نمی‌توانست این خواسته کشنده را در حضور و بیداری ارضا نماید آن را از دزدی در شبها به دست می‌آورد. چه نیمه شبها که از خواب جسته می‌دیدم پنجه و پشت پاهایم را بوسیده، بوئیده و سر بر ساق و ساعدم گذارده. اشک دیدگانش آنها را خیس می‌کند. بوسه‌هایی که با فراغت خاطر و آسایش خیال می‌رود و اشک‌هایی که بی هیچ آرم و خجالت و ناآسودگی می‌فشاند. لبهای داغ و لرزانی که آتش بر بندبند وجودم می‌فکند و اشک‌هایی سرد، که آب‌نمک بر ریش‌های جگرم می‌فشاند. حالی که مرا صدچندان از خود پریشان‌تر می‌نمود، حالتی به مثابه هیزم تر که سریش در آتش و سریش بی‌اختیار سرشک داشته باشد.

هرچه اعزام من نزدیک‌تر می‌شد درماندگی‌ش شدیدتر می‌گردید. در بیداری بی‌خودانه صداهای عنیف برمی‌آورد و در خواب فریادهای شهبق می‌کشید. هر روز از روز پیش رنجورتر دیده می‌شد و هر نوبت از نوبت قبل فشرده‌تر و غم‌آلوده‌تر می‌گردید. اندامش رو به نحافت گذارده و چهره‌اش به زردی می‌گرائید و اطوارش حالت مالبخولیائی گرفته سکناش غیرعادی‌تر می‌گردید. چه دقایق که بر نقطه‌ای خیره شده مبهوت خیالاتی می‌گشت و چه

ساعتها که زانوی بیچارگی به بغل گرفته گوشه‌ای در انزوا خزیده حرکات غریب می نمود. مادرش کمتر از او پریشان نمی توانست باشد که جان فرزندش به وجود من بسته بود. او نیز چه می توانست کرد که گرفتار ستمگری ناآشنا به عاطفه گردیده بود، یعنی پدر من کسی که جز شکم و کام نشناخته بوئی از مهر و دوستی و آشنائی و محبت نبرده بود. موجود عجیبی که در درماندگی ضعیف تر از روباه شل و در توانائی قوی تر از شیر خشمگین می گردید.

روز حرکت من فرا می رسید! روزی که قول و قرارش درباره زن تازه به انجام رسیده بود. گاراژی را دیده تکلیف فرستادن مرا معلوم کرده بود. به این صورت که یک تومان پیش کرایه پرداخته پانزده قران پس کرایه مقرر داشته بود. پس کرایه‌ای که او هم می دانست و هم من که هرگز برای صاحب ماشین به وصول نمی آمد. دلم در دوجا گرفتار بود و پایم به دو نقطه میخکوب شده بود: اول خانم سلطان که جان و نفسم بود و باید او را ترک نمایم و دوم کار و دکانم که بسیار دوستش می داشتم. دکانی که دنیائی دانش از آن آموخته بودم. معلوماتی نظری که شاهد اعمال استادم به امر رضا گشته بودم و منقولاتی سمعی و بصری که با شنیدن‌ها و با سر در کتابهای متعدد او کردن‌ها به دستم رسیده بود. طب و تاریخ و شعر و فلسفه و حکمت و بیان و چه و چه از سطور قوی ترین کتب که در دسترسم قرار گرفته بود. چه مسائل کلی در سلامت بدن و علم دین که می آموختم و چه اطلاعاتی از امور معاش و معاد و حشر و نشر با جوامع و مردم که فرا می گرفتم و چه صدف و خزف‌ها و کفاهه خرافه‌هایی را که از هم تمیز می دادم. تلمیذی در مباحث گوناگون عجائب و غرائب سحر و شعورده و رمل و اسطرلاب و احوال و اثرات ستارگان و روح و انتقال و ضمائر و خجایا و

مانند آن که گوش به مناظر اتشان می دادم و مباحثی که هر چه به گوش می رسید گرسنه تر شنید نشان می گشتم. به گنجی دست یافته بودم که بدان نرسیده باید از آن دست می شستم و به دولتی واصل آمده بودم که هنوز متمتع نگردیده باید چشم می پوشیدم. نهالهائی را که نشانیده باید به ثمرشان می رسانیدم و اصله هائی را که باید آبیاریشان کرده بارورشان می ساختم. هیچ چیز در جهان به اندازه سخنان سنجیده و کلمات پسندیده به من لذت بخش نمی آمد و آنها همه در آنجا جمع گشته بود. افسوس و هزار افسوس که باید از جمله قطع امید نمایم. خوی استماع که هر کلمه را چه زشت و چه زیبا با گوش جان استراق و اصفا نموده، اکنون خزائن آن بدون تعب در اختیارم آمده باید از آن چشم پوشیده صرف نظر نمایم و خسران عظیمی که شاید برای هرگز تلافی نمی گردید!!

نزدیک ظهر حرکت می کردم. آن روز خانم سلطان مرغ سرکنده شده بود. کارهایش بی اراده و حرکاتش دور از هدف گردیده بود. می نشست و بر می خاست و می دوید و می ایستاد بدون آنکه منظوری داشته باشد. از پله ها پائین می دوید و جلو دالان می ایستاد مثل آنکه راه عبور کسی را سد می نماید و به شتاب بالا دویده خود را به اطاق می رساند و درد آلود چشم بر چشمان من می دوخت مثل کسی که التماس می کند. من نمی توانستم خود را به ضبط آورم و اشکم از دیدگان سرازیر می گردید و او نمی توانست خود را به تسلط آورد و قهقهه های جنون آمیزش اطاق را پر می گردانید. گریه های من که هزار معذرت بی اختیاری و بیچارگی به قدومش می ریختم و خنده های او که تلخی زهر هلاهل از آن به جانم می نشاند و زنده ترین تهمت های بی وفائی حواله ام می نمود و نگریستن هائی از هر دو طرف که دیگر

سخنی از آن به سمع نمی رسید.

پدرم رسیده فرمان داد تا خدا حافظی نمایم. زلزله در ارکان وجودش افتاد. رعشه و تشنجی که به مرضای تب غشی عارض می شود. به دستور پدرم پیراهن و شلوار کهنه ام هم در دستمال پیچیده شده کنار اطاق گذاشته شده بود. آنها را خورد خانم سلطان شسته آماده ساخته بود. نهیب زد که چرا معطل شده به راه نمی افتم. جوابی نمی توانستم بیاورم و پاهایم به زمین چسبیده بود. بقچه را برداشته به دست گرفت و جلوم انداخت تا روانه ام نماید. خاورخانم طرفی از در و خانم سلطان طرف دیگر را گرفته بود. بار دیگر خاورخانم درخواست کرد که از فرستادن من صرف نظر نموده پیش آنهایم بگذارد. با خشونت جوابش داد که همان می باشد که او خواسته است. دیگر برای خانم سلطان امیدی نمانده بود. ناامیدی ای که حالت از جان گذشتگی می گرفت. دیدگانش شرربار گشته هردم افروختگی چهره اش شدیدتر می گردید. خشن شده ماده پلنگی غضبان گردیده بود. دلش می خواست قدرت داشت پدرم را با چنگ و دندان ریزریز می نمود. شرزه ماده شیری شده بود که فرزندش را از او دور می کنند. اندکی به نقطه نامعلومی خیره شده سپس جستی زده بقچه لباس مرا از دست پدرم کشیده به انتهای اطاق افکنده خود را به رویش انداخت، مانند مرغی که جوجه اش را از دست کسی گرفته به زیر بال می کشد. گفت این دیگر باید از آن من بوده باشد. پدرم متحمل نشده روانه ام گرداند. شیون و زاری ای که از مادر و دختر برخاسته بدرقه ام گردید.

بعضی افراد فقط تنها به خویشتن می نگرند و در محور وجودی خویش دور می زنند، یابوهای چشم بسته عصاره ای که جمله در خود

نگریسته سنگ آسیاهائی که به گرد دایره خود گردش می‌کنند. تازندگان میدان جنگی که به امید غارت صدها کشته و نیمه‌جان را در زیر سم ستور خویش لگدمال می‌سازند و شکارچسانی که به طمع لقمه‌ای گوشت شکار کانون خانواده‌های حیواناتی را از هم گسسته جمعشان را پریشان و داغدار و غمگسار ساخته توجه به عواطف و دلبستگی‌های آنها نمی‌کنند. پدرم نیز به اینچنین بود که به طلب خواسته‌های خود به هیچیک از احساسات و نیک و بد اطرافیان توجه نمی‌نمود، خواسته‌هایی که بانیّت این حالتی کامی از هیچکدام نجسته جز وبال و بدعاقبتی آن برایش نمانده بود، ناکامی و بدسرانجامی‌ای که طبیعت جهت اینگونه افراد توشیح کرده است.

هنگام سوارشدنم پای ماشین دستور داد موقع پیاده‌شدن در تهران که پس کرایه‌ها را مطالبه می‌کنند آهسته خود را میان مسافران گم کرده بگریزم. گفت این کار به سهولت انجام می‌پذیرد که نه بار و بنه‌ای داری و نه خودت در زمره مسافر معلوم می‌شوی. گره دستمال توشه را که خاورخانم برایم بسته بود به ساعد انداخته سوار شدم و پدرم را دیدم که شتابان از کاروانسرا خارج می‌شود. شاید اگر کسی دلیل شتابزدگیش را سؤال می‌نمود کار فوتی و فوری‌ای را توجیه می‌نمود اما من می‌دانستم برای آن است که به یاد توفعی از او نیفتم و چیزی از او مطالبه ننمایم. ماشین از دهانه کاروانسرا بیرون آمده جهت تصفیه حساب گاراژدار و راننده کنار خیابان ایستاده بود. من از جمله مسافران طنابی‌ای بودم که پاهایم از عقب ماشین آویخته طنابی از جلو شکم گذشته محکم شده بود. دو چادر به سر را دیدم که برای رساندن خود به اتومبیل تعجیل می‌کنند. حدسم درست بود که یکی خاورخانم و دیگری خانم سلطان بود که به مشایعتم می‌آمدند. معلوم

بود از پدرم واهمه داشته دورادور منتظر فرصت بوده اند. خاورخانم
تودیع کنان رویم را بوسید و خانم سلطان به پاهایم آویخت! دستهایش
می لرزید و عضلات لبهایش که بغض گلویش را می فشرد به هم
می جنبید. اشک در چشمانش خشک شده و قدرت تکلم از او سلب
گشته بود. تنها توانست یک دو تومانی در دستم بگذارد که او غور
راهیم باشد و یک قرانی سفید داد که برایش در حضرت معصومه
شمع روشن کنم و دستم را به هوای آن بر لبهای سوزانش چسبانده
بوسیده بر گونه اش فشرد. خواستم از قبول دو تومانی سر باز زنم که
گریه جگر سوز مادرش منصرفم نمود. تکلیف کرد قبول کنم که مال
خودم می باشد و برای خود من جمع کرده است. به یادم آمد از همان
هنگام که اسم زن و شوهری ما را بر زبان آورده اند به قالیبافی رفته
روزی پنجشاهی مزد آن را برای جهاز جمع می کرده است. جهازی که
می خواسته برای عروسی با من خریداری نموده و پولش را به اسم من
کنار می گذارده است. ماشین به آهستگی به راه افتاد و آخرین حرکت
خاورخانم آنکه صورتش را در پوشش چادر پیچیده گریه کنان
روبرگرداند و خانم سلطان خشکیده و درمانده گفت به حضرت
معصومه بگویم که شمع ها را چه کسی نذر کرده است!!

هر قدم که اتومبیل به جلو می کشید مثل آن بود که یک فرسخ
مرا از او دور می کند. چشمان من به وی و چشمان او که تکیه به
درخت داده گوئی خشک شده بود به من دوخته شده بود تا
گرد و خاک راه و پیچ خیابان ما را از دید یکدیگر دور گردانید. زن
میانه سالی که شوهرش پهلوی من و خودش با پسرش که همسال من
بود و پشت سرم نشسته بود پرسید که لابد آن دو خواهر و مادرت
بودند؟ نای گلویم به هم آمده بود و نتوانستم چیزی جواب بیاورم. با

بالا انداختن سر حالی کردم که غیر آن می باشد. پرسید خاله و دختر خاله و عمه و دختر عمه و امثال آنم بودند؟ آنها نیز بلا جواب مانده پاسخش آن شد که باز هم سر را بالا اندازم. شوهرش توبیخ آمیز گفت جواب بزرگتر را با سر نمی دهند و اضافه نمود تا زبان چهارم مثالی هست کله چهارمنی را بالا و پائین نمی کنند. مطلب آن نیز بدون جواب ماند که گلوله بغض چون دستمال فشرده ای راه گلویم را بند ساخته بود، بعلاوه ترجیح می دادم که رهایم کرده به حال خودم وا گذارند. حوصله هیچ گفت و شنودی را نداشتم. از همه بدم می آمد، از ریختنشان، از صدایشان، از خودشان، از همه چیزشان. بیابان به آن فراخی برایم قفس و در دنیا به طرفم بسته شده بود. افشای راز نمی توانستم. چه بسا اوقات که عقده گشا خود نیز موجب عقده های دیگر و دل گرفتگی های مضاعف می شود. کسی که از او کاری ساخته نباشد و دردی را علاج نتواند چه راز و نیازی است که با او در میان بیاید؟! بی اطلاع از حرفت قفل و کلید چه قفل کلید گم شده ای را می تواند بگشاید و بی سر رشته ای بست و شکست چه استخوان شکسته ای را می تواند شکسته بندی نماید؟! نزدیک سبو از شانه افتاده و شکسته چه کسی جز طعنه آنکه چرا آن را محکم نگاه نداشته است بر زبان می آورد و در گوش بر زمین خورده چه کسی جز شماتت آنکه می خواسته چشم به زیر پا داشته باشد تقریر می کند؟! کجا آنکه دلبرش در بر، حال کسی را که چشم انتظارش بر در می باشد ادراک می کند تا طرف مشگل گشائی قرار بگیرد و تن سالم انباشته معده که خواب بند بند وجودش را گرفته کجا می تواند بی خوابی دردمندی را که اصولاً خواب را فراموش کرده است سردر آورد؟! این خود نوعی بی دانشی بود اگر چیزی را با آنها در میان

می‌گذاردم چه از درپوزه گدائی می‌کردم و قسمی ابلهی که از مشک خشکیده آب می‌جستم. بدا و بدترا که با آن سن و سال دم‌زدن از عشق و عاشقی و دل و دلدادگی جز اهانته به خویش و آنکه طرف نفرت همسفران قرار بگیرم ثمری نمی‌بخشید و غیر از آنکه به دریدگی و بیحیائی شناخته شده با نیش‌زبانهای درگوشی به هم انگشت‌نمایم کنند فایده‌ای نمی‌آورد، چه از وجناتشان نمایان بود که چیز مردمانی عامی امی نبوده از اینگونه سخنان جز آنکه صورت پلید و جسمانی آن را در نظر آورند چیزی نمی‌فهمند.

دو جوان طرف دیگر نشسته با هم شوخی کرده قهقهه می‌زدند. با هر فرصتی می‌خواستند مرا نیز شریک لودگی‌های خویش ندوده راه نمی‌یافتند. شوخی‌هایی که دماغ پذیرششان را نداشتم و خنده‌هایی که چکش بر جمجمه‌ام می‌زدند. همه اهل ماشین را چون خود می‌خواستم که سینه‌هایی مملو از غم داشته باشند و دشمنشان می‌داشتم که چرا لب به خنده و حرف و حدیث می‌گشایند. بیمار سلامت از دست نهاده همه را ناتوان می‌پسندد و تاجر سرمایه از دست داده همه را مایه‌سوز می‌خواهد. به قهوه‌خانه‌ای برای صرف ناهار و رفع حوائج پیاده می‌شدیم. سفره‌ام را گشوده تا سدجوعی نمایم. شاید زیادتر از آنجهت که اطرافیان تحقیرم نکرده بی‌توشه‌ام نسمارند. در اینگونه اتراف‌کردنها همه به غذا و طرز خورد و خوراک هم نگاه می‌کنند. تفاخری است که رنگین سفره‌ها و خوب سفارش داده‌ها بر تنگ‌زادها و بی‌بضاعتها می‌آورند. چند گل شامی پر روغن و چند تخم مرغ پخته و تکه‌ای پنیر و مقداری مغز گردو برایم در لای نان پیچیده شده بود. رنگین طعامی که هرگز در دوره اقامتم در اراک یکجا در سفره ما دیده نشده بود. چقدر به نظرم عزیز آمدند که

آنطور ملاحظه‌ام را نموده آبروداری‌ام کرده‌اند. محبت دلشان از ریزش دستشان معلوم شده بود. شان و شخصیت و محبت مردم به هم از اینگونه رفتار معلوم می‌شود. سفره را لب نرده به هم پیچیدم کنار گذاردم. سقوط اشتعائی که با مشاهده محتوای سفره کامل تر گشته و حیرتی که جانشین رغبت به طعام گردیده بود، از آنجا که دیدم اینگونه محبت‌ها را مردم هنگام توقع و انتظار حاجت می‌کنند، آشنایانی که فقط هنگام تمنا شناسا می‌شوند. آنها که دیگر انتظاری نمی‌توانستند داشته باشند، من راه خود را گرفته بودم و آنها راه خود و شاید هم دیدارمان به قیامت می‌افتاد. عیار دوستی و مقدار محبت را با سنگ محک و تیزآب معلوم نمی‌کنند، گاهی غبار راه و سنگ ریزه ته جوئی برهان محبت و مصدق یگانگی و علاقه بی‌ریب می‌شود. خاک راهی که وقت زدودن آن را صرفه جوئی کرده تا هرچه زودتر خود را به دوست برسانند و سنگ ریزه‌ای که به یاد محبوب از هر ته جوئی فراهم آورده همراه بیاورند.

ساززنی جلو آمده با ساز خود جهت درپوزه برای مسافران به نواختن پرداخت. سازش چیزی میان تار و سه تار که بسیار فرسوده می‌نمود. مردی شکسته‌روزگار که نشاط از چهره‌اش رخت برپسته، قامتش بر روی ساز خم گردیده بود. انگشتان بر سیمهای تار مالیده با زبان محلی به خواندن پرداخت: هر چه داشتم فروختم پیل^۱ کردم - خرج تو چادرگلی مقبیل^۲ کردم. شعرش همه را به مسخرگی و خنده واداشت جز مرا که دل رفته‌ای چون خویش می‌یافتم. معلوم نبود آن بینوا به بلا و محرومیت چه کسی گرفتار گشته بود؟! از گریه نتوانستم

خودداری نمایم. سوار شده به راه افتادیم. زن پشت سر من سماجت داشت چگونگی احوال مرا درک نماید. مسافران طنابی همقطارم نیز به همچنین که عیششان از وجود من منقص گشته بود. حرف تارزن را بهانه کرده به تجسس احوالم برآمدند. چیزی نفهمیده دستم انداختند. خواستند بختاندندم موفق نیامدند، به زخم زبانم کشیدند. جمله های نیش داری که : انبارهایش آتش گرفته، کشتی هایش غرق شده اند. نمی دانستند که اندرونم در آتش افتاده زندگانیم غرق شده است. برای کسی که تنها یک چیز موجب فرج خاطرش باشد و همان نیز از دستش برود انبارش آتش گرفته است. چه کشتی ای غرقه تراز آن که مایه تسلای کسی را در آب افکنند. صراف به صرف و نزول پولهایش و پیرزن به مهر نماز و کودک به بادبادکش دلخوش می باشد، قطع امید هریک از هر کدام انبار کالا و غرق کشتی ثروشان می باشد، من که از همه چیز یعنی از محب و محبوب و دلخوشیم امیدم قطع شده بود.

چگونه می تواند خندان باشد لبی که دلش زار می زند و چگونه می تواند گشاده باشد روی و خاطر کسی که عقده هایش در ضمیر می باشند. بینوا آنکس که در تمام دوره عمر به او ستم رفته است و بیچاره تر فردی که زندگانش همه در تباہن گذشته؛ تجارت هستیش همه در خسران بوده است. درخت خودروئی که هیچکس زحمت پرورشش به خود نداده در بی بی ساقه و شاخه هایش را شکسته و در باروری آماج سنگ و چوبش ساخته اند. موجود بی پناهی که در نیازمندی رحمتش نیاورده و در بی نیازی زحمتش رسانیده اند. چسان رقت و محبت و دوستی و علاقه می تواند داشته باشد کسی که طعم هیچیک از آنها را نچشیده و چگونه می تواند بدبین و بددل و مظنون و

شکاک نباشد آنکس که جز بدخواهی و بدطینتی و خدعه و رنگ و ریا ندیده است؟! پیران عبوس و قیافه‌های منحوس را فی الجمله سرخوردگان از اطرافیان آنچنانی تشکیل می‌دهند. با هر که طریق و داد سپرده همسفر عناد گشته، با هر کس به صداقت آمده به خیانت برخورد، بر هر که دل سپرده بی‌دل شده لگدمال جفا و بی‌مهری گردیده‌اند. لبی داشته‌اند و هزار خنده خاطری به هزار طرب آکنده، هر خنده توسط آزارنده‌ای مبدل گردیده هر طرب با تعبى مات گشته است. ده‌ها و گاهی صدها دوست و رفیق و یار و غار داشته که هریک با محکمی نادوست گشته‌اند. جلیس و انیسانی به دروغ و مشعل و چراغهایی بی‌فروغ که ناگزیر کنارشان گذارده است. مال و مقام و اسم و آوازه که هریک را آزموده بی‌حاصلی و بچه‌گول‌زنگی و بی‌معنائیشان را به نحوی سنجیده است. زن و فرزندانش که هرگز نزد ایشان حق به طرفش نبوده از همه قلب‌تر و جانگزای‌تر و دشمن‌تر و ناسپاستر و مأیوس‌کننده‌تر از بوته امتحانش بیرون آمده‌اند. گاودارانی که تا شیر داشته دوشیده، تا جان داشته به خیشش بسته چندانکه نداشته و نتوانسته به کار قصابش سپرده‌اند. این است که تلخ و بد اخم و غیرقابل معاشرت می‌شود. مردم از او بیزار گشته بدشان می‌آید از آن جهت که او پیش از آن از ایشان بیزار گشته است. تلخی کام و دهان همه چیز را به کام تلخ می‌کند. خاطره‌ای بد سبب کدورت و آژنگ جبین می‌شود. کدام محکوم به عقوبت از جلادش دلخوش بوده که باد او چهره‌اش را به چین تنفر، نیاورد و کدام آهو از صیاد جز حواله تیر و سنان داشته که از ملاقاتش خشنود گردیده با او انس بپذیرد؟! بالاخره کرم زیاد باغچه را هرچه پرگل و گیاه نابود می‌سازد و سوهان بی‌گیر آهن را هرچه زمخت و غلیظ معدوم می‌کند.

پاسی از شب گذشته به تهران رسیدیم و اتومبیل وارد گاراژ شده مسافران درهم می لولیدند. ابرادی نداشت که دستور پدرم را به کار بسته در تاریکی شب گریخته پس کرایه را باطل نمایم. شاید اگر دو تومان خانم سلطان نبود ناچار به همان کار می شدم، اما اکنون نمی توانستم با داشتن پول پیروی ناشایست نمایم که آن را خلاف عزت نفس می دیدم. ناگزیر درماندگی سبب پستی و گشادگی مانع رذائل می شود، اگرچه این حکم قطعی نبوده و جوهر اصلی ذات به اعمال حکم می کند. بر وسوسه آن غالب گشته پرداخت آن را رضایتبخش تر از مفت بری انگاشتم. با تسلیم آن سبکی و آسودگی ای احساس کردم که یقیناً در خلاف آن از او برخوردار نمی گردیدم. پنجقران بقیه دو تومانی را گرفته با سینه ای گشاده و گردنی ستبر روانه گردیدم. چقدر بزرگ دیدم خویش را که به چنان شهامتی دست یافته ام. شعفی یافتم که کمتر رویم آورده بود. دیدم چه بسا زیان ها که موجب سرور می شوند. عکس این حالت نیز زیاد به امتحانم رسیده بود. چه بسیار بادبادک هائی را که از بچه های چولی کرده گریه آنها دچار اندوهم ساخته بود و چه فراوان اسباب بازی هایم را که به همبازی هایم بخشیده بودم و شادمانم نموده بود.

ناچار باز باید به خانه مادر رو آورم! مادری که شماتت های او را قبلاً باید مضمضه نمایم. باغی متمردی که در ظاهر بزرگ زادگان عزیزمت نموده، بچه دهاتی ای مراجعت می نمود! با پیراهن آبی متقال و شلوار سیاه دویت و گیوه ای سنیجانی نعل دار که زیادتراً به بچه چوپانها می نمود، اما بچه چوپانی که انبانهای از گل و گیاههای تجربیات و دانستنی ها با خود بازگردانده بود.

هنوز هفته به آخر نرسیده بود که کاغذی از اراک به دستم

رسید، از طرف خاورخانم اما در مطالب خانم سلطان. پیش از حرکت آدرس را خواسته برایش نوشته بودم و نگاه داشته بود. موقع نوشتن آدرس هرگز گمان نمی کردم آن را واقعاً درخواست کرده باشد. بعضی محبت هاست که فقط در چشم می باشند، با گشوده شدن چشم آمده با بسته شدن آن فراموش می شوند. محبت های ظاهری قلبی که هنگام برخورد سوزنده تر از آتش و به مجرد دور شدن سردتر از یخ و کان لم یکن می شوند. اما آن آدرس را او حقیقتاً خواسته بود. جملات ماسادرانه در او از جانب خاورخانم و سخنان عاشقانه از طرف خانم سلطان. کلمات جانگداز و یادآوری های خاطرات گذشته در الفاظ بی پرده و ریا. اظهار بی تابی هائی که صداقت از زیر و بمشان موج می کشید و مطالبی که درستی و حقیقت از لابلای آنها فریاد می زدند. نوشته بود هر جای خالی تو اشکم را بی اختیار جاری می سازد و از وقتی که نورفته ای خانه برایم گور شده است، با سفارشی که جواب کاغذ را هرچه زودتر ارسال نمایم.

هفته دوم کاغذ دیگر که بعد از سلام و احوالپرسی گزارش طلاق خاورخانم و پدرم در آن نوشته شده بود، همراه خبر بیماری خانم سلطان که از کار و طعام و فعالیت و نشاط افتاده تب نرمی بعد از غذا به او عارض می شود. همچنین انتظار پاسخ نامه و اینکه چرا جواب کاغذ اول را نداده ام و تأکید در جواب که آنها را چشم انتظار نگذارم.

از دریافت اولین نامه همه روزه سعی در نوشتن پاسخ می کردم و مقدورم نمی گردید. نمی دانم تنبلی مانع می آمد یا آن را کاری عبث می انگاشتم که کاغذها هرگز کار ملاقات حضوری را نمی کند، یا آنکه صاحب کاغذ کم کم از دلم رفته بود از آنجا که از دیده ام دور شده بود!

از اینکه از ابتدا در نامه نگاری تنبلی داشتم و از آن می گریختم حرفی نبود، اما صدق کلام زیاده تر شق دوم را می رساند چه شور و اشتیاق او در من رو به زوال گذارده بود، مخصوصاً که سرم به شغل های تازه پردرآمد مشغول شده بود. از طرفی در جایی که دیگر به او دسترسی نبود و معاشرت و ملاقاتی مقدور نمی آمد چه دادن و گرفتن کاغذی بود که ما با هم داشته باشیم و این چه زحمت بود که بر خویش هموار نمایم. مثل آنکه از ابتدا در سرشتم بود که از دست رفته را معدوم بشناسم و غیرمیسر را پافشاری نداشته باشم. چگونه می توانستم به جز این احوال داشته باشم که هرگز از دست رفته هایم بازنگشته بود و خواسته هایم غیرمیسر معلوم شده بود. درباره کاغذ هم شاید دلیل فرارم آن بوده که همواره کاغذنویس در و همسایه های دور و نزدیک بوده هرکس نوشته ای داشته باید من قلمی نمایم، مطالبی که جمله از دوری و رنج و درد و غم و گرسنگی و نداشتن خرجی و گرفتاری و بیماری و قرض و طلبکار و مانند آن صحبت می نمود و مسائلی که با آنها خو گرفته انزجارم به حد کمال رسیده دیگر سازگارم نمی آمد. شاید هم درباره خانم سلطان این حالت جز به بی وفائی و سست پیمانی تعبیر نمی گردید اما وفاداری بی حاصل را هم چه عقل سلیمی تصدیق می نمود و پایداری بر هیچ را چه دانشی ارج می نهاد. دختر زن پدري داشته بودم که پدرم از مادرش جدا گشته پیوند ما یکسره گسیخته شاید هرگز هم گذارم به شهرشان نیز نمی افتاد و این چه رنج بیهوده بود که بر خود قبول نمایم؟!

کاغذ سوم و چهارم و پنجم که همه بلا جواب گذاشته شدند تا آخرین نامه که در آن نوشته شده بود: ای بی محبت بی وفا گیرم که میان ما هیچ دوستی و مهر و قول و قرار و عهد و پیمانی برقرار نشده

بود، نه آخر با هم همخانه بوده سلام و علیکی داشته سر یک سفره می نشستیم؟! با خیلی مطالب دیگر منجمله حرف مادرش درباره تب و بیماری او که همه روزه نقاهتش رو به شدت می گذارد و اینکه دیگر کار از کاغذ و جواب و مانند اینها گذشته به پاس خاطر او هم که شده شخصاً سری به عراق زده خانم سلطان را عیادت نمایم.

این روزها گرم کار و فعالیت شده بودم. زحماتی شبانه روزی که تمام وقتم اشباع شده بود. کار نقاشی در و پنجره خانه ها و دکانها که در این ایام رواج شده بود. حکم دولت که باید تا یک هفته در همه دکانهای شهر به رنگ سبز درآید و در خانه ها تجدید رنگ بشوند. از جمله احکام دولت جدید در جهت کار برای بیکاران که بعد از جلوس پهلوی بر اریکه سلطنت به مرحله اجرا گذارده شده بود. در دکانها یکی چهارقران رنگ می شدند و در خانه ها بسته به قول و قرار کارگر و صاحب کار درمی آمد. کاری بود ساده که از من همه کاره به سهولت برمی آمد. رنگ سبز و روغن بذرک و اسکاتیف که مخلوط و صاف شده با قلم مو به در دکانها کشیده بشود. ننگ و عاری هم نداشت که هر چه اسمش کار شناخته می شد و از آن نان درمی آمد کار بود و از آن استقبال می کردم. شبها رنگ را در سطل ها صاف و آماده کرده از صبح پیش از آفتاب با نردبان به دوش به راه افتاده مشغول می گشتم. روز اول نردبان و سطلم را کرایه کرده بودم که فردایش خریده از آن خودم گردید. روزی سه تا چهار در دکان را رنگ می کردم. تا آنجا که غالب اوقات ناهارم فراموشم شده وضوی صبحم برای نماز شامم برقرار مانده بود. عوایدی داشت که هر آینه دو ماه امتداد می گرفت بارم بسته شده بود. این کار را لازم نبود تا کسی پیشنهاد و معرفی نماید و همان موقع شناسی و همه کارگیم راهنمایم شده بود.

آیروپلن سازی نبود که زحمت و حساب و اندیشه لازم داشته باشد، سطلی بود و رنگی و قلم موئی که باید قلم را در رنگ فروبرده به در و پیکر بمالیم. در همین روزها بود که قانون اتحاد شکل نیز گذشته باید مردم ملبس به کت و شلوار شده و کلاه پهلوی بر سر بگذارند. قوانین آن روزها خلق الساعه بود و اجرایش نیز به همان صورت انجام می گرفت. کجا کسی را جرأت تخلف یاری می نمود و چه قدرتی را دلیری آن که بتواند از دستور سرپیچی نماید. تا همگان مجبور به تجدید لباس شوند آژانها به جان مردم افتاده دامن قباها را بریده کلاه نمدی ها را در زیر پا مالیده در جوی آب و لجن می انداختند و شلوارهای گشاد را دریده عورات مردم را آشکار می ساختند. کم کم رونق کار دوزنده ها و دوخته فروشها به اعلاء درجه می رسید و همچنین کلاه دوزها که وقت سرخاراندن نمی یافتند. کاراز صاحبان دکانین و کسبه رسمی گذشته بدست خانه دارها افتاده که آن را در خانه ها تهیه کرده دور کوچه بازار به فروش رسانند. از آن جمله من بودم که بعد از کار نقاشی که سستی می گرفت رو به کلاه سازی و کلاه فروشی نهاده به دنبال گیری آن برآمدم. از سر شب تا سحر پارچه و مقوای دور و آفتاب گردانهای لبه های آن را از مقوا بریده آماده می ساختم و دوخته های شان را که از خیاط گرفته بودم به روی مقواها کشیده چسبانده زقره دوزی و تکمه دوزی و آسترچسبانی می کردم و صبح هشت تا هشت تا میان انگلستان گرفته راه می افتادم و فروخته رفته دسته دیگر برمی داشتم.

کاری که اگر نقاشی در و پنجره چند ساعتی در شب آسوده ام می گذاشت او آن مختصر آسایش را هم نداشت که منافعش زیادتر و عوایدش به خودم رجوع می نمود. در آمدی که کسی با آن شریک نبود

و ذوق تعلقش هرچه زیادتربه کارم می کشید. سودی که مایه شوق و داد و ستدها و نفع و ضررها و بگیر و بده های آینده ام می گردید. ذوق شنای در آب اندکی که باعث غوطه ها و کناره های دریا های بیکران آتیه شناگر می شود. هستی و سرمایه ای که باید بارها دینار دینار فراهم شده تومان تومان از میان بروند و خرمنهایی که حبه حبه گرد آمده از تنهایی و بی کسی و بی دلسوزی و بی راهنمایی خروار خروار دستخوش گردباد فنا بشوند. زمین خوردن ها و برخاستن های مکرری که نه کسی در افتادن هایش دلسوزی و نه در برخاستن هایش دستگیریم داشته باشد، تا سکه ای بر روی سکه و دانه ای از آن بر روی دانه ای آمده سرمایه و زندگی و تشکیلات بعدم را فراهم نماید. مایه همان زندگانی و رفاه و راحت که متعلقان و آویختگان و اطرافیان بی اطلاع امروز آن را باد آورده هائی بدانند که از جریان هوا به دست آمده و آب آورده هائی که سیل های خروشان به کنارشان افکنده است! ماحصلی که شب سر بر بالین گذارده صبح در کنار بوده و ماحضری که نیت نکرده و چشم به هم نهاده به دست آمده اند! پرتوقعانی که نمرده ادعای میراث و تصاحب آن داشته باشند و دریدگانی که حیات داشته منازعه ماترک و میراث نمایند و مردار خورانی که به طمع لاشه ام به ساعت شماری نشینند.

سرگرم کار و بده و بستان کلاه سازی و کلاه فروشی بودم که آخرین نامه خانم سلطان به دستم رسید. کاری که طعم و مزه استفاده اش در مذاقم نشسته ساعتی انفکاک از او موجب زیان فراوانم می گردید. کلاه هائی که از یک قران تا دو قران تمام شده از سی شاهی تا دو ریال به فروش می رسید. یک سوم سود از هر کلاه و منافع روزانه که هر روز آن برابر ده تا پانزده روز شاگردیم می آمد. کاری که مزه

حقیقی کار را به من چشانده بود، همان کار که بی فایده هایش را آنچنان عشق می ورزیدم چه رسد به اینکه فایده هائی هم از آن مترتب می گردید. همان کار که تنبل ها و بی خاصیت ها مزه آن را درک نمی کنند و همه چیز را زحمت نکشیده انتظار می کشند. همان کار که موجب نیرو و توان و عزت و شرف و آبرو و راحت و آسایشم بوده ساعتی دوری از آن مساوی با مماتم می باشد. کاری که همه چیزم حتی سواد و قلم و طبع و رقم از آن بدست آمده از کس و جائی به مفتاح تعویض نیامده است. کاری که اگر سؤال کنند در دنیا چه چیز را از همه نیکتر می دارم جوابش تنها به همان کلمه کار خلاصه می شود و کاری که اگر عزیزترینم را پرسش نمایند باز جز پاسخ کار نمی باشد. کاری که خستگی کار را باز با همان کار رفع می کنم و اعتقادی که هرکس چه زن دنیا و چه مرد آخرت سود هریک را که خواستار بوده باشد باید در راه آن گام گذارد و چاره اش جز آن نمی باشد.

نامه ای که دو جمله اش به سختی تکانم داد. جمله آنکه نه آخر ما با هم عهد و پیمانی داشتیم خانم سلطان و جمله بیچه اش از دستش رفت مادرش که غیر انتظار می آمد. خانم سلطان راست گفته بود و خیلی حرفها میان ما رد و بدل شده بود. حرفهائی که همه من از او گفته بودم و او از من و اینکه وجودمان بی هم تن بی جان می باشد. سخنانی که من لحظه ای دوری او را تا ساعت آخر عمر خود گفته بودم و او که همین مطالب را قوی تر تحویل داده بود. حرفهائی که او وفاداریش را با کاغذ هایش به ثبوت رسانیده از من سست و مکذب درآمده بود. عهد و پیمانی که از یک طرف همچنان برجای مانده از طرف دیگر در همان روزهای اول از یاد رفته بود.

محبت به جوش و علاقه ام به غلیان درآمد. من مثلاً مردی

بودم که کمتر از زن آمده بودم و باید خلاف آن به ثبوت برسانم. مودت‌های خود و محبت‌های مادرش موظفم گردانید. تلافی دوستی‌ها و انسانیت‌هایشان این بود که امثال او امرشان نمایم. همراه مغناطیس علاقه خانم سلطان که یکباره به سوی خویشم کشانید. کشش معشوق سبب کوشش و تحرک عاشق می‌شود. گذشته‌ها چون تصاویر شهر فرنگ از نظرم گذشت. روزهایی را که در کنار هم زیسته شبهایی را که در آغوش هم گذرانده بودیم. تمنای او که بر بستر من می‌خزید و بی‌قراری من که خود را به او می‌رساندم. محبتی که از محبت دو فرشته به هم تجاوز نکرده بود و علاقه‌ای که رنگ پلیدی و لعاب کثافت و هوی و هوس نیافته بود. اگر چسبندگی‌ای داشتیم طبیعت بدان حکم کرده بود و اگر تعلقی یافته بودیم طینت بشری طرح آن را نگاشته بود. دو معصومی که جز وجود هم چیزی نمی‌خواستیم و دو مطهر که هنوز لب به بوسه هم آشنانساخته بودیم. حرف‌هایمان که همه از صداقت و بی‌رنگی به زبان آمده بود و راز و نیازهایمان که زمزمه‌های ملکوت می‌گرفت.

اینها و بسیاری از این گذشته‌ها دیوانه‌ام نمود تا ترک همه سود و زیانها و آینده‌نگری‌ها کرده خود را به اراک برسانم. چه منفعتی که با یک ساعت ملاقات خانم سلطان همسری داشته باشد و چه فایده‌ای که با تجارت عشق و جذبه معشوق برابری نماید؟ کیست که مرارت زندگی را به خاطر دل تحمل ننماید و کدام رنج و کوشش که جز جهت لذت نفس قبول شده باشد. زندگی‌ای که بدون دوست گذرد چه ارزش می‌تواند داشته باشد و سعی و عملی که محبوبی در آن راه نداشته باشد به چه کار می‌آید؟

سر و سوغاتی خریده راهی اراک گردیدم. کفش و پیراهنی

برای خانم سلطان و چادر نماز و جانماز مخملی برای خاور خانم. پیراهن سرخ گل‌داری که خانم سلطان از رنگ گلی زیاد خوشش می‌آمد و کفشی که اگر اندازه پایش درمی‌آمد گواه بر کامروائی و بخت و مرادش می‌گردید. هر چه اتومبیل سرعت می‌گرفت مثل آن بود که قدم از قدم بر نمی‌دارد برخلاف هنگام آمدنم که در هر قدم صد فرسنگ مرا از او دور می‌نمود. می‌رفتم و می‌رفتم و با خود اندیشه‌ها می‌کردم اما دلم ناآرامی عجیبی ابراز می‌نمود. غم و هم و دلشوره‌ای که از واقعه نامعلومی مفهوم می‌گرفت. شایسته‌تر آن بود که افکار تاریک مالیخولیائی را از خویش رانده به اندیشه‌های دلپسندتر بپردازم. به خاطر آوردم هنگام عزیمت خانم سلطان دستم را بوسیده آن را بر صورتش چسبانیده به من فهمانده بود که باید یکدیگر را می‌بوسیدیم، اکنون به مجرد اولین فرصت آن یادآوری را به صورت عمل درآورده تنگ در آغوشش فشرده غرق بوسه‌اش خواهم گردانید. چه سخنان که با او در میان خواهم گذارد و چه معاشقاتی که به عمل خواهم آورد. مادرش بارها ما را کشتی انداخته اطاق را در اختیارمان گذارده تنهایمان نهاده بود بدون آنکه رویمان شده کلمه‌ای دور از عفاف با هم در میان گذارده باشیم، اکنون همه آن موقعیت‌ها را به صورت بهترین بزم عشرت درآورده چه حالت‌ها که با او در میان گذارم. آن روز رویم نمی‌شده و چیزی نمی‌فهمیدم و حجب کودکی ما را به صورت خواهر و برادر درآورده بود، امروز آن موانع از میان رفته من خیلی چیزها درک می‌کنم و او مسائل زیاده‌تری را می‌داند و لذت‌های بیشمار که نصیبمان خواهد گردید. با حرفهای بیشمار که مرور کرده در سینه سپرده آماده آنکه از کجا ابتدا کرده به کجا تمام نمایم. حرفهایی که همه راه به مقصود غائی وصال و کامرانی

رساند و سخنانی که همه دوری راه محاکات را نزدیک نماید، اگرچه هنوز پوشش آلودگی نگرفته بودم و سالم چهارده را تمام نکرده بود. اما با اینهمه هول و سراسیمگی سختی آزارم می‌رساند و شاهد خیالات را در کامم شرنگ می‌نمود، مثل آنکه جز تصورات من باید احوالی باشد، همان الهام که پرستور را از طوفان و غراب را از زلزله آگاه می‌کند. الهام غیبی‌ای که گاهی اتفاقات نیفتاده را پیش‌بینی می‌کند و ابهام و اشاره درونی که واقعات پیش‌نیامده را نفهیم می‌کند. سیر روحی که از فرسنگها راه تصرف در خیال دیگر می‌نماید و نقل اراده‌ای که از شهری نزول به خاطر فردی در شهر دیگر می‌کند و خوابی که پس از سالها در عین حقیقت تعبیر می‌شود.

پیاده‌شده به طرف خانه خاورخانم به راه افتادم. پایم پیش می‌رفت و دلم پیش نمی‌کشید. نمی‌دانستم با آن همه شوق این چه حالت تردیدی است که به من روی کرده است. با خود می‌گفتم شاید از جهت آن است که من دیگر سمتی در نزد آنها ندارم که به ملاقاتشان روم. شاید به وجه نیکویم نپذیرفته این از سبب خفتی باشد که با آن روبرو خواهم گردید. اصولاً به چه مناسبت من این سفر را باید اختیار نمایم. حالات هنگام عزیمت من از جانب خانم سلطان بسا مسائل را به همسایگان آشکار ساخته بود و شاید این از جهت بی‌آبرو ساختن زیادتر او باشد که اینچنین دچار تردید گشته‌ام. کم مانده بود که فسخ عزیمت کرده از همان راهی که آمده بودم بازگشت نمایم. این نیز چندان عاقلانه نبود که تا ابد در حیرت چون و چرای آن باقی می‌ماندم، از آن گذشته من که به اختیار خودم نیامده بودم کاغذها برایم روانه شده بود.

خبا بان و کوچه و محله چسبندگی پیش از آن را نمی‌بخشید.

روز ورود به عراق همه جا شیرین و دلپسند و خوشایند می نمود و برعکس اینبار که کدر و کسل کننده و بی نشاط و مرده جان می آمدند. به زحمت خود را به در خانه رسانیدم. زنی از دالان خانه پا به کوچه می گذاشت. صفیه خانم یکی از قالیبافها بود که چاقوی قالیبافیش را می برد تا برای تیز کردن به لب سنگ جو بکشد. چشمش به من افتاد و مشکوک شد که آیا خودم یا دیگری می باشم! تصدیق کنان ذوق زده شد و خواست تا فریاد برآورد اما مثل آنکه ناگهان فکری به خاطرش رسید قیافه اش درهم فشرده شده صدا را در گلویش فرو فرستاد. حالت او زیاد تر در شک و ناراحتیم کشید. از خاور خانم پرسیدم؟ سوالم را بلا جواب گذارده گفت می رود تا خبر آمدنم را برساند. مثل آنکه خانه به رویم در و دریندان شده همانند دربار حاکم غلیظی ورود بدان را لازمه اذن دخول می آمد. به کندی از دالان گذشته با سردی به یکی از زنهای داخل حیاط گفت به خاور خانم بگوید جعفر آقا آمده است. اراکی ها حروف فتحه را کسره ادا می کردند و فای اسم جعفر مرا هم با کسره می گفتند که از این تلفظ بسیار بدم می آمد، مخصوصاً که صفیه هم با دودلی و برودت آن را به همسایه مخاطب رسانید. بر سر همین کسر و فتحه چه جنگ و دعواها وزد و خوردها با بچه های کوچه کرده بودم و نتیجه ای حاصل نگردیده بود. یادم آمد وقتی تازه به آن شهر رفته بودم بچه ها مسخره ام کرده تهرونیرو، تهرونیرو می گفتند و ناراحت شده اما محلشان نمی گذاشتم، رویشان زیاد شده به آزار و اذیت و سرراه گرفتن و سنگ و کلوخ افکندنم برخاستند چنانکه معلوم می نمود برایم آتیه وحشتناکتری در پیش می باشد. روزی چوب کلفت محکمی در پشت سرداری مخفی کرده چندانکه پا به کوچه نهادم و بچه ها دوره ام کردند هر یکیشان را با یک چوب

نقش زمین نموده راه خود را پیش گرفتیم. همان شد تا در آن شهر بودم بچه‌ها جز با یگانگی و دیده خودمانی نگاهم نمی‌کردند! زوری که با بی‌حساب مقابله می‌نمودا دلم می‌خواست می‌توانستم همان بلا را هم سرصفیه درآورم.

با خود گفتم حتماً صفیه ضعف و زبونی مرا که پشت کوچک مردد بوده‌ام دیده به گمان آنکه از همه جا رانده پناه به خاورخانم آورده‌ام چنان با سردی مقابله‌ام نموده است. چه نیکوتر که گردن را افراشته سینه را جلو داده سوغاتی‌ها را بر سر دست گرفته داخل شوم و امر را بر همه مشتبه نمایم. با شنیدن نام من خاورخانم از پله‌ها پائین می‌شتافت اما مثل زنی که با وجود شوهرش بخواهد معشوقش را بپذیرد. لبش می‌خندید اما سیمایش گواهی می‌داد که اشک خود را در همین چند لحظه پیش پاک کرده است. برخورد نیک و محبتش همچنان برقرار بود اما بی‌حوصلگی‌اش غم کشنده‌ای را در قلبش استشهاد می‌نمود. سرور ویم را بوسیده از آمدنم اظهار بشاشت نموده گفت اما چرا اینقدر دیر آمده‌ام و بغضش ترکیده خود را در آغوشم افکنده صدای‌های گریه‌اش فضای حیات را پرگردانید! همسایه‌ها جمع شده به دل‌داریش پرداختند اما من متحیر مانده بودم که آیا چه اتفاقی افتاده است؟! یکی الحمدالله و یکی صد هزار مرتبه شکر می‌گفت و یکی که حرفش واقع‌های را برایم روشن گردانید این بود که الحمدالله حالا که دیگر جعفر آقا آمده است حالش خوب می‌شود. معلوم شد خانم سلطان بیمار و بستری شده است تا آنجا که امید نجات از او سلب گشته است. خاورخانم اشک می‌ریخت و موی و چارقد می‌کشید و می‌گفت آخر دخترکم به او انس گرفته بود و نفرین پشت نفرین بر پدرم که سبب این کار گشته است. کلماتی که غرشمای

صاعقه از آن به گوش می‌رسید و جملاتی که از آن آذرخش می‌بارید و پریشانی‌ای که هرگز از او ندیده بودم. تشخیصشان این بود که مرا هرچه زودتر به او برسانند اما با واهمه‌ای که مبادا دور از احتیاط بوده باشد. دلم گوئی در زیر سنگ آسیا رفته بود. فشار درونم چنان بود که گوئی پوستم را از هم می‌درید. نمی‌دانستم بر سر خانم سلطان چه آمده بود و چرا اجازه نمی‌دهند خود را به او رسانیده از حالش اطلاع بیابم. ناچار زنها دسته شده مرا در میان گرفته پا به اطاق نهادیم، با مواظبت کامل که خود را به او نرسانم. بسترش شمال و جنوبی و به درازای اطاق افکنده شده بود. بستری که برای بیماران محتضر بهین می‌کنند. رویش به طرف در اطاق بود که از آن وارد می‌شدیم. چادرشبی بر رویش افتاده بود که آن را من روی خود می‌انداختم. پلکهایش بر هم و جسمش به اندازه‌ای نحیف که فقط شبی را در زیر چادرشب معلوم می‌نمود. خواستم فریاد کشیده خود را بر روی او اندازم جلو دهانم را گرفته محاصره‌ام کردند. مادرش به آهستگی خود را به بالینش رسانید تا با او گفتگو نماید. لبهایش به سختی به هم می‌لرزیدند و قدرت تکلم از او دورگشته بود. با بدترین حالتی که نمی‌دانست چه بگوید و از کجا شروع کند با او به سخن برآمد: چشمهایت را باز کن دخترم. ببین چه می‌گویم عزیز دلم. مادرت به قربانت برود (رولم) ^۱ سرت را این طرف کن ببین برادرت آمده است! برادرت جعفر آمده است. جعفر، جعفر برادر سفر رفته‌ات را می‌گویم. نگاه کن ببین بزات سوغات آورده است. با شنیدن مکرر نام من دیدگانش میانه بالا شده نظر به اطراف

گردانید. نگاهی آنچنان به دشواری که گوئی پلکهایش به هم دوخته شده بود. چشمهایش را دیدم در عمق فرورفته رطوبت از آنها دور گشته بود. شقیقه‌هایش به داخل کشیده شده استخوانهای صورتش بیرون جسته بود. پوستش خشکیده، لبهایش فسرده، تنفسش بی‌رونی که فقط در نای گلو نفس می‌کشید. سرش کوچک و بینی‌اش باریک و گردنش استخوانی و گوشهایش لاغر گردیده بود.

در برابر احوال او خود را سخت سست اعتبار و بی‌مروت نگرستم. بی‌عاطفه‌ای که جواب آن همه محبت را اینطور داده، حتی از پاسخ یک کاغذ مضایقه کرده موجودی را بدان روز افکنده بود. دیربوند زودگسلی که قساوت و شقاوت جماعات و خانواده در او نقش به کمال بسته بود. تأثیر ناآشنائی‌ها به علاقه و عاطفه والدین و اثر بی‌مهری‌های اطرافیان که برای اولین بار در او به منصفه ظهور رسیده بود. از خودم بدم آمد و خویشتن را از آنچه بودم حقیرتر و ناچیزتر انگاشتم. خواری طلبی که خشونت و معاندت و خفت و حقارت را نیکوتر از عطف و صداقت و مودت و محبت قبول می‌نمود.

آهسته خود را به بالینش رسانیدم. سر پیش برده پیشانی‌اش را بوسیده دست به موهایش کشیدم. بوسه‌ای که گوئی بر رخ اخگر می‌زدم و موهایی که گفתי از آن آتش می‌جهید. حرارتی که روز حرکت از لبهایش به دستم رسیده بود. نمی‌دانستم چه می‌گویم اما با جملاتی به احوال پرسیش برآمدم. پلکهای دومرتبه بر روی هم افتاده‌اش نیمه‌باز شده نگاهی بی‌بازر به چهره‌ام افکند. دقایقی بر چشمانم خیره شد با تکانی شدید چادرش را کنار زده خواست بلند شود نتوانست و نیمه‌خیز نشده به زمین افتاده چهره‌اش به رنگ شفق

درآمد. رنگی که از آخرین لحظات خورشید غروب دیده می‌شود. پیراهن کهنه خود را دیدم که بر روی سینه‌اش گذارده بود. همان پیراهنی که هنگام رحیل از دست پدرم قاپیده مادرش می‌گفت پیوسته مونسش بوده.

صدای صدکروور شکر، الحمدالله از اطرافیان برآمده هریک به تهنیت خاورخانم برخاستند. تهنیتی که همه را امیدوار ساخته بود جز خاورخانم را که اشکش بی اختیار گردیده بود. اشکی که می‌دانست چراغی است که از آخرین قطرات نفت خود اطاق را روشن می‌کند. حالت خانه روشن کردن‌های محتضرینی که بعضی در لحظات آخرین چنان تغییر حالت یافته روبرو بهبود می‌روند و بلکه زبان باز می‌کنند که همه را به شفا امیدوار ساخته آن را خانه روشن کردن می‌گویند. بلکه آن را هم طبیعت مقرر نموده که اگر خواستنی و گفتنی ای دارند ابراز بکنند! بسیاری که مشابه آن زیاد دیده بود.

پرسید تو جعفر منی؟ جواب دادم آری خواهرم، آری عزیز دلم. گفت اما زیاد دیر آمدی. گفتم عذر تقصیر می‌خواهم و از رویت خجالت می‌کشم. به مادرش گفت مبادا از ندادن کاغذ و دیرآمدنش چیزی به او بگوئی و آزرده‌اش کنی. خواهرش پیراهن و کفش سوغاتی مرا نشان داد و گفت ببین اینها را برایت از تهران آورده است.

دو قطره اشک درشت بر گونه‌اش غلتید. گفتم حرف بزن جانم، حرف بزن حالا که پهلویت نشسته‌ام. به زحمت دست از بستر بیرون افتاده‌اش را بر روی دستم انداخته گفت: با خودم می‌گفتم از یادم برده فراموشم کرده‌ای. گفتم هرگز از یادت نبرده فراموشت نکرده و نمی‌کنم. گفت همیشه همین را از خدا می‌خواسته‌ام. از شمع‌های

نذریش پرسید؟ گفتم به مجرد رسیدن به قم روشن کرده‌ام. آهی
 سوزناک از جگر برآورده مثل آنکه تازه متوجه حقیقت حضور من
 گردیده بود خود را به زحمت از بستر کشیده به روی پاهایم که دیگر از
 روی آن برنخاست انداخته اطرافم را به خود فشرد و بریده‌بریده و
 متقاطع که کلماتش به سختی شنیده می‌شدند گفت: اما چه مرادهای
 آدم را دیر می‌دهند!

غروب همان روز بود که دیوانه درد و غبارآلود خاک مزار او
 به طرف تهران باز می‌گشتم!!